[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیباچهٔ فصاحت عنوان و بلاغت آگین از نتایج طبع نازک خیال معنی آفرین جوهر افزای گوهر علم و هنر خواجه غلام غوث خان بهادر متخلص به بیخبر منشی بندگان عالیشان نواب معلی القاب لفتنت گورنر بهادر ممالک مغربی و شمالی و چیف کمشنر اوده لکاتبه

از فشرده خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل بسمل دگر آهنگ تپیدن دارد
با همه بیخودی شوق ز پا ننشیند	نارسائی ز ره عجز رسیدن دارد

ذره هر چند بهوای بلند پروازی در سر کند هیچ بال و پرش چون نقش قدم زمین گیر کوچهٔ عجز خرامی خواهد بود که آهنگ تپش بسمل ترانه ریز مقام نارسائی باشد و حباب اگرچه کاسهٔ خود بدریا رساند سواد خط ساغر جامش معنی فریاد تشنه کامی خواهد نمود که ظرف تنگ مینای کوتهان بجوش بادهٔ مهتاب لب خور

لبریز

ثنایت بحمدت حضرت کبریائی از ناطقه چگونه ادا گراید که لآلی سخن بعقدهٔ بندی
انداز ستایش ته نشین محیط عجز و قصور است و جواهر معانی در رنگ بست طرز
حمدش دکان کشای بازار نقص و فتور و نعت جناب رسالت پناهی از
زبان انسان چه طور راست آید که چمن پیرای لطف خود گلهای گریبان وصف
ذات شمع افروز کاشانهٔ وجوب و امکان اوست و بهار آرای گلشن ایجاد
بطفیل جلوه فروشی سرو حدوث و قدم چمنستان او چراغ عقل درین طریق
شمع ره باد است شعلهٔ شوق گر همه اعجاز مسیحائی در کارش کند جز بر دو سیاه
ماتم مرگ خود نه نشیند و هر بیت جهد در سر قطع این وادی از آبله پائی نالهٔ ایجاد
خضر ذوق گوهر تن بهمانیش پرواز و سوای پای از کار رفته گل مرادی
در دامن خود نه بیند آتشک کباب جگر غلام غوث بیجبر که وجود ناقصش
در چارسوی هیچ میرزی هم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفهٔ بغل
دارد و ذات ناهنجارش بیادار سوال قیمتی نیز یافت سبزهٔ بیگانه چمن خانه همه قید آر
در دیدهٔ تماشائی یک شکستن آرد خود چه باشد که تنگ حوصلگی خود را حریف فتح
پیمای این بادهٔ برق خرمن سوز هوش انداز تکلم گشاخته

نقش مطلب چون نگیرد رنگ اظهار و بیان	باید از ضبط نفس پاس ادب آموختن
شوخی معنی چو گردد برق سامان سخن	همچو شمع آخر چه حاصل از نفسها سوختن

پس شراب مدعای را که در تهٔ شیشهٔ دل جوش میزند بحضور ساغر کشان خمستان
حقیقت آگاهی نشئه فروش کیفیت عرض می سازد تا توان سرمه آرای
کشورستان نکته دانی خار رشک در جگر شکن انوری و خاقانی فرید وحید

مولانا غلام امام شهید که از فیض معنی آفرین طبیعت هرگاه لفظی بزبان
راند ریشه در زمین چندین معانی غامضه دواند و از آتش سحر بیان زبان چون
معنیی باظهار آرد رنگینی الفاظ نسبتگاهای جنان رساند شمع قلمش تا نور معنی
نفروشد سواد حروف شام چراغ ست و پیچیدگی سطور دود و داغ دیر صفحه
که بهار تحریرش بجوش شد نقش مسطرش چین پیشانی ست و سفیدی کاغذ بیاضش ید
قربانی زبان خامه اش چون شانه زلف عنبر گرد حوران عدن به پرستاری
لیلای سخن گل عزت بر سر زنند و مشاطه قلمش و قتیکه وسمه ابروی نظم کشد
دلبران ساحری فن از نسبت کنیزی لیلای معنی درست کردن آبی بر روی
کار آرند اجزای رقعه اش سنبلستانی ست سایه پرور نجوم معانی را اندوده
و اوراق ابیاتش گلستانی شگوفه سنج چنین بهار مضامین تازه شگرفهای
بهار ایش آرایشان چمن پرورده لیلی بالان تا رنگ او چو در او هم نظاره
تیغ گل نسازد که از این آن پیرواختن بهار به خزان فروختن ست و غبار رشک
تشنه جگری جان نازنین شاهان گلشن نباشد که لطافت ابرامه پرده از آن نازک تر
دانسته است و نگارش را اگر از الوان [illegible] روشن فروغ پیرای انجمن سپهر پرداخته
[illegible] ان از پیراهن فانوس دل [illegible] تیغ کشد که شمع از این پیراهن انداختن
رنگ اگر [illegible] ست [illegible] سر تا پای کافوری لعبتان انجمن را [illegible]
[illegible] باختن کند که شعور [illegible] ظلمت [illegible] عبارت آید
[illegible] آب [illegible] خاک [illegible] رنگینی [illegible] یاقوت
[illegible] نازک خیالیش

اگر خامه از تار نگاه و کاغذ از پرده دیده حور و رنگ از نکهت گل سازد و مضمون
خون اقیانوس بر گردن دارد و در تحریر تحریر اوصاف باریک اندیشیش اگر سطر
از موج صبا و دوات از حباب و مداد از سیاهی سنبل کند بالتزام تحریر
انصاف داغ بدامن نهد و عنبر نفسش با تخوان بندی حروف جوهر نمای
اشهر میانی و کلک نگارش انداز های بلند را نردبان عروج فلک چه آیینه فکر
رسائیش چهره خیز مطالب عرش سیر و کمند تلاشهای بجالیش چین ریز شکار عنقای
معانی لامکان طیر کلمات دل پسندش مناجاتیان حرم را چون تکرار اوراد مشغله
تسبیح گردانیدن و نثر ابیاتش دیر را مانند یاد صنم سامان حرز جان ساختن از
نتایج طبع ارجمندش هندیان را با ایرانیان سرمایه صد جان نازیدن و ایرانیان
را بمقابله هندیان نقد دعوی بمعرکه ندامت باختن با صفای تقریر سلیم آب
گوهر را هم پهلو شدن کدورت بنهادی خود بر روی آب دویدن است و با رنگینی
تحریرش رنگ گل را طرف گردیدن سامان خودداری در آتش انداختن غزل کاتبه

آنکه طبع صاف او آیینه جان ساختند — موج زد در رنگ کلامش آب حیوان ساختند
تا زبان خامه اش رسم گهرریزی نهاد — قدسیان از لالی دریوزه دامان ساختند
پیش ازین جوش بهار از رنگ گلشنها نشانها — از تراش خامه اش عالم گلستان ساختند
نثر او آویزه او تا شد یک جز صفحه شد — طره اش بردند زلف ماهرویان ساختند
رنگ بیت و همه عالم دیباچه است — گر نه بیت نظم او ابروی خوبان ساختند
جلوه یک قطره آتش نور افزای آفتاب — در ضمیر مهر کش چشم بین درخشان ساختند
از جریده خامه رنگین نوایش یکدو حرف — دام گردند و نوای عندلیبان ساختند

تا بود ذات کمالش را امان از چشم زخم	دیدهای حاسدان را نرگستان ساختند

نیم جز فکر نثار فرق ادراکش نمی‌شود
کلکلی بسر پایش را ابر نیسان ساختند

باهمه کهن مشقی که از عمری وحشی غزالان معانی را نال قلمش چون شکن گیسوی پریشان مویان بر پا دل آشفته خاطران زنجیر پاست و از مدتی چشم دواتش از رایحه هم آباد سخن چون دیدهٔ حیرت نگاهان از گلزار حسن گلرویان بگلچینی نظاره دامن را تا این زمان لطافت جوشی مشرب استغنا همتش بفکر تدوین نتایج افکار تکیه بر زانو نزده بود و طبیعت عنان مذهبش از در رکلام هیچ بهر که داده بود آباز گردش چون موج چین بجبین تقاضا گره نکرده اگر سرمهٔ انصاف بدیده بود سواد خوان نکتهٔ این معنی توان گردید و اگر چشم ادراک بسان کفهٔ ترازو از جنس نور خالی نباشد متاع حقیقت این امر بمیزان تحقیق توان سنجید که اینهمه استغنا که بیرون کار معنی آمده در میدان حق بجانب خود دارد و هیچ هر چند شعر بدولت هنر بانیش نقش گیر زار دلربائی سحر بیهیچ نزد بلکه طومار بیچ طرازی جان بخشی اعجاز بعدم سپرد و نگریه تأمل غذامی وقت نظر به نگیر کمالاتش شاعری پائین پایه از بلندی مراتب معانی مایهٔ اوست سبحان الله نقش پرداز ازل را گزین نقشی که چون صفحهٔ امکان را بآن لوحهٔ زیبائی نجشد بودی تا قلم بسطح عرش هیچ گشوده با درد هر را بهین خلقی سکه تا به معنوی آثار فضل گران سنگی هم ملکی به ترازوی حال کسی نگذاشت بلند پرداز دیگران چون اوج غبار جز تیرگی چشم نظارگیان نقش هیچ اعتباری در نشود و نفر حجاب عدم مفت فلاطون والا امروز نیش خرد وقت آفرینش حیرانو

بشاگردی تهی کردن یا چون دُرد در خم گمنامی نشستن کار شرنگ کدام چاره
میگرفت نهانخانه تهِ خاک غنیمت ارسطو ور نه در حضور طبع حکمت گزینش سودای
ورق سبق کشادن یا مانند نهان مجانین طرح ناقبولی دلها نهادن بر جریدهٔ
حال خود رقم کدام علاج می بنشست از حسرت همسنگی وقارش کوه را
بر سر زدن صندل پیشانی درد لاعلاجی و بمقابلهٔ تمکینش متانت فلک حکما را از
دامن شهرت کوتک مزاجی ذهنش اگر رست لطف بسر نمیگذاشت درین
روز بازار چهل اشتای عکسی از دیدهٔ علوم لطیفه پاک سر ساخت تلمیش اگر
همت بیچاره نمیگماشت بدین شور افزای طوفان بی تمیزی بیتیان سجالت
نشسته فنون شریفه را بتشریف قبول کی می نواخت شجاعت را با هراسش
مبارزه تیغ [illegible] پهلوان سخاوت را با طینتش معاملت نقد ضیا و تحیهٔ
نیر خشان مروت را با نظرتش مناسبت جلوه های و پردهٔ آبگینه قدرت را
با نظرش مشابهت عکس [illegible] بارو دیدهٔ آئینه عنوان و فقرا نیمه کمال کم بی
دیگر که عشق معشوق نسق لایزال را با دل مناظرش تعلق خط تقدیر و صفحهٔ
پیشانی حسب محبوب [illegible] جمال را با خاطر نیاگرش التزام طینت آب کیفیت
روانی تصوف را از [illegible] نقد تمنا در آستین تقوی را از عادتش جبین
نیاز سجده شکر بیرون در نظر حق بینش افسانهٔ بزم کثرت را از خلوت وحدت
دور فلک حقیقت گزینش بیرنگی گل وحدت رنگ گردان بهار کثرت باطن
مریدان را از توجه قلبش چون ماه را از مهر کسوت نور در بر کردن و دل طالبان
را از نگاه گرمش [illegible] را از شمع [illegible] سراپردهٔ کاشانهٔ امید روشن [illegible]

جادهٔ منزل وصال و گرد دامن سجاده اش عبیر پیراهن کمال مثنوی نگاشته

چمن پیرای بستان عقل و فرهنگ
گل اقبال را سرمایهٔ رنگ

بهار فضل از وی جوش سامان
خرد از فطرت او گل بدامان

چو نور از رای حکمت زای انگیخت
فلاطون در عدم چون سایه بگریخت

جنون اندیشهٔ عقل کل ز فکرش
ارم سرمایهٔ بزم دل از ذکرش

محیط علم او از موج خیزی
لب عرش دارد آب ریزی

دلش آیینه دار شاهد غیب
نگه ساغر بکف از حسن بی عیب

شراب یاد حق آید چو در جوش
دو عالم پیش او حرفی فراموش

جبینش بسکه نورآگین نمودش
زمین خورشید در جیب از سجودش

کسی پایان وصفش را چه خواند
که نطق اینجا گل حیرت دماند

چو او باید که هم او را ستاید
ستایشهای وی از ما نیاید

زبان آیین خاموشی فروشد
بجای معنی از دل سرمه جوشد

این کشمکش خلش نشتر حسرت و طوفانی آب تیغ حیرت باقتضای مزاج رحم پیشه
خیال محرومی پس آیندگان قافلهٔ وجود از نعمت کلام بلاغت پیرایه اش آب
از سر مردم دیده گذرانید و تصور مایوسی هندوستان کشور نمود از این جنس متاع
نایاب طائر دل را بهزار بال مرغ بسمل تپانید با یک عالم حجاب فضول اندیشگی
که گداز سودای التزام آیین بندی بزم شاهی در سر پختن خامکاری خودبینی بجنبید
رنگ جلوه دادن بست و با صد جهان ندامت هوس پیشگی ریشهٔ نادیده را دامن
عرض مرسله آرای گهر سپاس کردن نشک مفتری خود از نم انفعال تری

آوردن چون رگ خواب که با همه تیرگی خود را صرف شیرازه بندی اجزای نگاه
گردانده و مانند تار نگاه که بچندین باریکی همه تن تحمل بار دسته آرائی گل نظاره
جمال وقف مانده به تدوین اشعارش دامن بکمر زد و چه مقدار عرق ریزی ها درد
بسر در آمد و بچه غایت ریشه دوانی سراغ بکار رفت تا آن گنج رایگان رفته
و از آن جواهر سنجیده اینقدر خیابانهای رنگینی بچه آرند و بدست افتاده نقش
این مجموعه رنگ ترتیب گرفت تعالی الله کتابی کت به اشتیاق تالیف
گردیده و دیوانی دیوان ترتیب را به نگار آرائی بهر سید که خط مشکینش عاشق مزاجان
آتش آشام را خط جام مستی تا قیامت بخود نهادن ست و بیاض نو رنگینش
معشوقان نازک اندام را از یوسف نمائی در آئینه بغلط انداختن به مبالغه تعبیر
سواد نقاط عنبرینش نجوم را پیرایه نور سر تا پا یار و بمشاهده جبین نشینی دوائر
حروف دل گزینش حلقه چشم بتان گرداب بحر عرق چهره ندامت بار
خم پیچ کاکل سطورش به عارض صفحه اش زلف عنبرین مویان پریشان
سیاه عاشقان و از لطافت نمائیش صفای عذار صفحه از شکن گیسوی سطورش
ماه رویان از خال رخسار سوخته اختر چون طالع دیوانگان آیات
را از کهکشان انگشت اعتراض به صحیفه ماه نهادن و مصاریع برجسته اش
شعاع مهر آتش بر دیوان شریان دل انهار جداولش موج خیز رنگینی رگ گل
به آتش ... آبله بلبل یوسفستانی ست که تا تماشائی نقاب از عارضش کشاد
آگه زلیخای مردمک را از مژگان زنجیر در پا کند از خانه چشم بازار ... و دیده
و ... دیده ... و لیلی شارستانی ست که تا نظارگی پرده از محملش ... دار ...

دل را از سویدا انفعل به در زنند از بیت الحزن سینه در کوچه بین السطور هزار باره
رسیده میکده ایست که حریفان عروج نشئه بیخودی لسپند را از سیاهی مداد و سرخی
شنجرف افیون در شراب آمیخته دهند تبخانه ایست که برای دل داغ جان اثر چشم زخم
بر صفایت غایت نزاکت دماغ شاهدان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین
لقاط و کافوری کاغذ مشک دانه در مهتاب نهند طلسمی ست که برای دیده
انصاف چنین صفاهان جواهر سرمه فروشند و جهت چشم حسد به هیئت صد صحرا
غبار جوشد سحری ست که از اثرش ناطقه تحسین آفرین تا قیامت از نوا نه خموشد
و زبان سخن چین در بساط کام به جنبی پای خوابیده کوشد شنیدنش برنگ پیام
وصل دلدار سامعه امید را مژده نور و دیدنش بشکل دیدار یار باصره را ذریعه حصول
نور جهان افروز بهمه حال دستنبوی لطافت ست نصیب نازک دماغان با
گنجینه فصاحت طالع قدر آشنایان محرومی از ان نبیاد نظم لکاتبه

صد شکر که نقاش قلم نقش نجابست — سعیش بچه حد بود که جادو به ادا است
مشاطه شنو قلم چه قدر خون دل آورد — تا نیجه مژگان اثر رنگ حنابست

سامان فغان ریزی ما لبس نه همین بود
گل کرد تیر که زبان را ه نوا بست

قصیدهٔ مطلع الانوار در نعت سید ابرار احمد مختار صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم

هر دل که به پیدا ز تو شد روکش سودا — از مردمک چشم منش باد سویدا

هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم — خاکستر ما باد بساط ادب آنجا

در باغ دم ناز و نیاز گل و بلبل — بوی از چمن خیزد و ما را برد از جا

هر چند بهم از کشش حسن پیوستی — تار نظر من برگ خواب زلیخا

هوشم بطلبگاری از خویش گذشتن — میگشت بکوه و سر بیهوشی موسی

چون شمع برآرد نفسم موجهٔ آتش — با رشتهٔ جان پیچد و در سینه کند جا

چشم تر من ریشه دوانید بگلشن — داغ دل من لاله دمانید بصحرا

آتش زده ام در رگ و پی از نفس گرم — خود دشمن خویشم چه کنم شکوه ز اعدا

اعضای من از گرمی نظارهٔ آن حسن — جوشید به رنگی که نگه گشت سراپا

از غنچهٔ تصویر شگفتن نکند گل — از باد صبا عقدهٔ کارم نشود وا

بر بستر آتش ننشینم چو سپندی — برخیزم و مرد(ا) کنم از خویش تماشا

این هستی موهوم که به باد فشاندند — نقشی ست که بستند بنام من و عنقا

تا دست نداده است دویدن پی محمل — بنشینم خجلم که ز پای سگ لیلی

زلفش که به زنجیر خودم بست چه سامان — سر رشتهٔ جان تاب خم و پیچ خط

در بزم وصالش که دل شمع گدازد — پروانه اگر سوخته جان ست چه پروا

گر دیدهٔ بینا بودت عکس جمالش — پیداست هر آئینه ز آئینهٔ اشیا

پیدائی هر چیز از و آیینه وابسته ست — دین طرفه که او خود نه نهان هست نه پیدا

هر ذره ز نوری که بدین خاک سپردند — جزوی ست از آن کل که بود لا تتجزا

بیگانگی از هر کس و هر چند ز ایشیم — در محفل ما بحث نباشد ز من و ما

گر سجده مقبول بود ناصیه افروز — هر جاست پسندیده چه مسجد چه کلیسا

با حسن پرستان حرم و دیر نداریم — هر جا که بت ماست عبث نا و سجده ما

در میکده سینه در آییم و ببینیم — در شیشه دل باده لا از خم الا

اثبات در اثبات تو حاصل نشدی — الا اگرت نفی کند معقله لا

در ساغر ما جز می توحید نگنجد — مستانه ازین قطره رسیدیم بدریا

می زیبد اگر نغمه منصور سراییم — می گنجد اگر غیر نگنجد بدل ما

نقشی بتعیین نزده ام ورنه معینی — راهم به حقیقت ز مجاز است همانا

این نکته سربسته ز من گر تو نفهمی — بگشاییم ازین مطلع برجسته معما

مطلع ثانی

پیوسته فتادم چو خط موج بدریا — همرنگ صفائیم صفت رنگ نگهها

نیرنگی من رنگ تعلق نپذیرد — یکرنگی من ریخته صد رنگ تماشا

بی پرده ز هر پرده و هم جلوه دیدار — چون عکس در آیینه و چون باده بمینا

چون آب ز پا افتم و از پای نشینم — چون موج ز جا خیزم و خود میبرم از جا

رفتی کشم از خویش و خودم مستغل خویش — خود هیچ جرس نالم و خود گوش بر آوا

چون خم دل خون شده خندانم و گریان — چون حرف قلم ریخته خاموشم و گویا

در غنچه دل بوی بر افشاندم و رستم — در خلوت خود نشستم همه جا انجمن آرا

از بادهٔ بی جام و صراحی همه مستیم
از نغمهٔ بی صوت و صدا گم شده‌ام از جا

حرفی نتوان خواند بغیر از خط ساغر
حرفی نتوان راند بجز جوهر صهبا

نوری تو توحید حبابیست ز لب چند
این آتش تر شسته ید بیضا

این شعله که دل کرده گر نقش دو سر شد
زو مشک وتر آب و گل آدم و حوا

این آتش بی دود که پیمانه گر اوست
شد صبح زن دود و برانگیخت ز دلها

زین چشمهٔ آتش که چو بال ملک سوخت
پیمانه کشیدیم هنیئاً و مریئا

از یک الف وحدتش آرایش هم یافت
ظلمت کدهٔ لا و تجلی که الّا

زین هر دو اگر درگذری پرده برافتد
بی پرده ببینی که نه لاهست و نه الا

آئی بمقامی که در آن جا نی تحیت
نی صبح نه شام است نه امروز نه فردا

سنجیده نه گام درین راه که خورشید
آمد صفت ذره و گم کرده اینجا

از پی غلط قافله دل خون شود آری
ره پر دم تیغ است و قدم آبله فرسا

اندیشه بدانش نبرد پی که درین راه
پستی نه بلندی نه درازیست نه پهنا

هان بدرقه از عشق جدا گر و طلب کن
بی عشق نگردیده کسی بادیه پیما

عشق است که بی زحمت پا الفت گل کرد
از گردش یک رنگ دو صد جلوهٔ تنها

عشق است که بی بیه قدم بادیه آشام
عشق است که خواهد جگر تشنهٔ سودا

عشق است که گل چاک زند جیب ز شوقش
عشق است که نالد ز غمش بلبل شیدا

عشق است که سنجیده به یک وزن محبت
داغ دل سوزان و فروغ ید بیضا

عشق است که پیچیده به یک رشتهٔ الفت
بیداری یعقوب و رگ خواب زلیخا

عشق است که در راه طلبگاری دیدار
یک کاسهٔ دریوزه بود دیدهٔ موسی

عشق هست که تا مژده لولاک نداوند / دیباچه کن از فیکون بود معما
عشق هست که از شادی مهمانی محبوب / سر خویش ببالید چو گل عرش معلی
عشق هست که بی پرده جمال صمدی دید / من قدسه الله تقدس و تعالی
عشق هست که دل از کف خوبان بربود / من حسنه الله جمالا و کمالا
آن مرحمت حق که پی رحمت عالم / قد ارسله الله رئوفا و رحیما
آن مظهر کل فخر رسل کز گل و بلبل / هم حسن عیان داشته هم عشق هویدا
نیسان کرم ابر همه سید عالم / فرخنده قدم شمع قدم بزم کبری
سلطان عجم ماه عرب مالک کوثر / برهان حکم شاه امم صاحب اسما
حامی نسب واحمد و محمود و محمد / امی لقب و سید رسل و طاها
آن مورد تحسین خداوند به یاسین / در صورت لفظ احمد و بی میم به معنی
آیینه توحید که گر پرده گشاید / بی پرده در آن جلوه توان دید خدا را
سرچشمه امید که بر آب حیاتش / لب تشنه شتابند چه خضر و چه مسیحا
صیقلگر ایام که از صفوت رایش / ز آیینه امروز نماید رخ فردا
ذاتش همه آیت و دو عالم همه حشوش / بی آب کسی دید که موج آمده تنها
خاک ره او چشم نشین اولی الابصار / نقش قدمش هست و بغل با ید بیضا
بحری که بوصف گهرافشانی جودش / ریزد ز قلم در عوض حرف ثریا
او سجده کونین به بیداری خود دید / یوسف نگر از شمس و قمر دیده رویا
نی غافل خواب نه اندیشه تعبیر / نی وسوسه از فکرت و ادراک پیدا
هنگام ثناخوانی حسن نمکینش / زخم جگر آغوش گشاید به تمنا

از بهر طلبگاری داغ غم عشقش | هر لاله برآورد سر از سینهٔ صحرا

قطعه

گر با کشش شوق به صحرای مدینه | طرفی ز بهرنگ نامیه برداشته طرّا
در نخل مغیلان بهواداری لطفش | سر بر زده اندر رهگذر یثرب و بطحا
آن دم ز گرانمایگی سدره زند فاش | وین لاف همسایگی طوبی ملو سما
تا نازد و عرو شجر تا چه انیست | در طیبه بداما چه بود طیبت غبرا
عمر ابد آویخته با دامن نازش | تا سرو جمالش بجهان شد چمن آرا
هم باد بهاری شده سرگشته بویش | هم نامیه بر خویش ببالید و دیالا
هر دشت شد از جلوهٔ او وادی ایمن | هر برگ شد از دیدن او دیدهٔ موسی
آنجا بسوال ارنی رخ شه نمو دند | با تشنه ندادند کف آب ز دریا
یک پرتوی از نور که بر طور فگندند | لغزید نگه راقدم عجز ز صد جا
این جنس گران بود خود از خویش خریدند | در روی دل بهر شه یثرب و بطحا
اینجا همه بر عرش سپردند به محبوب | وان بود حق شفعه که دادند بموسی
اینجا همه ناخواسته دادند که بود است | از هردو طرف مادّهٔ وصل مهیا
زانسو طلب شوق ازین سو طرب ذوق | تا اینکه بخوانند بخلوتکدهٔ تنها
وین نیز بآن جاه و تجمل که نه گنجد | در لوح گرش خامهٔ قدرت کند انشا
آن شب که سواد اش کسوید ادل خود | شد سرمهٔ مازاغ دران نرگس شهلا
آن شب که به رنگ نفس نافه برافشاند | بر ناف زمین نکهت مشک مطرا
آن شب که بود مردمک دیدهٔ مردم | آن شب که بود در دل گلشن خال رخ حورا

در قدر سبق برده ز مقدار شب قدر
در ناز گره بسته بآن زلف چلیپا

از نکهتِ جان پرور او عود بر آتش
پرورده دوش و برِ او عنبر سارا

با کارکنانِ قدر از پرده تهیه
تا از پی آرایش کونین شد ایجا

بر اوج سما خیمه زدند از کشش شوق
تابیده طنابش ز ثری تا به ثریا

چیدند بهر سطح افلاک بساطی
لیکن همه از نور نه از اطلس و دیبا

آرایش نو یافته از غایت تزیین
دیوار و در عرش بزربفت تجلا

رضوان بخیابانِ جنان فرش شد از نو
می چید ز نور مه و خورشید بیک جا

هر برگ چراغی بکف از نور تو گوئی
نخلش همه با سرو چراغان شده مانا

از نور برگ در ریشه هر سبزه منقش
چون طرهٔ دستار شهان میمنت افزا

طرفِ چمن از جلوهٔ مهتاب مذهب
جیبِ سمن از پرتو خورشید مطلا

ارواح رسل صف بصف استاده بهر سو
پیمانه بکف منتظر آن مه زیبا

افواج ملک جمله بران سر که نهاده
بر خاک رهش سجدهٔ تعظیم مسیحا

هر دم پی نظارهٔ آن حسن خداداد
با غرفهٔ جنت نظری دوخته حورا

روح القدس آورده براقی که ادایش
بر بوی بهاری نزد از ناز سر پا

مطلع سوم

در گرم شدن آب کشید از سرِ جا را
در قطره زدن گرد بر آورده ز دریا

یال و دمش از گوهرِ شب تاب مرصع
نقشِ سُمش از جلوهٔ مهتاب سمن زا

در گرم روی گرم تر از برق بگردون
در نرم روی نرم تر از موج بدریا

از شوخیِ او دست گل سر بگریبان
از تندیِ او رشتهٔ گل سلسله در پا

با موج خیالش نبرد پی رگ فطنت / تا اوج کمالش نپرد شهپر عنقا
برق از دم گرمش همه دم نعل در آتش / آب از تن نرمش همه تن آب شد آیا
از جلوه او فرش زمین گشت شفق زار / از غنچه او چرخ برین شد چمن آرا
از همهمی نکهت گل برده تحاشی / از همرهی باد صبا کرده تبرا
از جلوه رنگین به شفق برده گل تر / همه روی زمین از عرق آورده ثریا
آن شعله جواله که آتشگری او / بر آب حذر کرده نه از باد محابا
با طائر قدس آمده سرگرم به پستی / با راکب اقدس چه خنک رفته ببالا
بر چرخ هنوزش اثر راه نوشتن / اینک ز خط کاهکشان هست هویدا
در چشم زدن چون نگه از پرده عینک / بگذشت ز نه چرخ بیک جلوه زیبا
او همچو نظر بود سبک باد سوارش / چون نور نظر بود سبک روح سراپا
در یک مژه برهم زدنی بود میسر / این آمدن و رفتن و آنجمله تماشا
گوئی که دو چشم گردش آن سرو روان بود / تا عرش معلی ز در مسجد اقصی
چون پرده بر افتاد ز رخساره تابان / افتاد دران جمع حیرت زده غوغا
برخاست خروشی که همین است ببینید / غارتگر سرمایه آرام دلها
اینست که از صولت یکتائی او بست / همسایگی سایه او صورت همتا
اینست که امشب ز پرده [illegible] / از قامت او شور قیامت شده برپا
اینست که صبر و خرد و دل نگاهی / از هر ملک و جن و بشر برده به یغما
حاشا که خدا خود بشکیبد چه کند کس / از [illegible] این همه نیروی توان گشت شکیبا
پس گرم شده [illegible] / [illegible]

از گلشن وحدت گل نظاره فرو چید — چندانکه نگنجید بدامان تمنا

گفتند چه خواهی تو بگفت آنچه تو خواهی — خرسندی مولی بود هم از همه اولی

گفتند که گر طبع رضاجوی تو این است — از خویش بدان هرچه بعالم بود از ما

هان دامن مقصود فرو چین که فشانیم — از ابر عطا گوهر نعلینک قدسی

هان ساغر امید بکف نه که بریزیم — از شیشهٔ آگهی می ناب قدسی

هان خلعت شاهانه بیارید که آغاز — شد قطع بر بالای این قامت رعنا

آن تاج ملمع بسر افرازی کونین — آن تاج مرصع بگهرهای تولا

فرخنده عمامه که بود غیرت والشمس — وآن طره که خوانند بوصفش والضحیها

آن پیرهن نور که آجیده ز حضرت — لیکن همه از رشتهٔ انفاس مسیحا

آن مرسلهٔ نور رسالت که بتقدیس — در رشتهٔ آن فیض قدم شد گهر آما

سینه و کمربند که خورشید ز رشکش — بر خویش به پیچید به نگه خط طغرا

آن چادر زرین که دران جلوهٔ مهتاب — آسوده بخواب آمده چون صورت دیبا

آن تیغ دو دم کاتش پروردهٔ آب است — از آب شود آتش و خرمن اعدا

شکلش همه چون ماهی این طرفه که سرگرم — بی آب شنا و شود اندر صف هیجا

نهری ست ز سیماب دلی همدم آتش — جوی است پر از آب جگر تشنهٔ دریا

هم چتر و علم پرده گشاینده چو خورشید — هم سیف و قلم جوهر آئینه چو جوزا

هم نقد شفاعت بروان گنج نکوئی — کز آمدنش در همه فروشنده کالا

امروز کلید در هر گنج سپاریم — تا قفل نه بندد بدل اندیشهٔ فردا

حوران جنان بهر نثار از ره شادی — آرند طبقهای پر از لولوی لالا

یک نغمه سرا نیست که در ضبط اصولش — لغزد قدم زهره و چیم گوفتن پا
رامش به ادای که پی غارت آرام — در پردهٔ دلهای گرفتار کند جا
خوانند نوای به دو مطلع دیگر — تا برفکنند غلغله در گنبد خضرا

مطلع چهارم

ای زنده ز انفاس خوشت معجز احیا — وی مردهٔ اعجاز لبت خضر و مسیحا

مطلع پنجم

ای قامت رعنای تو صورتگر معنی — وی طلعت زیبای تو آئینهٔ دلها

مطلع ششم

نازم بجبین سائی جبریل که هر جا — بر نقش کف پای تو گسترده مصلا

مطلع هفتم

حیرت زده حسن خودی آئینه آسا — تو محو تماشائی و خود عین تماشا
از حلقهٔ زلف تو غرض دور و تسلسل — در جبههٔ وصل تو غرض عرض تمنا
فهرست گلستان ترا نخبهٔ مریم — تا هست شبستان ترا مرغ مسیحا
گیرد همه گر بسفرت شهپر جبریل — جاروب کش خاک درت طرهٔ حورا
در پردهٔ عزم تو نهان فال تبارک — بر چهرهٔ بزم تو عیان خال فتحنا
مستان ترا خاک درت مسند شاهی — رندان ترا گرد رهت سندس و خارا
در صحبت که نور تو خور کند سفالی — در میکدهٔ حسن تو میپذیرد مینا
این معجزهٔ جان بتن مرده دمیدن — ارزانی لعل لب تو نفث مسیحا
تا حشر [illegible] نهند قدم تو بفرق [illegible] — در [illegible] [illegible]

وصف تو همین بس که بهر جا که خرامی — آن را بقسم یاد کند ایزد والا
ای عمر لعمرک چه نگاری که چو عاشق — سوگند بجان تو خورد خالق یکتا
تا نقش نبستند ز نور تو سمی — صورت نپذیرفت چه صورت چه هیولا
ای سایهٔ ذات احد آنی که تو دانی — این راز نهان بود نگنجید در افشا
جبریل بهر موقف ادراک کمالت — بیجا شرح موافقت زده حاشا
من کیستم و در چه شمارم که شمارم — وصف کرمت را که برون ست ز احصا
نی علم و نه عرفان و نه ادراک نه دانش — من هم زنم از مدح و ثنای تو چه یارا
خود را بچه سنجم که منم ذره تو خورشید — در خود ز چه گنجم که منم قطره تو دریا
فکرم به ثنای تو چه باشد چه نباشد — کلکم بمدیح تو چه خاموش چه گویا
دریای ترا از روش قطره چه خواهش — خورشید ترا از تپش ذره چه پروا
در معنی مصحف چه برد پی به تفرس — آنکس که نداند همه شکل ذلک ز هذا
لیکن چه توانکرد که بی ساخته بر خاست — همچون نیم این زمزمهٔ شوق ز اعضا
صد شکر که از سادگی آیینهٔ طبعم — از جوهر هر علم و هنر ماند مبرا
از عالم کرانه و ختمی جمله کمالات — درس طلبی آموختمی از پی دنیا
بر محنت من دیدهٔ دیدن که گشادی — هر چند سبق بردمی از قاضی شیفا
بر نغمهٔ من گوش شنیدن که نهادی — بالفرض اگر بودمی استاد نکیسا
شادم که بمدح تو سر و کار من افتاد — امروز که آسان کند هم مشکل فردا
از پرتو مهر تو ز بس گشت منور — نظمم شده با مطلع الانوار مسمی
شکرا که بالفاظ تو افسانه خوشم آمد — کامم شده زین قند شکر شکر الا

تکرار روی فاش تا بن طرز درویش نیست — گلچین سبزه کشد زحمت پامالی ایطا

این نالۀ موزون که ز نال قلم ریخت — در محفل اہل ہمم سبا نغمه رسوا

دیوانه ز خندیدن هشیار شده گریه — از غمزه صنم بچه در پیچش حیا

از اهل قبول است مرا چشم دعائی — بی دعوی هم چشمی ارباب نظرها

مقصود من از گفتن اشعار سوال است — نیکان ز در شاه نرانند گدا را

بر حال شهید دل و دین باخته رحمی — فریاد رسا چاره گرا بنده نوازا

از داغ غم هجر تو در سینۀ تاریک — خون گشت دل غمزده دریاب خدا را

دور از در درگاه تو به ظلمت کدۀ هند — من هم زنم از زیستن خویش مبادا

بی روی تو روز است چنان تیره که خورشید — چون کرمک شب تاب بود در شب یلدا

امید که گاهی بنگاهی بنوازی — از چشم ترحم من بی برگ و نوا را

تا لوح جهان نقش پذیرست ز هستی
چشم و دلم آیینه تمثال تو بادا

قصیده معجزة العشق فی نعته صلی الله علیه و سلم

باز گل میکند از طرف بهار آتش و آب — میزند شبنم و گل بر چمن و خار آتش و آب

لاله چون لعل فروزان بود و لو گوئی — که بیک جام گرفت است قرار آتش و آب

گل نسرین بچمن مست و بلبل نالیده — گر بپا مست شد از بوس و کنار آتش و آب

در چمن طرف از رنگ گل سرخ و سفید — هست بطوح زمین نقش و نگار آتش و آب

هم تر و تازه و هم شعله فشان است که — قوت نامیه بخشد بچنار آتش و آب

آبجو در بغل از پرتو گلها دارد — همچو آیینه ز عکس رخ یار آتش و آب

ارغوان است چنان شعله‌فشان در گلزار — کز ته خاک بر آورد بخار آتش و آب

جلوه در رنگ شقایق بکند سنبل تر — بر زمین ریخته چون مهرهٔ مار آتش و آب

تا رخش گل بود این بلعجب سایه فکن — یا بود غازه کش روی بهار آتش و آب

من ندانم که ز بهر چه به نیرنگ بهشت — در گره بست بهر دانه انار آتش و آب

شور بر پاست ز بس سرو که در باغ ... — جمع گردید ز بس شهر و دیار آتش و آب

چشم بلبل ز فروغ گل و سیلاب سرشک — جمع گردست بفرمان بهار آتش و آب

تا عروسان چمن عطر فروشان بهار — بستانند و در آرند بکار آتش و آب

بسکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک — لعل و در داشته در جیب و کنار آتش و آب

تا کشد عطر و بخاک در سلطان پاشد — باد گوید بگلستان که بیار آتش و آب

پادشاهی که بود ربط پذیر از حکمش — همچو در رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب

پادشاهی که بیکجا شده از یاری او — با کف خاک و هوا گشته دوچار آتش و آب

پادشاهی که بعهدش صفت شیر و شکر — در جهان داشته با هم سر و کار آتش و آب

جوهر جوهر گل فخر رسل شمع سبل — که ازو یافته در خلق وقار آتش و آب

درة التاج رسل احمد مرسل که بود — لعل را از تب عشقش بکنار آتش و آب

ذات او جامع اوصاف حدوث و قدم — صفت لعل که دارد بکنار آتش و آب

رهبر موسی کلیم و خضر اندر ظلمات — برده اندازه در آن صدر کبار آتش و آب

تا شده جلوه‌گر قالب آدم نورش — داشت از خاک و هوا نفرت و عار آتش و آب

شمع او نور فشان گشته چو پروانه دو شمع — از همین خاک و هوا وز بسیار آتش و آب

از پی بخشش یاران حشر آتش ... — ... مطبخ او ... آتش و آب

هدف ناوک غمزش نشده بهر کباب — خیزد از بال و پر مرغ شکار آتش و آب

مطلع

ای که از فیض تو باهم شده یار آتش و آب — نیست از خاک و هوا شکوه که از آتش و آب

روکش حلم و سبکخیزی تو خاک و هوا — غضب و لطف ترا آینه‌دار آتش و آب

بخیال عرق چهره و بوی زلفت — در دل نافه شود مشک تتار آتش و آب

در زمان تو فتد بر قدم خاک هوا — پرورد پنبه و اخگر بکنار آتش و آب

برق بر خرمن و شبنم بکشت هر دو ست — می رساند زرگ ابر بهار آتش و آب

مهر و ماه از غم عشق تو هویدا دارند — چون دل و دیده هر عاشق زار آتش و آب

باد از جذبهٔ شوق تو نهان گشت بخاک — گرد خاک آمده و بست حصار آتش و آب

آب از آهن و آتش شد از سنگ نگر — جوی شمشیر تو دارد بکنار آتش و آب

صفت برق اگر بر سر اعدا افتد — جای خونابه برآرد و برد بار آتش و آب

از سر کوه رسد تا شکم گاو زمین — صفت صاعقه خیزد به هزار آتش و آب

برق گم کرده اینجا که در آب و آتش — بچه تیغ گرفتست قرار آتش و آب

بارگ جوهر او گرمی و تیزی پیوند — که جدا کی شود از موج و شرار آتش و آب

خصم بگریزد از این صاعقه دو دو پی او — صفت سایه دود وقت فرار آتش و آب

استخوان و رگ جان را شمر و پنبه و خس — که بیک دم کندش خسته و خوار آتش و آب

برق با گرد براق تو نگردد همدم — نخورد گرچه بصد حیله هزار آتش و آب

از سبک خیزی او باد صبا خاک نشین — از عرق ریزی او دست نگار آتش و آب

صفت شعله دوان خرمن چون آب روان — بر پهلو هست تو گوئی که سوار آتش و آب

گر همین گرم رو بیاست دم قطره زدن / وقت آنست که جوشد ز غبار آتش و آب
نعل خورشید در آتش ز شرر بیزی او / بر عرق ریزی او گشت نثار آتش و آب
بهوائی که ز خشک و تر گردون بگذشت / نه صبا بگذرد از گل نه ز خار آتش و آب
بر سر فلک کهنه از آن رو نه نشست / که بلغزد بال نماند بقرار آتش و آب
صاف مثل نظر از شیشهٔ افلاک گذشت / بکف آورد چو مرجان ز بحار آتش و آب
زانش آئینه دمش مشک و ساق چو شمع / همکنار است مگر با شب تار آتش و آب
عرق آلوده جبین رخش ماه و پروین / بر تر و خشک چمن زد چو بهار آتش و آب
گردن او بصفا غیرت شمع کافور / خون شد از طلعت آن لاله عذار آتش و آب
برق و باران ز سبک خیزی آن شعبده باز / در رهش باخته صد ره بقمار آتش و آب
آفتاب از جگر افشاند و کواکب از چشم / زاب و تاب رخ آن برق شعار آتش و آب
از طبق تا فلک حیث برون جست چنان / که ز قرطاس کند میل گذار آتش و آب
باشد از نور تجلی و صفای حسنش / عکس افگن برخ آئینه دار آتش و آب
گردی از راه بر تیغش نرسیده که گهی / دامن آلوده نگردد ز غبار آتش و آب
باد چون خاک بپایش فتد از حیرت / ماند از موج و شرر بیسر و کار آتش و آب
آب میسوزد ز آتش گرمی خویش که / با تو بیرون نتوانست بکار آتش و آب
گرمی و لطف و دانی همه میداشت ملک / در تجلی کده آید بچکار آتش و آب
تر شد از گرم رو بیای فزوان کانجا / نه صبا یافته دخلی و نه بار آتش و آب
بمقامی که رسیدی نشود [illegible] / همدم نور نشد [illegible] بچکار آتش و آب
نه گذاری ز هوا و نه [illegible] از رخ [illegible] / [illegible] آتش و آب

مغز جان ملک آسنجا صفت سم و نمک   بیکی جلوه گداز دره هزار آتش و آب
این تو بودی که وزان بزم قدم می زدند   شمع و آئینه نمودست بجا آتش و آب

مطلع

ای بحکم تو بهم کارگزار آتش و آب   عهد بستند پی دفع مضار آتش و آب
آب با زآتش و آتش کشد از آب اگر   تو بیاقوت بگوئی که بیار آتش و آب
از سفال در تو مهر برد نور که جار   بی تکلف برد از خانه جار آتش و آب
لطف و قهر تو بود منشر تبدیل مزاج   که شود از اثرش بارد و حار آتش و آب
نه ز طوفان اثری بود و نه از باغ خلیل   گر نمیکرد بفرمان تو کار آتش و آب
کفر از غلبه اسلام تو گردد معدوم   زانکه با هم نتوان گشت دوچار آتش و آب
تشنه را شعله جگر کرده عشق تو بس است   که جز این می نکند دفع خمار آتش و آب
از تب عشق چنان داغ قناعت جوشد   که ابوذر بستاند ز غفار آتش و آب
سوی داغ دل سوزان و چشم اشک ببین   کف کشاید ید بیضا که بیار آتش و آب
دل همان به که بود سوز و گدازش حاصل   رو کش زر بود از بهر عیار آتش و آب
وه چه افسانه گرم ست که چون رشته شمع   خامه ام سوزد و ریزد بکنار آتش و آب
بسکه بگداختم از داغ غمت نیز رهین   گل کند هر شبم از شمع مزار آتش و آب
آتش و آب دو ضد بودست بعالم لیکن   گریه و سوز دلم کرد چهار آتش و آب
نه بدل تاب و نه اندر جگر آب است مرا   زان سبب میطلبم لیل و نهار آتش و آب
اگر افسردگی و سوز دلم دریابد   آب و آتش طلبد چون من زار آتش و آب
اشک گرم من دل خسته بمژگان ترم   گر و کاریکه کند با خس و خار آتش و آب

تا کی از داغ غم دوری آن بزم چو شمع — چکد از چشم من سینه فگار آتش و آب
چند به باد رود خاک من از سوز و گداز — چند دارد بدل و جان سر و کار آتش و آب
چند مژگان ترا از گرمی اشکم سوزد — کشد از آبله ام کاوش خار آتش و آب
یارب این اشک کباب است بخون گرمی دل — یا چکیده است ز چشم من زار آتش و آب
غیرت بال سمندر شد و رشک ماهی — خامه ام کرد ز بس نوشگوار آتش و آب
آب و آتش ز پی قافیه آمد به ردیف — ورنه در نعت نبی داشت چه کار آتش و آب
آنقدر صرف شد آخر که میسر نشود — از پی قافیه در قرب و جوار آتش و آب
نظم اول بهمین بحر بنان شد چو حباب — کلک من بست بیک موج دو بار آتش و آب
بهر این معجزة العشق فشاندم چون شمع — یکقلم از قلم سحر نگار آتش و آب
آتشی خوردم و بر آب زدم نقش چنان — سر زدم خواسته هر صاحب دار آتش و آب
آتش افروختم از آب که یا لخت چو لعل — همکنار است بلخت دل زار آتش و آب
شعله بستم برگ موج چو گلدسته بهم — کس نبسته است بیکرشته نثار آتش و آب
چون شعارم نبود فکر لغت در اشعار — زان نشد در پی این نظم دوچار آتش و آب
خامه بیکصد و یک بیت قناعت ورزید — ورنه دشوار نبود است هزار آتش و آب
این چه لاف است شهیدا بحضور پرنور — از تنک حوصلگی پیش میار آتش و آب
این سراپرده نورست در اینجای ادب — هرزه از بوالهوسی ها مگذار آتش و آب
دم به پروانه بود خاک و هوا در چه حساب — پیش خورشید بود در چه شمار آتش و آب
کن دعائی که بدل از اثر سوز و گداز — بشکفد همچو گل تازه بهار آتش و آب
تا بعالم بود از خاک و هوا نام و نشان — تا بود مصرف هر شعر دو یار آتش و آب

سرما خاک هست باد که تا حشر بر آن　　نه هوا ابر فگند سایه نه بارد آتش و آب

دائم از دوزخ قهر تو و حوض لطفت　　دشمن و دوست خورد لعل و نها آتش و آب

ایضاً فی نعت صلوا علیه و سلموا تسلیما

ز آتش نهان آفرینش　　گرم است بیان آفرینش

کین راز نهفته شد هویدا　　از بد و زبان آفرینش

روزیکه نبود بود و نابود　　نی نام و نشان آفرینش

روزیکه ازل نبود آگاه　　از سود و زیان آفرینش

روزیکه نبوده اند موجود　　نیکان و بدان آفرینش

دانای حقایقی که داند　　پنهان و عیان آفرینش

از نور خود آفرید نوری　　چون گنج نهان آفرینش

در خلوت کنز مخفیش داشت　　پوشیده چو جان آفرینش

چون خواست که گردد آشکارا　　اسرار نهان آفرینش

زان نور بکن فکان کونین　　چیدند دکان آفرینش

زان نور خم رحیق جوشید　　در دیر مغان آفرینش

زان نور قدم گرفت مستی　　رنگ سد شان آفرینش

زان نور بهار تازه گل کرد　　در عین خزان آفرینش

کردند چو عرض این امانت　　بر خلوتیان آفرینش

از حیرت دمی که جلوه اش بود　　مهتاب کتان آفرینش

از گرمی دمی که آتش انگیخت　　در نبض طپان آفرینش

از فرط حرارتش گریخت / بال ملکان آفرینش
از هیبت وی که تازه میکرد / رنج خفقان آفرینش
بارش نکشید یک سپه مخلوق / از هر دو جهان آفرینش
عاشق که بداغ دل سری داشت / در لاله ستان آفرینش
گرم آمد و از طلب برافتاد / با کارکنان آفرینش
گویی که به عشق برد گوی / از همنفسان آفرینش
در پرده دل نشاند او را / آدم همه دان آفرینش
در حصه مشت خاکی افتاد / تا نعمت خوان آفرینش
بر پاش بسجده سر نهادند / والا منشان آفرینش
از خویش بیک نظاره رفتند / صاحب نظران آفرینش
حیرت زده جمال گشتند / نظارگیان آفرینش
آهسته بگفت غیب گویش / کای مسئله دان آفرینش
این نور محمدی ست دریاب / روشنگر جان آفرینش
محبوب خدا رسول مقبول / جان دو جهان آفرینش
آن شاهد لامکان که دانی / آمد بمکان آفرینش
آن عین عنایت حقیقی / شد قطره فشان آفرینش
آن عرش نشین ورق عرش / نوح طوفان آفرینش
آن سید دو جهان که دارد / در دست عنان آفرینش
آن ماه عرب که شد ز رویش / روشن سرطان آفرینش

آن مورد اولین تعین | آن مظهر شان آفرینش
آن عقده کشای هر دو عالم | آن فیض رسان آفرینش
شاهی که نظیر او نیامد | تا آینده هم از آن آفرینش
ماهی که کمند وحدت اوست | از کهکشان آفرینش
مهری که بذره نور بخشید | در ریگ روان آفرینش
شمعی که کند آرزو بسیش | پروانه وشان آفرینش
نیسان کرم محیط احسان | ابر فیضان آفرینش
آهنگ شناس فقر فخری | سلطان زمان آفرینش
پر شد ز خم حقیقت او | صد رطل گران آفرینش
خمیازه کش خمار عشقش | پیمانه کشان آفرینش
امکان و وجوب ذاتش آمد | هم سنج بیان آفرینش

قطعه

تیرش نشدی اگر نشانه | در سجر کمان آفرینش
با راستی و کجی نمی ساخت | یک پیر و جوان آفرینش
بیطلع تازه آفرینی | خواهم ز زبان آفرینش

مطلع

ای جوهر بیان آفرینش | سرمایهٔ بیکران آفرینش
مثل تو نبود و هم نباشد | در وهم و گمان آفرینش
همتای تو هیچ سایهٔ تو | مسعود دم زمان آفرینش

از گلبن فیض تست گلچین — پیوسته زبان آفرینش
لب تشنهٔ شربت وصالت — شیرین دهنان آفرینش
از لعل لب شکرفشانت — شکّر بدهان آفرینش
هم نام تو حرز جان عالم — هم ورد زبان آفرینش
چون قامت تو نه جست دیگر — تیر از کمان آفرینش
وابستهٔ حلقهای زلفت — سودازدگان آفرینش
برگردش نرگس تو موقوف — دور دوران آفرینش
ابروی تو خود هلال عیدست — بهر رمضان آفرینش
گلگونهٔ خاک کوی تو برد — رنگ یرقان آفرینش
از یک عرق تو شد معطّر — صد غالیه دان آفرینش

قطعه

تو شان نزول خویش دانی — ای از تو نشان آفرینش
آن آیهٔ رحمتی که نازل — گردید بشان آفرینش
رفتی و براه تست حیران — چشم نگران آفرینش
ای جان جهان رسیده بر لب — از هجر تو جان آفرینش
بی روی تو جامه پاره دیدند — گل پیرهنان آفرینش
بی شاخ گل تو شاخ شاخ ست — هر سرو روان آفرینش
واماندهٔ بی لب تو چون لعل — خونابه کشان آفرینش
زین بیش نماند تاب در دل — ای تاب و توان آفرینش

برخیز که فتنه گشت بیدار / از خواب گران آفرینش
برخیز که بیکسان برنج اند / ای راحت جان آفرینش
برخیز که دود فتنه برخاست / ای شعله فشان آفرینش
ما را برهان ز چنگ گرگان / برخیز شبان آفرینش
ای بخت ز ما نه خواب تا چند / تا چند وبال آفرینش
تا چند رسد بر اوج گردون / فریاد و فغان آفرینش
برخیز که عافیت نداریم / ای امن و امان آفرینش
آن کیست که این قصیده فهمد / زین هیچدان آفرینش
دادم بهند کجاست فهمی / از بیخردان آفرینش
یک ره ز نعت تو نشد طی / با طعنه رسان آفرینش
محروم نگشته اند زین در / دریوزه گران آفرینش
بر حال شهید خسته رحمی / ای لطف ازان آفرینش

از نام تو باد عالم آباد
تا نام و نشان آفرینش

آمد بخوابم بر هوس تیر ادا ناریخته / مست می و ساغر بکف از شیشه صهبا ریخته
آمد خرامان از درم شد پرتو افگن بر سرم / گلهای تر بر بسترم زان حسن زیبا ریخته
آمد بشوخی گلفشان گردش هجوم بیکسان / بر فرق نازش عاشقان صد جان شیدا ریخته
چون صبح خندان آمده یوسف ز کنعان آمده / تا بر لبم جان آمده سوز زلیخا ریخته
لعل لبش بی شیشه شکر هم باده آرد بهم / حسن ملیح او نمک بر زخم جانها ریخته

دل برد و هم تاب و توان گویی که آن آرام جان
سحر نگار آمد نهان صید آشکارا ریخته

زلفی بدوشش آویخته با مشک عنبر بیخته
از شام هم دود انگیخته سود السود ار ریخته

زان عارض رشک قمر در جیب دیبا تا نظر
باغ و بهار خوبتر وقت تماشا ریخته

نور لقا با حسن‌اش خوشتر ز روح آب و گلش
در قالب جان و دلش آئینه و سراپا ریخته

از شرم رخسارش قمر در جیب افگنده سر
خود را بدامان سحر خورشید رسوا ریخته

ناز و ادا غارتگری شرم و حیا ایمان بری
از حسن غنا لشکری بر عشق تنها ریخته

بر چهره خال عنبرین چون موج در آتش خوشه چین
بر هر دل سودا گزین داغ سویدا ریخته

قند تکلم زان دهان کام دل رندیان
نقل تبسم قوت جان لعل شکرخا ریخته

افشانده چشم نرگسین اندر چمنها یاسمین
صد نافه بر ناف زمین زلف چلیپا ریخته

تا گشت بر وی او طرف شد خلد را سامان تلف
رضوان گل جنت ز کف بر خاک غبرا ریخته

پیشانی‌اش چون شفق گردید از داغ قلق
از شرم حسن او عرق رخسار حورا ریخته

زلفش دراز و مبتلا هر عاشق و معشوق را
زنجیر قید ابتلا بر قیس و لیلی ریخته

طرز نگاهش دلربا در عین عرض عشوه‌ها
صد ره جواب جانفزا با رمز و ایما ریخته

زان شمع خلوتخانه‌ام چون نور شد کاشانه‌ام
خاکستر پروانه‌ام در جیب و بر پا ریخته

گفتم که ای شیرین ادا لعل لب تو جانفزا
صد چشمه آب بقا در کام جانها ریخته

مطلع ثانی

ای شعله آسا سرکشد طوفان به لبها ریخته
دریا درون آتش و آتش به دریا ریخته

مطلع ثالث

ای ناوک تو از کمان بر صید جانها ریخته
نگذاشته اندر میان خون دلی نا ریخته

با آشنا بیگانه پنهان نه پیدا ابد
شمع که این خانه آتش به لبها ریخته

عکس تو در آیینه ام شد مونس دیرینه ام
داغ غمت در سینه ام خون تمنا ریخته

چشم تو کرد از هر نظر سینه چو پیکان گذر
مژگان خدنگ افگنم در جگر چون تیر صد جا ریخته

ای غمزهٔ چالاک تو وی عشوهٔ سفاک تو
از حلقهٔ فتراک تو بر خاک سر ها ریخته

در باغ هر برگ سمن با سر خوشی دارد سری
تا چشم مستت ساغری بر روی گلها ریخته

حرف تو شیرین مدعا چون جان لعالی لب دعا
گویا حدیث مصطفی از نطق مسیحا ریخته

آن سید عالی نسب از تر دو آتی لقب
از رشحهٔ علم و ادب در قطره دریا ریخته

آن شاهد یوسف شیم کز عین الطاف کرم
در دیدهٔ یعقوب هم خواب زلیخا ریخته

آن سایهٔ ذات احد سرمایهٔ عمر ابد
بر آتش هر نیک و بد آب مصفا ریخته

جا یک شد جان آفرین با شمع او خلوت‌گزین
بال و پر روح الامین پروانه آسا ریخته

از بوی او هر دو زمان با لبیه خود صبا چمن
آدم ز باغ او چمن در جیب حوا ریخته

با جلوهٔ رنگین او داغ گل کرده بر رنگ دنیا
از رنگ سبز خون نگه ها در کار اشیا ریخته

از نور آن روی چو مه پای نظر لغزیده
در دیدهٔ مردم نگه چون ذره اجزا ریخته

در معرض شق القمر گردیده پیشش کرده سر
در جیب او نیمی دگر مهتاب خود را ریخته

هم کرده پایش توتیا در دیدهٔ اهل ولا
هم خاک و نقش خواهها در چشم اعدا ریخته

شد با حدیثش او قدم چون نافه آهو بهم
شیر و شکر کیفیت و هم ذائقش یکجا ریخته

طرز سیاه در جهان نسرین با شب جهان
طرح تماره خیابان ز طاهی طابا ریخته

در دیدهٔ اعدا چو خار شکست از تیغ و کین
در سینهٔ اهل یقین تخم تولا ریخته

تا در جهان شد جلوه گر تب لرزه پیشش نگر
کز هیبتش از نوا در ایوان کسری ریخته

گردون ز شوق جبهه‌سایی پیشش قمری شده است
تا سرو بی‌همتای چون تو به بالا ریخته

هر طایر فرزانه شد زین بوستان بیگانه
دام هوایش دانه در راه عنقا ریخته

داغ عشقش هر که در سینه با جگر زد از دل بطلا
چون صنم گردد بر بلا فولاد و خارا ریخته

خورشید از چرخ برین بر خاک می‌ساید جبین
تا سرو نازش بر زمین نقش کف پا ریخته

از شکر فیضش روز و شب بلبل لسان تا شسته
از بسکه شکرزا لب در مغز خرما ریخته

فیض هوای او نگر کز اعتدال هر گره
در عرصه جنت ثمر بر شاخ طوبی ریخته

جان آفرین انس و جان در قالب یعنی عیان
با سایه او توامان همتای او را ریخته

یکتائیش کز سایه هم مانند آهو کرده رم
یک لخت فال عدم جان همتا ریخته

از تیغ ابرو خنجر تیر از بسکه شد زیر و زبر
دشمن بجا سر جگر در قلب هیجا ریخته

شوقش بکام تشنگان تا صد دریا نهان
شقیقش بدامان زبان سود آشکارا ریخته

هر جا رسد تا کی دم همپای اشک دیده غم
اینک بسی او زدم پاشیده ام پا ریخته

مطلع چهارم

ای جلوه‌ات می در گلوی جام مینا ریخته
آب خضر اندر سبو باد مسیحا ریخته

مطلع پنجم

لعل لبت تا بقا در کام جان‌ها ریخته
زلف تو در جیب صبا مشک تتارا ریخته

مطلع ششم

برق عتاب دیده دیگر آتش لالا ریخته
برگی نیاید جستجو از نخلش الا ریخته

ای تیغ دوست بر کشتگان تحقیق جوهر
از نور معنی پیکرت نقاش یکتا ریخته

از تاب آبگینه آتش سینا ریخته
در پرده جان شبنمه کین شمع زیبا ریخته

همکفن با حسن تو شد بهم تا صانع لوح و قلم — رنگ حدوثت با قدم توأم چو جوهر ریخته
تا معنیت از جان و تن شد قابل صورت شدن — ایزد به نیروی خویشتن طرح هیولا ریخته
ای بر نیسان کرم وای بحر احسان اتم — دستت به دامان امم لؤلؤی لالا ریخته
رفتی چو بر اوج سما از بهر دیدار خدا — جوش مسرت اشکها از چشم موسی ریخته
فیض تو گرد ارزانی آن کعبه آباد است — آبادیش ویرانی بر لات و عزی ریخته
ای چشم آهوی حرم تا تیر نازت شد علم — نخجیر [illegible] ریخته
تا شد به چشمت آشنا افسون عیسی جابجا — از معجزت افسانها در گوش جیبا ریخته
لطف تو از آب بقا پر کرده جام انبیا — چشم تو طوفان بلا بر گبر و ترسا ریخته
مهر و خطابت بارها شد بلبلم گلزارها — قهر و عتابت نارها در راه اعدا ریخته
چشم و دل یعقوب را یوسف مصری جلا — تا از قمیص تو صبا نکهت بگلها ریخته
از شوق تو هر ساده‌ای رنگین شده سجاده‌ای — گر شیشه‌ها باده در جام الا ریخته
خشم تو گاهی از غضب با صبغه پر تاب و تب — در کام جان بولهب زهر شکیبا ریخته
گاهی به لطف بیشتر بیگانه وش زیبا نظر — از بهر عرفان صد گهر پیش تو حیرا ریخته
در امر مشکل خصم را هرگز نشد یک عقده وا — صد ناخن تدبیرها منع تو آنجا ریخته
در دامن هر نیکخو بی زحمت بی جستجو — باغ مراد و آرزو حکم خدا آنجا ریخته
سرجوش اقبالت شراب و ندمستان صفا — تا خالق ارض و سماوات جا عقبی ریخته
ساغر نهادی بر زمین تا ساقی وحدت گزین — بود آنچه دردی تهنشین آن در دنیا ریخته
صهبا و دار از نکویی شیشه و جام و سبو — ساقی بکام آرزو بهر تو تنها ریخته
یک شمه از اقبال تو بر بعضی از امثال تو — گویی ز کوثر مال تو در طور سینا ریخته

پروانه شد در انجمن گرم هوای پر زدن | خاکسترش را در لگن آن شمع زیبا ریخته
شب در هجوم درد و غم وصف تو میکردم رقم | وصلت بهر حرف از قلم در وقت انشا ریخته
بگداخت اعضا هم ز هم داغ گداز این قلم | تا فکر من رقالیم این ریخته را ریخته
آتش بدم در مغز جان کین نالهٔ آتش فشان | از نیستان استخوان موزون سراپا ریخته
اندیشه‌ام شد سر بسر خونابهٔ خون جگر | کین نکته از جان تر و پیچیده زیبا ریخته
مضراب تا بر خود شدم کز پردهٔ جان دلم | این نغمه سنجیده دم مرغوله آرا ریخته
آری منم آشنا فن حاسد چه پر سنجد ز من | از خامهٔ من این سخن گر بی محابا ریخته
سحبان سپاهانی منم خاقان خاقانی منم | حسان سلطانی منم از خامه دریا ریخته
از مستی است این گفته‌ها نی خامی گنجینه‌ام | در خویشتن گنجیده‌ام پاشیده و رسوا ریخته
بیخواست آمد بر لبم در مستی و آگه نیم | کین گفتگو سنجیده‌ام در فارسی با پا ریخته
شب داشتم در انجمن بس خلوتی با خویشتن | طبع سفر اندر وطن چون موج دریا ریخته
از اشک چشم پیش شب بر دامن داغ جگر | صد دانه الماس تر پنهان و پیدا ریخته
شوقی ز خمر بیخودی صد آرزو را کرده خون | عشقی ز سر حال برون حسرت تمنا ریخته
هر دم پی تسخیر خود در حلقهٔ زنجیر خود | از نالهٔ شبگیر خود جوهر آوا ریخته
چون نعل کرده سر بسر دامن مجنون پیش تر | چون لاله از داغ جگر گلگونه صحرا ریخته
گلگل بصحرا از خون ناب چشم تر | چاکی بدامان جگر از جوش غوغا ریخته
ای ساقی شیرین بیان تا چند رطل گران | از رعشه دستم ناگهان می بر مصلا ریخته
در سجدهٔ شکرش چنین کز عاجزی دم همچنین | از شرم عصیان بر زمین آب جبین سیما ریخته
من هیچ کردم در جفا او خنده تا نه دید ملا | من هیچ کردم خویش را او مفت سودا ریخته

من ز چشم یاقوت تر در گریه از لخت جگر / او ز خنده رشک گوهر از لعل زیبا ریخته
یک نگهی یار از مژگان غمزه‌ی سرکش اگر / بر دیگری زد نشتر چون از رگ‌ها ریخته
چیده از سر دود هوس‌ها قشر برانگیزم چو خس / یاد جوانی هر نفس شد بر گرما ریخته
هم رنگ سودا هم زرد شد هم آتش من سرد شد / یاد بیابان گردشم چون گرد یکجا ریخته
اندام من واحسرتا شد زرد از سر تا به پا / این کاه رنگ کهربا در جابجا خود آمیخته
رفت آنکه بود دم از هوس با آتش خود هم نفس / چون شعله سر بر تنها رخسار پاک خود را ریخته
اکنون چو ابر مرده‌ام در دل کنی آورده‌ام / آتشم دم افسرده‌ام به پای دریا ریخته
افتاده‌ام از کار خود در سایه‌ی دیوار خود / بر بستر خود بار خود چون مرغ دیبا ریخته
از سوء پای دور شد شکلم همه کافور شد / جان قسم رنجور شد اعضایم اجزا ریخته
از آتش من یک جگر تا نده است در خاکستری / با شمع بر روی بستری خود پی سر و پا ریخته
نسبت و چون با ناتوان بس چشم روان با شوق و لیس / اینک دم تیغ نفس زنگ لخت دریا ریخته
با سینه بر فشاند موی سر دندان فشردم بر جگر / پیری زد و دندانم گوهر در راه دنیا ریخته
لبریز شد پیمانه‌ام صرف هوا از میخانه‌ام / در سینه بیداد آمد آتش سیلابا ریخته
از تنگنای این قفس بستم اسباب نفس / بال و پر حرص هوس در دام دنیا ریخته
دنیا امید لقا نقشی است بر آب فنا / گرداب هر عیش و غنا از موج صهبا ریخته
این آسمان فتنه جو گر غنچه را از رنگ و بو / می‌کرد بست اندیشه‌ام را مرو فردا ریخته
وین آتش تیغ من چندانکه شد آتش کهن / در تازگی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته
زاد سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها / سنگ اثر ناسته جا به جا ریخته
ای خدا هر دو سر خاک شهید تو را / بخشنده بگذارت هیچ جا هرگز مبادا ریخته

گلدسته فی نعته صلی الله علیه وسلم

نوبهار آمد شگفتن کرده از هر خار گل
صد چمن بر خویشتن بالید در گلزار گل

نوبهار آمد که جای نغمه ریزد عندلیب
بر برد دوش هوا از غنچه منقار گل

نوبهار آمد که می غلطد در آغوش خوشی
بر لب آید بیخودی از خنده بسیار گل

نوبهار آمد که کمتر گنجد از بالیدگی
در سر اندیشه بسیاری گفتار گل

زین شگفتن با شگفتی نیست هرگز گر شود
غنچه نشگفته تصویر به دیوار گل

مژده مستان گلستان را بهار آمد بیا
ساغری دارد ز بهر درد مستان نار گل

جلوه باد بهاری باده جوشاند ز خاک
همچو جام از آب آتش رنگ شد سرشار گل

میکشی مفت قدح نوشان که از جوش بهار
شد گلابی غنچه و پیمانه میخوار گل

خاطر بلبل پریشان گشت باز اندر چمن
برگ جمعیت فراهم کرد دیگر بار گل

شعله گلنار با موج هوا بالد ز خاک
رنگ و آب آورده از آتش بر گلنار گل

از فروغ رنگ گلها شد زمین خورشیدزا
گشت شمع آفتاب از باد این گلزار گل

تا حریف او شود گردون نمای همسری
عرصه بستان فرستد در جهان صد بار گل

سبزه را از آب تاب زمرد ساخته
گویا آب طلا حل کرده در زنگار گل

خرمی یک غنچه را ناشگفته نگذارد بهم
نقطه‌ها هم کرده در موج گردش پرکار گل

هر سحر با شوق سیرانی با شوخی میکند
تا بجنت بلبلی نوبت زند تا هار گل

میکند با سبزه بیگانه از بس اختلاط
گشت سنگ ساغر یاقوت بینا کار گل

کفر و ایمان را یکی کردست جوش این بهار
رشته گلدسته کرد از سبحه زنار گل

از شگفتن سر کند هوای آتش بر و غنچه پیمان
هر چراغ لاله تر کرده در کهسار گل

تا ز پرورد چمن را خسته کرد آب سفر — بر بساط گلفروشش افتاد چون بار گل

بلبلان برد قفس بند صیادان ز رحم — گلفروشان تا بهم چیدند در بازار گل

بلبل ما را هزار افسوس در کنج قفس — میکند از بال و پر صد حسرت دیدار گل

دامن نظاره‌ام رنگین به بیداری نشد — زانکه بیرحم است صیاد من بیزار گل

سحرگه بلبل شیدا شنیدم این غزل — ریخت از خونابه دل دیده خونبار گل

غزل

ای دهانت غنچه زلفت سنبل و رخسار گل — خود سراپا گل کمر گل جامه گل دستار گل

بسکه دارد خار خار داغ عشقت در جگر — سر کشد زان رو برنگ داغ دل از خار گل

از فسون رنگ و بو آویزه گوش تو شد — بوسه زد گستاخ بر رویت زهی عیار گل

شاخ گل را شاخ اشکن از قد رعنای تو — چند باشد از تبختر شاخ بر دیوار گل

سیر گلگشت چمن خیزد به سرو ناز تو — عشوه در جیب نگه ریزد دم رفتار گل

خوشنما افتاده است از تاب حسن و عشق — بر رخ من قطره خون و بروی یار گل

گل کند از غنچه گل زین تنگی دارد که کرد — غنچه پیکان به تیرش از گل سوفار گل

از شگاف سینه سوزان دل پر خون من — می نماید آنچنان کز رخنه دیوار گل

همچو گل صد چاک گریبان تا بدامان ریختیم — ده چه خوش باغ و بهاری کرده از هر تار گل

بلبل بیشه نگین من آن شهید — بر سر خاک مزارم ریخت از منقار گل

گفتمش من مبتلای گلعذاری دیگرم — یار گفتا منه از خاک من بردار گل

گفت عشق حقیقی در حقیقت واحد است — در مجاز است اینکه بینی بروی یار گل

اندرین گلشن بیاد رنگ بویش زنده‌ام — در خیال روی او خوش کرده‌ام ناچار گل

گفتمش آخر چه پیش آمد ترا کاورده — اندرین موسم ببالین من بیمار گل

گفت گلچین ماه ربیع الاول است ای نکته‌چین | زان بهار تازه گرد از هر در و دیوار گل
آتش از دل میکشاید چون شفق آیینه‌ها | بسکه میجوشند با موج جدا انهار گل
از نسیب شوق گرم تازه عاشق نوبها | وز شمیمش مست بلبل خفته و بیدار گل
کاروان در کاروان کو بهار شد روان | گرد عالم عالم از گل عالم انوار گل
شهر میلاد بشیر است کز باغ نعیم | میکند یاد بهار هر طرف ایثار گل
احمد مرسل که در گلشن سبحان می‌پرورد | نکهت پستان پرورش چون طبله عطار گل
سر و گلزار قدم کز خار خار عشق او | سینه دارد چون لب عشاق نشتر زار گل
تا چمن پیرا سکان شد سایه گیسوی او | گرد گلزاری چو پیدا پرده اسرار گل
گر شگفته جلوه‌اش گلشن طراز کن فکان | شد یکی دولت سحر تا سر بودی نه برگ گلزار گل
تا زمین را جلوه رنگین و گلزار ساخت | طعنه زد بر آسمان و انجم سیار گل
بلبل بستان مازاغ البصر ز دیدنش | صد چمن بر دیده امکان و فی الابصار گل
گر چه پیچد شوق رنگین ریشه در چمن | بلبل از گل بیشتر از بلبل شود بیزار گل
پیاله‌ها آتش بگیرد هی دیگر نگی خوش آمد | تا شود گلشن طراز شیشه‌های رنگ رنگ گل
زان عرق تا وصل خود دریا افتد از تب | خنده زد بر آبروی لولوی شهوار گل
خون خود گر نشسته وقت گوش حسیمه | از چه گرد دهر خوابیده چون ابر گل
زان نسیم از دهان غنچه همی گوش کرده | خنده می‌ریزد ز وصفش از لب گفتار گل
تا پر افشان قطره زان گشته است بر اوج سما | میشود از انجم نقشش دوار گل
سوختی خمیازه خشک آمدی چون آفتاب | گر شکستی زخم فیضش سطوت دیوار گل
با گلش گردد یکی دفع کرده‌اند | رو بپا از هر شاخ گلبن جهان بی خار گل

هم رگ گل تیز و از عقرب بجای نیش تیز — هم بجای چهره ریزد از سپهر بار گل
شب ز اشک لعل ماند در خون گرو از داغ عشق — صبحدم با دیدهٔ پرخون شود بیدار گل
ابجو بست تر زبان گه بیست تا از جان — میکند چشمه تر از اشک و بو تکرار گل

مطلع ثانی

ای ز رنج بیکار دست و پا دار گل — خویش برای آتش همی زند تا چار گل

مطلع ثالث

بر زمین بالیده از پیشانیان مقدار گل — آفتاب چرخ را شد طرهٔ دستار گل
[illegible] ها از عبیر و معطرست مگر — مالد از خاک بهشت گلگونه بر رخسار گل
[illegible] از شرح بلبل تا بم کرد — در دو عالم گنج نوبت میزند زین چار گل
تا [illegible] داغ عشق تو میدارد [illegible] آن — میخورد آتش ز سنگ مرغ آتش خوار گل
[illegible] خود جان با صبحگاهی میکند — تا بپرداز بوی خلقت باید در کار گل
[illegible] — تا بهشت خاک افشاند بر لبیار گل
[illegible] — تا زده تیر از خاک باد و آتش بار گل
[illegible] — گشته از آهنگ او سرچشمهٔ انوار گل
[illegible] — بسکه از داغ تو شد سرسبز با آنکار گل
[illegible] آوی تو مقصود جان — میستاید از قطرهٔ خون نخل دار گل
بسکه [illegible] وحدت نشو و نما — بی بهاران بد دماند سایهٔ دیوار گل
تا زمین شد از بهار رنج [illegible] فلک — طرفه چشمک میزند ثابت و سیار گل
در چمن گلهای صفت عندلیبان گشته — تا شنا زو در بال خویش از پیدار گل

مطرب ار خواند حدیثی از بهار روی تو
ریزد از هر نی بجای نغمهٔ موسیقار رنگ گل

در خیال جلوهٔ رنگین تو بیهوش بود
شبنم آبی زد برویش تا شود هشیار رنگ گل

ای که از باغ شفاعت صد چمن افشانده
ز آستین مغفرت در جیب استغفار رنگ گل

برگ برگ نخل من باد خزان معصیت
آنقدر ریزد که خون ریزد بصد نوبهار رنگ گل

رشحهٔ ای ابر رحمت بر سر خاکم گر آن
بر دمد از خار خشکم زودتر بسیار رنگ گل

گر نیابد از تو چشم گلستان نور نظر
در نگاه خلق بیکاریست عینکدار رنگ گل

گر بهار خوشتر که اندر مالک بستان شود
ورنه بیقدر است گر آید بسوی بازار رنگ گل

عرفی و طالبی بزم شاه و من از باغ طبع
برده ام در بارگاه احمد مختار رنگ گل

دسته کردم تا حدیث نعت رنگین در کتاب
نظم من گلدستهٔ شوق آمد و اشعار رنگ گل

هم صفیر طائر قدس است یا رب خامه ام
کز صریرش کرده از خواب عدم بیدار رنگ گل

بسکه یک لخت از رگ اندیشهٔ من خون چکید
از بن هر موی مژگان کرده ام طیار رنگ گل

نکتهٔ رنگین برنگ آمیزی خون جگر
ریختم از شاخ قلم در دامن اظهار رنگ گل

ای که سیر گلشن رنگین خیالان کرده
در گلستان هم بیا انصاف ده بشمار رنگ گل

گل بگلشن برده گستاخ می نازی شهید
لب بدندان میگزد از شرم این گفتار رنگ گل

یاران آهنگ شد غائب کشش از دل یک نغمه
کز نوای هر غنچه آیین شگفت صد بار رنگ گل

تا بود در گلشن امکان سر و برگ وجود
تا بگلزار وجوب آرد ز هستی بار رنگ گل

تحفت رب العالمین یا دا مقام جلوه ات
هست هر رنگی که زیب سبزهٔ گلزار رنگ گل

ایضاً

ای داغ غمت مونس جان گل و بلبل
از شوق تو رنگی بمیان گل و بلبل

بلبل خجل از نغمه گل از خنده پشیمان
لال است بوصف تو زبان گل و بلبل

راز تو نهادند بباز از گلستان
در سینه نگنجید بیان گل و بلبل

کاهیدن و بالیدن از آن من و دایم
خندیدن و نالیدن از آن گل و بلبل

صد ناز و نیاز آمد از حسن تو گذشت
گل کرد بهاری ز خزان گل و بلبل

هر خار که از خاک شهیدان تو بسینه
نشتر شکند در رگ جان گل و بلبل

هنگام وصال من و تو باد مبارک
بهر خلق تماشای قران گل و بلبل

آن شعله بدل ریزد و این پرده بشیرد
داغ است دلم از خفقان گل و بلبل

زان روز شدم خسته و آشفته که دیدم
در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل

سنجیده بجز من و تو رنگ به بو
هرگز نشنیدم به زبان گل و بلبل

زین نغمه به نعت رسول است شهیدا
همه چشم و گوش و زبان گل و بلبل

سلطان رسل احمد مرسل که بپایش
شد دوست بغل سود و زیان گل و بلبل

گلها شکفد از نکهت آن گل که بیارش
مهمان شده در باغ بخوان گل و بلبل

سر دفتر بستان حقیقت که بشوقش
بر شاخ طرب است مکان گل و بلبل

سر رشته معنی که ز دست کفش
افزوده گره عزت و شان گل و بلبل

آن رنگ که ترشح باغ دین بال و پر افشاند
این بود به پرواهش طیران گل و بلبل

تا گرم شتابند بهم دست و گریبان
پوشیدن قبا را و عنان گل و بلبل

باد غنچه بشر در عوض رنگ و ترنم
ریزد به سرم خون ز دهان گل و بلبل

داغ غم عشق تو چمن زار محبت | آتش زده از بس که بجان گل و بلبل
گر دید رگ شعله ز انگشت نظرها | از تاب تب نبض بلبان گل و بلبل
شهباز بهوایش چو کند میل گلستان | عنقا شود از باغ نشان گل و بلبل
از گلشن لطفش چو وزد باد بهاری | آتش نشود از همنفسان گل و بلبل
تا عطر بخشد بهوا نکهت گویش | بوی ندهد غالیه دان گل و بلبل
این مطلع رنگین که به بلهاز ده ناخن | انداخته ام جنگ میان گل و بلبل

مطلع

ای برده ز دل تاب و توان گل و بلبل | تا زان ز بهار تو زبان گل و بلبل
از هر دو به تنگ آمده خاموشی و گفتار | تا م تو نگنجد به دهان گل و بلبل
شوق تو اگر ره ننمودی که ندیدی | هنبس طلب [illegible] غم زدگان گل و بلبل
در بزم تو گر عاشق و معشوق بود دل | فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل
از رحم بر این خانه بدوشان نظری کن | ای سوی تو چشم نگران گل و بلبل
از شمع جمال تو چو خوانند حدیثی | پروانه نفهمید زبان گل و بلبل
الحق که بود مرتبه مصحف [illegible] | در گلشن عیلم تو نسان گل و بلبل
شوق تو بود مد نظر وقت تماشا | در خاطر صاحب نظران گل و بلبل
پنهان به بغل بوی تمنای تو دارد | هر نکهت و هم طرز فغان گل و بلبل
بوی تو سبک خیز و بیداری نرگس | دارد گله از خواب گران گل و بلبل
آن جلوه که از دیده آتش برد آن چشم | برقی زده در خرمن جان گل و بلبل
کرده است یکی پاره گریبان گرمی دل | حسنت شده مهتاب کتان گل و بلبل

زین جرم که گستاخ بسویت نظری کرد — داوند به نرگس سپه قان گل و بلبل

ق

گردیدن پروانه بشب گرد سر شمع — روز از خوشی و فغان گل و بلبل

جان و جگر هم سوخته چه نیکی که پیدا و [illegible] — دود از نفس شعله فشان گل و بلبل

هر ذره [illegible] — گو شب همه با شور [illegible] گل و بلبل

شب [illegible] پروانه [illegible] — روز است [illegible] گل و بلبل

فریاد که پروانه و شمع [illegible] — غم [illegible] اندلسان گل و بلبل

شام [illegible] پروانه و شمع [illegible] — صبح [illegible] فغان گل و بلبل

آن [illegible] خزان [illegible] — مسکین [illegible] از آشیان گل و بلبل

واشد [illegible] گلشنه و بلبل — [illegible] خوان گل و بلبل

دور از دو آن [illegible] سینه [illegible] — افسانه [illegible] فغان گل و بلبل

همرست [illegible] — تیر است [illegible] ز کمان گل و بلبل

سرشد [illegible] مسکین خود از [illegible] — ای چاره [illegible] گل و بلبل

آواره کوی تو دل لیلی و مجنون — سرگشته بوی تو روان گل و بلبل

از دولت او عیش و فراغ چمن و باغ — از رحمت تو [illegible] گل و بلبل

حسن تو روح القدس آئینه و طوطی — نعمت [illegible] شوق عیان گل و بلبل

هر نقطه که ریزد گره از غنچه کشاید — کم [illegible] چاره گران گل و بلبل

این نقطه یقین است که هرگز نه نشیند — در [illegible] گمان گل و بلبل

این نظم شهید است گلستان تماشا — در دیده نظارگیان گل و بلبل

مقبول نسیم چمن کبریست تو بادا
حکایت معنی پیدایان گل و بلبل

دل بسکه محو شوق جمال محمدست — در دیده جای خواب خیال محمدست
طول زمانه ازل و دهشت ابد — صبحی و شامی از مه و سال محمدست
گردید از اشارهٔ ابروی او دو نیم — یک ماه بنده دو هلال محمدست
صافی که جوش می زند از جام آفتاب — ته جرعه درکشیده سفال محمدست
خضری که سبز سر شکفتن بهار کرد — برگ گلی ز شاخ نهال محمدست
[illegible] آنجنب حق نما بود — وصل خدا [illegible] پاک وصال محمدست
جایی که انبیا نتوانند دم زدن — بودن شفیع خلق مجال محمدست
بیدار [illegible] آنکه دلش [illegible] نفس — در خواب هم همیشه خیال محمدست
فعال مطلق است [illegible] — ایزد شریک در همه حال محمدست
باشد [illegible] شریک خدا [illegible] — معدوم همچو سایه مثال محمدست
پنهان [illegible] فاعل مطلق بفعل اوست — هر امر و نهی تابع قال محمدست
[illegible] دل [illegible] — دنیا و دین گواه کردال محمدست
[illegible] شناختند که نامد بکار او — چیز زمانه ماضی و حال محمدست
[illegible] ازاری چاره [illegible] — زان به که [illegible] بهر جمال محمدست
انجا بالتماس [illegible] جواب ناز — انجا نه التجا نه سوال محمدست
[illegible] طلب [illegible] — این آیت کمال کمال محمدست
[illegible] که دنیا بهر کسیست — گفتند این امانت و مال محمدست

گفتا فروغ مشعل خورشید و مه چیست — گفتند پرتوی ز جمال محمد است
گفتا که از چه یافت تکمیل جبرئیل — گفتند خوشه چین کمال محمد است
گفتا که گوش جان ملک پر صدای چیست — گفتند پر اذان بلال محمد است
یا شاهی خسته تسبیح الله اکبرش — هر سو صدای طبل جلال محمد است
ز چیست چرخ و هر دو قطب و چهل هشت پیکرش — یک ذره از جنوب و شمال محمد است
هر کس که خضر در طلبش آرزو برد — یک جرعه از محیط زلال محمد است
نیسان که قطره را گهر بی بها کند — یک رشحه از سحاب نوال محمد است
در دود و اگر کند تفاخر که سایه — بر فرق شان ز دامن دوال محمد است
معراج شان سید ما بین که آسمان — خم در هوای صفت نعال محمد است
تنزیل را عروج ز شان نزول اوست — تکمیل ناقصان ز کمال محمد است
مرگ اجل به تیغ گران است همه گر — با دشمنی که تیغ صیال محمد است
لطف خداست آینه دار رضای او — قهرش غبار راه ملال محمد است
رفتن شب باز فرود آمدن باز حق — یک جزو از تجلی کمال محمد است
هر پایه اوست دیده و دل را نشانه — زان ابتدای هر دو مآل محمد است
هر خصلت نبی که پسند کبریا — شرح متین ز متن خصال محمد است
چیزی نخواست از دو جهان با وجود آنکه — هست آنچه از خدا همه مال محمد است
هر جا یقین جلوه او گشت آن مهر — در هیچ جا که مثل جمال محمد است
در عالم مثال که مرآت حکمت است — عکسی بود ز نقش مثال محمد است
تنها نه جبرئیل ببالا همی پرد — پرواز هر فرشته ببال محمد است

الحق صفات خالق یکتا و ذات او
با آن محمد است و با آل محمد است

تنگ است بسکه عرصهٔ کون و مکان بر او
برتر ز عرش جاه و جلال محمد است

بالای وی شها که چه الله گفت او
وابسته در آستین کمال محمد است

جان شهید تا که بپیش با مکر و صدق
الهی بسک محمد و آل محمد است

از ما و از ملائکه و از خدا صلوة
هر لحظه بر محمد و بر آل محمد است

دل شکار تو یا رسول الله
جان نثار تو یا رسول الله

باغ فردوس تا که گل دارد
از بهار تو یا رسول الله

هر گلی [illegible]
شرمسار تو یا رسول الله

مژه هر [illegible]
سبزه زار تو یا رسول الله

دل فراموش کرده یاد وطن
در دیار تو یا رسول الله

[illegible] حبیب یا [illegible]
رهگذار تو یا رسول الله

[illegible] بیش هر که [illegible] عالم
شده دوچار تو یا رسول الله

[illegible] اهل بیت را دائم
یادگار تو یا رسول الله

[illegible] چار یار [illegible]
چار یار تو یا رسول الله

صدق صدیق را سزد که بود
یار غار تو یا رسول الله

عمر عادل است در همه حال
غمگسار تو یا رسول الله

چو عثمان و دوستش [illegible]
پیشکار تو یا رسول الله

شاهان حیدر [illegible]
ذوالفقار تو یا رسول الله

وانما از رضای شان ایمنی | کرده [illegible]
[illegible] | [illegible]
شال [illegible] | از شعار [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گیر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | افتقار [illegible]
[illegible] | اختیار [illegible]
[illegible] | رونقا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | جوشا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | لالزار [illegible]
[illegible] | سوگوار [illegible]
بیان [illegible] | انحصار [illegible]
[illegible] | انتظار [illegible]
[illegible] | از عذار [illegible]

سر ما از خاکپای تو جبین	خاکسار تو یا رسول الله
بی تو هرگز قرار نتوانند	بیقرار تو یا رسول الله
سینه ها جان بذره (?) شهید	جان نثار تو یا رسول الله
حسرت جان شهید فی دارد	بجوار تو یا رسول الله
رحم فرما که رحمت بکشاید	به دیار تو یا رسول الله

قصیده مسمی به بحر البیان در بحر طویل بجواب قصیده عبد الودیع جیلی از روی طوالت بحر و جواب قصیده شیخ اوحدی سجع و [illegible]

بزیادت رعایت سجع

آمد بهار پر فتن سرگرم آشوب چمن از رنگ گلهای چمن غارتگر هوش [illegible]

گلگون قبا گل پیرهن رنگین [illegible] لب زیر تو خود برق [illegible]

آمد بهار سبزه زار همره حسن دلبران با عشق بیدلان با بلبل و گل همزبان

چمن چمن سرگران با سرخوشی و سرکشان خندان گل افشان [illegible] پریشان [illegible]

آمد بهار [illegible] سرگرم [illegible] سنبل و گل همزبان [illegible] دودی آتش مغان

[illegible] گلستان [illegible] گلشن [illegible] نرگس [illegible]

آمد بهار دلگشا [illegible] صبا از نکهت گل عطرسا

با غمزهای عشوه ها [illegible] بازیهای دلربا [illegible]

[illegible] گلگون قبا [illegible] رنگین [illegible] عشرت [illegible]

بیگانه خود و آشنا آیینه جز حیرت تماشا ساغر تاب است و امتی فزا تو به شکن

سرو چمن انجمن خود سری پیرهن یوسفی پای مه نکهت گلشن بید مه و گری سرگرم ناز دلبری

ای زهره داد مشتری ای رو بها از مشتری گل پیچ رخسار پری سنبل چو زلفت پر شکن

پیدا انگیخت صبا [illegible] دل مدعا [illegible] خویش را

[illegible] گل [illegible] موزون گوییا شمع [illegible]

[illegible] گلستان کارها

[illegible] خویشتن

گل [illegible] گل [illegible] گلزار گل [illegible] گل

[illegible] گل [illegible] گل [illegible] شیخ و برهمن

گشتی [illegible] گلشن [illegible] انشا صدا

ساقی [illegible] ساغر [illegible] مست [illegible] چرخ زن

وقت است [illegible] شام و سحر [illegible] وصل گیر

وقت است [illegible] دست زن

[illegible] الشمس الضحی بدر الدجی نجم الهدی خیر الوری [illegible] سبحتا

[illegible] علامت [illegible] شاد [illegible]

محبوب [illegible] عالی [illegible] والا [illegible]

ای [illegible] عالم [illegible] فیض [illegible] غریب وطن

[illegible] چمن [illegible]

[illegible] جلوه [illegible] از تن روح از بدن

هر گره ای آن نازنین هم گشتن زلفش بین شام سیه یا به ابتیر گاه صبح خندان گشتن
یا بسنبل سست یا یاسمین از وصل هم بشکسته گر بین یا شمع کافور سیه بین سایه بشکستن

بوی از ان زلف دوتا آرد اگر باد صبا هر مرده برخیزد ز جا مست از نسیم عطرها
لطف عرق نگر که تا یک قطره ز او هر کجا با خاک گردد آشنا نسرین دمید و نسترن

از نور طلعت مه بروش تابع اخترک در شغل بس والا هشکش تابع ملک ارا
تقدیر با امر پرورش حکم قضا فرمان برش صبح و قلم بر فرقش سجده سرشار بر زمین

ور نیش ملا دادم بار رفته پا سودلها ز لب پیش شکر هر دو لب ستم
بلبل بگل افتاده و سوسن دار رنگ سپرده پا به ابرو ده پای شمع انجمن

بر آستان او صبح سپید و هلال تا سپهر همچون چو دارد کوی ان گرد عشق او گوید
گر تاب ان تا زلفین شیده خلدان نه بهر بین ناز بلبل گل ان آتش دل نه چو همچون شدن

عشاق ان سودا زده هر طرف طلعان نو بهر طرف ... از هر طرف نگار سوار هر طرف
تا نه هر طرف طعنه عیش هر دو از هر طرف شمع دلها و از هر طرف انجم ارا

اغیار ان هر طرف دو شبنم گاران هر طرف ... ان آشوب و سنگ ان ایران هر طرف
چابک سواران هر طرف امیدواران هر طرف پیش من هزاران هر طرف صبح بدور

سوی پروانگان یکطرف شمع شبستان یکطرف گل در گلستان یکطرف قمری ... یکطرف
قمری با قمریان یکطرف پروانه سوزان یکطرف بلبل بگلزار یکطرف نشو دل شوریده من

شه شمع مسیحا یکطرف بار من و موسی یکطرف ذوق تماشا یکطرف شوق تماشا یکطرف
جبرئیل تنها یکطرف عشاق شیدا یکطرف علم کرده خود را یکطرف شاهد یار این سخن

آن همچنان بیش آن مدعی این همچنان دلش آن مدعی ... و شمشاد ان دلش آن مدعی ورود آن شیدا مدعی

آرام جان جمع مشتاقان آمدی گنج نهانی ... چون خوش آمدی عشق ما خوش آمدی
ای لب با خوش آمدی ای خوش لب و اخوش آمدی ای با خوش آمدی ... خوش آمدی
ای دو لب ما خوش آمدی ای جان خوش آمدی ... ای جشم خوش آمدی
ای جان با خوش آمدی جانان با خوش آمدی ... با خوش آمدی
سلطان با خوش آمدی جان با خوش آمدی ای با خوش آمدی با دل فدایت جان من

قطعه

ای ... بیابانی ... سنگ ... ای ... لو ...
مژگان ... تو ... با ... بیت ... تن
ای دل ... مشتاقان ... با ... ما ... بیکن
جشم ... جان ... دل ... جان ... جان من

قطعه

... سودا ... آمدی ... سودا ... داد ... اند
... دل ... بیدار ... بیکن
ای دل ... روی تو ... سواد موی تو ... نکته ... تو
جشم ... کوی تو ... آه ... تو

قطعه

با عارض تابان تو با طره پیچان تو با نرگس ... تابان ... جگر ... الله
با قامت چون ... شان تو هم ... با جوانان ... ما ... گرد ... هم من
... کل ... از ... خط ... الله ... شما

سرو آزاد از شمع از ضیا آب زر گهر تا با سیما مرجان جان رنگ لالی حنا گوهر گان زمن

ای ز رفعت ذات تو برتری تا زد تو پیغمبری از ماه و مهر خاوری از زهره و از مشتری

تا کرد سبقت می‌بری با نور روی خود سری کز شمع چو پیمبری شکن شش گردن زدن

ای دولت را هر زمان افتادگان خسته جان با قد تا لبان گیرند چون اشک روان

گر بگذری در انجمن شان یافته خاک کشتگان سم کز این خاکی نشان دست برآرند از کفن

بود تو از روز ازل تا جلوه گر شد بی بدل اندیشها رستن کل در کار شیدایان صد علل

شد لاجرم چون بی بدل در عشق هستی ال ز بیم قدرت در عمل ورد و دشمن را اهرمن

ای مهر و مه جان گر این ... ای ... سپهر آسمان

ای شاه نشین ... العالمین می ... روح الامین در ... تو با دل

الملک ... ما هم ... بود هم ...

... گفتم ... گفت ... گردن

... شاه را گفتم گدا آگاهی گدا را با شاه آگه ... گفتم ... خاک را

... گفتم ... گفتم ... گفتم ... گفتم زمن

از ... سیاه گشتم در سر فرزند شرمنده ام ... کنون ... وکار نکرده

... چون ... تا بر بدن شد پوستین من کهن

بود ام لا یعقلم ... هر دو عالم غافلم ... فارغ از تیغ قاتلم

تا ... گان شاغلم ... مقصود دلم کافیست این وا دوزن

ای ... گدا ... سر در شوق ... گذشت از انتها

چون ... شان ... هم در از وطن

از دوری آن آستان تا کی کنم شور و فغان اکنون ز دست این فغان ای قمری دل در فغان
ای دستگیر بیکسان تا کی به تاب و توان بنشسته پا در خسته جان افتاده‌ام اینجا دکان
تن محمل است و دل جرس از درد نالم هر نفس جز عشق چیزی نیست بس فریاد خواهد رست و بس
ای پادشاه دادرس لله بفریادم برس ای شهسواران در قفس تا چند بلبل از چمن
در بزم جملا فیض ما آن تا کی اجابت شد عیان باید که در مجمع بیان شد مدح او در زبان
هم بانی و هم حاضران هم سامع هم مدح خوان باشند دایم شادمان یارب بحق پنجتن
سنجیده گفتم داستان با دو صبا این معنیان زمن بیان باد دوستان و شهره شد به هند و ترکستان
آهنگ این سحر البیان باید مذاق نکته دان جان شهید اندر زبان جان یابی فهم سخن

در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

بدست گیرم اگر بهر انتخاب قلم / ز روی شادی بگشد نقاب قلم
ازین که نامه نظم من است ز غزل نازد / چه موج تازه ز دریای سحر شتاب قلم
برای رقص و سماع جمله معنی / ز روی نغمه شود زمزمه رباب قلم
ز بسکه طره هر شعر در خم و پیچ است / شود ز سنبلیان هم ز لف پیچ و تاب قلم
برنگ تار شعاعی پی فروغ رقم / همیشه سر کشد از جیب آفتاب قلم
چو شاخ نرم که از بار میوه خم گردد / کمان شده است ز بار غرور خوشاب قلم
ندید دولت بیدار عشق تا نکشید / سر از دریچه خلوت سرای خواب قلم
اگر رسید بپاک رشک تو چون شمع / کشد ز دل نفس گرم و شعله تاب قلم
ز بسکه معنی مضمون بدل هجوم آورد / نشد به دائره نقطه بار یاب قلم
دلم طپید ازین غم که بود در گفتن / برنگ نبض علیلان بود در اضطراب قلم

بیاد [illegible] شود [illegible]
ز تنگنای خطا برده صواب قلم

ز [illegible] ندامت سر [illegible]
عرق فشان جبین بود از حجاب قلم

سیاه [illegible]
نداشته است سر مدح بوتراب قلم

[illegible]
رقم زند به سر لوح آفتاب قلم

سحاب [illegible]
حباب بحر دوات است و موج آب قلم

شفق [illegible] آسمان کاغذ
دوات چشمه مهر و رگ سحاب قلم

عدو [illegible] ایمان کرده است [illegible]
کشیده بر ورق چرخ [illegible] حساب قلم

ومیکه نقش [illegible] نوشته [illegible]
سری کشیده فرو [illegible] کتاب قلم

صفای عارض او [illegible] قلم [illegible] آید
ز نقش [illegible] چه [illegible] آب قلم

اگر شفاعت او [illegible] انگشت بیان
خط نجات کشد بر رخ عذاب قلم

[illegible] نوشت جهان [illegible]
[illegible] حکمت او کرده [illegible] قلم

[illegible] چو [illegible]
[illegible] لوح از [illegible] قلم

شود [illegible] بال [illegible]
[illegible] لوح [illegible] قلم

[illegible] صبح [illegible] چو مهر تابان [illegible]
[illegible] یافت ز نام تو [illegible] قلم

[illegible] عفو [illegible] آید
[illegible] نامه اعمال [illegible] قلم

[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] کتاب قلم

[illegible] زندگی [illegible]
[illegible] قلم

[illegible] شاخ بید [illegible]
[illegible] از [illegible] قلم

چنان شگفت ز نام تو صفحه کاغذ
[illegible] قلم

چو شاخ گل که به شبنم وضوی تازه کند
بوصف نام تو شوید لب از گلاب قلم

چنان بیاد تو دلشب گریستم که سحر
بچشم دایرهٔ حرف بخت آب قلم

دُرِ ثنای تو چون در خوریزه کوه گرفت
ز گنج فیض تو شد صاحب نصاب قلم

خیال وصف براق تو گر بدل گذرد
لبان برق برد و بر رهِ شتاب قلم

بپای بوسی تو راستی قامت را
بدل کند بخم حلقهٔ رکاب قلم

چو از حلاوت وصفت زبان بیالاید
برد زیاد دلم لذت شراب قلم

منم کمینه غلامی که داغ بندگیت
کشد بسجدهٔ تجلی آفتاب قلم

نه تیرهٔ بختی من سرمه در گلو میداشت
که نغمهٔ تو نه بخشید چون رباب قلم

زبان بریده چرا در گلو شکست صفیر
سرش کشند باین جرم ناصواب قلم

خمیر آب و گل مست آتش عشقت
ازان بنام تو میدارد التهاب قلم

بجای نقطه چکد گوهر ستایش تو
اگر بدست بگیرم من خراب قلم

همین بس است که وصف تو بر زبان باشد
ز مدح اهل دول دارد اجتناب قلم

برد ز معرکهٔ شاعری گُند همه
ز خون سوختهٔ دشمنان خضاب قلم

اگر چه پیر دل افسرده ام ولی دارد
بفکر مدح تو خون گرمی شباب قلم

بلوح عرش نوشتند بجز طاعت من
دمیکه زد رقم این بایهٔ صواب قلم

بجز مذاق من آری که می نریخته بود
بکام سعدی شیراز شهد ناب قلم

کجاست عرفی معنی طراز سحر بیان
که همچو من کشد اینک بر آفتاب قلم

شهید فکر دعا کن که سر بسجده برد
پی ادای مناجات مستجاب قلم

همیشه تا که نگارد بصفحهٔ هستی
سوال نامهٔ احباب را جواب قلم

برای شرح سیه‌بختی حسودان باد
ز داغ لاله دوات و پر غراب قلم

مدام در دل بدخواه جان برشته او
گذر کند صفت سیخ در کباب قلم

کند همیشه به نام بهانه پیرایش
چمن طرازی دیباچهٔ کتاب قلم

در مدح حضرت خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه

نفی خود در دیدهٔ اثبات سازد جای من
لا به یک تشدید مد آه شد الای من

الحذر ای آسمان از شور شیون‌های من
عرصهٔ کون و مکان تنگ است بهر غوغای من

شمع شب و ماتم‌نشین ظلمت‌آباد الم
مو براندام سحر خیزد ز شب‌سوزهای من

آفتاب انگشت بر لب از شعاع خود زند
پنبه در گوش ستاره از نهیب هایهای من

پست همت از تنگ‌ظرفی باد اند آسمان
ورنه این گردون حبابی خاست از دریای من

گردبادی بود بی‌نامی که عشقش نام شد
دست و پا گم کرده میگردید در صحرای من

باده‌پیمایم از قرص جام آفتاب
در خم گردون نمی‌گنجد مگر صهبای من

شعلهٔ حل کرده در جام و سبو هم ریخته
رو کش فوارهٔ آتش بود مینای من

جرعه‌ای از وصل خواهم تشنهٔ دریا نیم
آب را ریگ روان دریابد استسقای من

ای کباب لخت دل ای خون ناب چشم تر
کام جان را تازه دار ای من و سلوای من

با خیالش بسکه خو کردم ز بیرون و درون
معنیم نازد ز صورت صورت از معنای من

مَن رَآنی قد رَأَی الحق دیده دیدن کشا
لن ترانی نشنود گوش دل موسای من

دستم اندر روز ازل افتاد بر داغ جگر
زان نشد منت‌کش آتش ید بیضای من

آستین افشانده‌ام از دولت دنیا و دون
سلطنت گردیست از دامان استغنای من

آفتابش نام کردند اهل ظاهر ورنه مهر
کرمک شب‌تاب بود اندر شب یلدای من

چون سپند از آتش دل جا بجا خود را کرده گرم
قیمتی جست از میان و کرد خالی جای من

از دلم در بحر نازک تر حبابی برنخاست
منت نم بر نتابد جام استغنای من

میروم رهها که بهر گام چون نقش قدم
فرقم از منت فرو افتد بزیر پای من

چون سپندم جستن از خویشتن و فتن یکیست
فرق نبود آنکه در رفتار فرق و پای من

شربت وصلی که میخواهم که دی همچون مگس
گر دو امروزم نگردد شکر فردای من

بر دهد فردا ز جیبم صبح اقبالی که رشک
دی بر امروزم کند امروز بر فردای من

خواهش کوهی که میدارم امشب که فرق
از ازاد تنها سری دارد که گردد پای من

مشق توصیفی که دارم آرزو گر ز آرزو
چون قلم قالب تهی گردد بسر تا پای من

نام شیرینی که دارم بر زبان گر لذتش
خامه سان از هم بپاشد وجد لبهای من

آستان کیست این کز نور داغ سجده اش
سبز نه پهلو باد آسمان سیمای من

شوق دیدار که میدارد دلم گر کسب نور
هست چشمک زن بر اختر دیده بینای من

آستان خواجه بنیاد دین ست آنکه لب
نازد از خاک درش هم دین هم دنیای من

بادشاه کشور ایمان معین الدین که هست
مرشد من هادی من الی مولای من

کوی او گوید که جنت از فضایم گوشه ایست
باغ او گوید که رضوانش چمن پیرای من

دعوی هم آشیانی میکند زو هم سروج
زانکه باشد هر درختی خلدش طوبای من

از درش خورشید بر دل داغ میدارد که کاش
بودمی در جای سنگ آستانش بود جای من

دیده از دل می ستاند شوق دل از دیده ام
شیشه خواهم ز جام و جام از مینای من

رعشه در نور نگاه افتد ز هیبت بر درش
در رهش نظاره می ترسد که لغزد پای من

نور عبد القادر و نور معین الدین یکیست
یک نگه دارند هر دو دیده بینای من

چشت و جیلان دو سه است و منزل مکی بیت — سر کشید یک ماه عالمتاب از جوزای من
خوردن یک میوه را البته می باید دو لب — کام جان را میرسد یک لذت از لبهای من
میوهٔ اجمیر در بغداد می آید بدست — هم ز بغداد است در اجمیر نعمتهای من
آنکه نیسان شد ز وصفت کلک معنی زای من — آبرو اندر گره بستند گوهرهای من
روزها تا شام را کردم سحر در یاد تو — آفتاب آمد پی پابوسی شبهای من
تا ز نیسان صفت نام و نشان باشد بود — گوهر عفو تو در دامان عصیانهای من
ذات یکتا را نشان وه در صفات انبیا — سایهٔ پیغمبر خود را بگو همتای من
رفعت قدر تو گر عرش برین پرسد بگو — هیچ بالاتر نباشد از سهی بالای من
دوش در طوف حریم محترم آمد بگوش — مژدهٔ لا تقنطوا از مرقد مولای من
سائل آمد بر در جاهت گدای قادری — خود بده از غوث الاعظم هم دهان مولای من
سائل آمد بر در جاهت غریبی مفلسی — رحم کن بر حال زارش مرشد یکتای من
سائل آمد بر در جاهت سگ کوی نبی — زاستان خود مرانش سید والای من

در مدح نواب ذو الفقار علی بهادر نواب بانده

الترصیع

هوای کوی حسانش بهار روضهٔ رضوان — صفای روی تابانش نگار صفحهٔ قرآن
نسیم عنبر آگینش چمن را زینت و رونق — شمیم زلف مشکینش ختن را حجت و برهان
جلال شوکت نامش فشان ذو الفقار علی — کمال همت عامش نشان افتخار جان

الترصیع مع التجنیس

از دو گشتن ترا خواند کنار عافیت سامان — از دو گشتن ترا خواند کنار عافیت دوران

تجنیس تام

هزاران زان رخ گلگون هزاران زر زود آید — ز حسرت زار نالد در چمن نازش گل خندان

تجنیس زائد

مذاق خلق را قند و شکر از شکر خلق او — ز جودش رد جود اهل عرفان هم تباریان

تجنیس مرکب

همین پروانه گرد شمع لی پروانه میگردد — بلاگردان که گرد اوست خورشید درخشان

ندامت از کف دریا نوالش ابر دریابد — فشان از رشک گوهر بارش نیسان کشد نیسان

تجنیس مکرر

بشاخ شمع سوزان زانکه دربار بار آید — شد از انعام عامش بهره‌ور داما‌ن امان

تجنیس مطرف

شرار قهر او بیز و شرار مرگ در جانها — نگاه تند در پیکار سازد کار پیکان

تجنیس خط

نسیم عنبر افشانش اگر دامن بر افشاند — دهان غنچه سر بسته گردد پسته خندان

مقلوب بعض

ز رشک فیض دریا را اگر داند حباب است — گهر ایشان شمع جود او نیسان کند نیسان

مقلوب کل

بکاخ فیض او آب گهر بر خاک می‌ریزد — ز حیرت تاک میگردد بدل بهتا کان

مقلوب مستوی

لبانش ستوده‌ای شکر کلامش شهد می‌داری — [illegible] حل لعل [illegible] حیران

التسجیع

شجاعت چاکر جاهش شهامت ذرهٔ راهش	عدالت فرش درگاهش سخاوت بندهٔ احسان
قضا در زیر فرمانش قدر ممنون احسانش	فلک هر دم بفرمانش زمین شرمندهٔ باران
لبش لعل بدخشانی قدش سرو خرامانی	رخش مهر درخشانی دهانش چشمهٔ حیوان

الاشتقاق

شریعت را ز تکمیل کمالش پایهٔ عزت	حقیقت را ز تحقیق علومش رتبهٔ رجحان

رد العجز علی الصدر

دو نان مرد مرد را یافت از خوان سخای او	فلک یک ریزه چین خوان انعام است چون دونان

قسم دیگر ازان

لب خندان او در طرف هر گلشن برافشاند	ز شبنم بادهٔ گلرنگ در جام گل خندان

قسم دیگر ازان

عدو را مردن آسان شد چنان از بیم قهر او	که چون نقش قدم گردید با خاک عدم یکسان

قسم دیگر ازان

بخوان نعمتش پیر فلک کی همسری خواهد	دو نان دارد بدست خویشتن این مه چو دونان

قسم دیگر ازان

خردمندان بیاموزند از او حکمت و دانش	که دانش باشد از وی حکمت آموز خردمندان

التعنت

جهان را گر نباشد حکم عدل و جبر گران	معاذ الله بگیرد هم خانهٔ هستی شود ویران
گریزد همچو ناوک از کمان در عهد عدل او	قدش خم چون انان خود ز بیم قامت پیران

بود ورش آنقدر دست ضعیفان تیز کو باشد — که روبه ناخن کین بر کند از پنجه شیران
زبان دانان فرستند از برای مدح ذات او — ز هندستان زبان فارس و هند سوی ایران

بعرض معذرت

پی منقوط و بی منقوط قافیه مصرع ثانی — شد از نون الف در هر دو قصور معذرت خواهان

منقوط

ز زیب بخت زین پیش بخشی بخشش زینت — زنیش بیش زین بینی به بخشش زینت فیضان

غیر منقوط

اساس طارم اسلام و عدل و علم را حامل — سوار ادهم اکرام و حلم و حمله را سلطان

اللزوم

بفیضش او که سنگ سیم بند و سیم گر پیمان — شرر در سنگ پیدا گشت در میان سیم شد پنهان
ز بس هر سنگ را خاصیت سیم است از جودش — درین بازار سیم و زر چو سنگ راه شد ارزان
بعهدش نیست نام سنگ غیر از سیم [illegible] — دل سیمین بتان سنگین چرا باشد بدین عنوان
فرق از سنگ و سیم و غیر او در دل سیم [illegible] — ز سنگ و سیم اگر قهرش فشاند آتش سوزان

المتلون لسبعه بحر

دل تو مایه فطرت تو آیه ایمان — قد تو مایه قدرت خدا تو سایه یزدان
در تو قبله وحدت در تو کعبه طاعت — لب تو معجز همت کف تو قلزم احسان
دل تو مرآت دو بهر تن تو مورد دانش — رخ تو لمعه مهر و خط تو روکش ریحان
دم تو منبع فیض و گل تو قابل شهرت — همه تو همت عالی همه تو صورت احسان
شب تو مطلع کوکب مه تو مشعل شوکت — ید تو غایت حجت کف تو منبع برهان

التوشیح

تو ای خورشید رفعت گر کشائی طرهٔ پیچان	خجل از بوی تو مشک ختن گردد بهر عنوان
گلستان منفعل از رنگ حسنت آنقدر گردد	که رشک روی تو گل را بسازد در چمن خندان
جلال سایه‌ات آیت فتح و ظفر بنگر	جمال طلعت تو غیرت شمس و قمر میدان
میان همت تو غایت آرام جان مخفی	درون صورت تو سیرت روح روان پنهان
بعالم از دم جان بخش تو تعلیم مجالس یا	بدینا آنشه سحر خیز تو تفضل از جان
تنها ذره و مهر شد از تو آفتاب آمد	که باشد قطره رشح ید توصیف کی شایان

المربع هم بعرض خوانده هم بطول

مصرع ثانی | مصرع اول

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

قصه راست شعر که هم بنثر هم بنظم توان خواند

سحاب مکرمت + بحر حقیقت + معدن آمت	دماغ دانش + مهر درخشان + مطلع ایمان
وحید العصر + یکتای زمان + فخر بنی آدم	فرید الدهر + دارای جهان + سرو فرشاهان
سلیمان جاه + گردون بارگاه + آئینه قدرت	گلستان حقیقت + باغ القا + جوهر بیان
جناب سید + شه حسین + ترا + الاجاه	الهی تا قیامت زنده باد این بکو یا جان

خاتمه

لالمنت که از بهر سکوت مدعی پوشد … لگام دعوی یکتائی من زیور برهان
مرادر زیبد فرمانست اقلیم سخن سنجی … فصاحت را منم سلطان بلاغت را منم خاقان
منم سحبان معنی و زبان آن حقیقت‌ها … که می نازد به دور فکر من خاقانی و سلمان
مرا بر دولت نظم خود استغنا بود حاصل … دو عالم گر دهندم در بهای آن بود ارزان
منم آن پایه عظمت در اقلیم سخندانی … که چندین لقمه دانش ز خوان علم من لقمان
تکلف نیست در گفتارم اینک فاش میگویم … که حسان العجم بر حسن گفتارم بود نازان
حسودی را که از بیدانشی با من معارض شد … کجا یابم که بادی وانمایم این خوش ملیان
زبانم را نمی فهمد کسی پیش که ره آرم … که من از جوهر ذاتی خویشم فخر هندستان
حکیم معنی ام فرمانده حکمت که فکر من … بخاک هند ریزد آبروی خطهٔ یونان
سر دش عیب الیامیه نامیده است نظمم را … سزد گر تحفه بفرستم ز هندوستان سوی ایران

شهیدا شبه تو اندر جهان نبود مگر روزی … کشد کلک قضا تصویر تو بر صفحهٔ دوران

در مدح قاضی صادق علی خان احمد

طرفه لطفیست که از دعوی یکتایی هم … عشق با من معارض شده در مد دوم
آن یکی آمد و کوس لمن الملک نواخت … که مرا سلطنت ملک حدوث است و قدم
منم آن خانه برانداز طریقت که مرا … شیخ در دیر کند سجده برهمن بحرم
منم آن خسرو عالی که گدای گویم … بوریا را نه فروشد بعوض مسند جم
منم آن وادی تفسیده غربت که ازان … زحمت آبله دخار کشد نقش قدم

گل رعنا گلستان دلم هجر و وصال | رنگ و بو یافته از من چمن شادی و غم
شور من گر نشدی سلسله جنبان جنون | حسن بیدار نگشتی گهی از خواب عدم
وقت آنست که از صولت یکتایی من | با وجودم پس ازین حسن نگوید که منم
حسن زین قصه جانسوز بر آشفت و بگفت | که برون می نهی از جاده انصاف قدم
دعوی همسری من ز کجا میداری | وین ندانی که ترا هست ز من قدر و قیم
هر ذره زین سفسطه بیهوده بر خویش مپیچ | کین قضیه شود ثبت صد ورد و الم
منم آن شمع شب افروز حقیقت که مراست | فخر تقدیم شرف بر همه ذرات عالم
منم آن جلوه خاتون ارادت که بود | چشم مشاطه وحدت ز جمالم خرم
در شبانگاه ارادت که مرا داد ازل | صبحدم حکم قضا و قدر آمد توام
گونه عارض امکان وجودم ز وجوب | بخیه پیرهن جامه شاهم صد قدم
نقش احسن که بلوح هستی است | خوش و لیلی ز پی دعویم آمد محکم
شیوه غیبت که خلاق خلائق با من | الفتی دارد و اوصاف مرا کرد رقم
همدمی که خدا هم بجمالش شیداست | چه چیزی که بنیاد است کیش منش همدم
سر تو در شباب سیه بختی خود می بود | گر جمالم نشدی شمع شب افروز قدم
عشق زیبایی من خیزد و آن دل و جان | حالتی هست که از مهر تو کرد حیلم
زلف من گر نشدی سلسله جنبان جنون | در هویت که گرفتار شدی از ره عدم
گردن تا دمی بافرازم و گویم پس ازین | که بنیاد تو بنیادم نه ندهم که منم
عشق گفتا که معاذ الله ازین کبر و غرور | تو ازین هیچ فزادان من این تهمت و ذم
پیشکشی که بود نقش خرد در کف او | سجده ای کرد بها با من و تو الفت هم

بدل افگاری مجنون که حدیث لیلی / برزبانهاست زفیض غم او تا ایندم
بجگر کاوی فرهاد که افسانهٔ او / سبب شهرت شیرین شده اندر عالم
بشهید جگر افگار و نگارش که مدام / موکشان سوی نگارش بردش خنده بغم
بجگرسوزی پروانهٔ جانباز که شمع / هر شب از داغ غمش سوخته سر تا بقدم
بنواسنجی بلبل که ز فریاد حزین / صبح در پیرهن گل شکند خار الم
بجگر خواری عشاق و بپرستاری شوق / بشرر باری جان و دل و چشم پرنم
که اگر شعلهٔ من پا نگذارد بمیان / زنگی و دیو نماید پری و حور بهم
دیده را گر بهم رخصت نظارهٔ شوق / گونهٔ روی بهاریست چه تغییر و چه تقسیم
گر نیابد بنگی از قدم فرق برو / تا بانصاف دهد حکم خداوند حکم
واشی مسلک شرع محمد صادق / رهنمای من و تو قبلهٔ اصناف امم
اختر برج سخا مهر سپهر عظمت / گوهر دولت و اقبال مه اوج کرم
آنچه با کیمیای کلکش عرب تا عجم / داد در پنجهٔ خورشید قضا چتر مسلم
آنکه از [illegible] پیشکت و شانش دارد / کاکل [illegible] بسر [illegible] عجم
[illegible] که بدوش [illegible] هم [illegible] / زرد باشد زغم همت او روی قرم
بندهٔ دوران قدامت که ز آغاز ازل / هستیش ریخته از تیغ بقا خون عدم
وقت آنست ز نامیست [illegible] مزور / ناخن عیش خراشد بمیان چهرهٔ سم
صورت پاس هیولی بپرداز یاس / [illegible] امید شود منتج صد نار و تبسم
کا با صلح قناعت ز بس [illegible] عهدش / گر گرانیج شانی نفس [illegible] زغم
شیر [illegible] آسب شود از [illegible] / غنچش گر [illegible] و نه تیغ [illegible]

دود از چشمهٔ خورشید برآرد درمحش — گر پی پیر فلک حمله کند چون ضیغم
چرخ چون پنبه بهم زده از هم پاشد — خانهٔ ناوک قهرش چو نشیند در سهم
همتش رهگذر افتاده واز موج حباب — دید بر صفحهٔ دریا رقم لا و نعم
خنده ها میزد و میگفت که انکار و قبول — نیست در عین عطا شیوهٔ ارباب همم
بخشش آنست که زر پاشد و پوشد ز کسان — نی چو دریا بخط موج کشد تیر رقم
بارک الله ازین شوکت و شانی که بود — هدف تیر عتابش جگر مرغ حرم
عشق تا نغمه سرا گشت باین مدح و ثنا — حسن گفتا که مراد تو ازین فهمیدم
گرچه ممدوح ز مدح من تو مستغنی است — لیک یک نغمه سرایم بجوابت من هم
جنبد استعجز فکر رسائش کامزده — دم او جان سخن میدمد از نامی قلم
حاکم کشور معنی که در اقلیم سخن — سکه خوانند بنامش نه عرب تا به عجم
دانش آموز حکیمی که بود تابع عقل — ورک طرز حرکت میکند از نبض قلم
تا به لفظ از روح معانی دریافت — دم جان بخشش مسیح است لفکرش همدم
رفت در افراز خداداد نه او کرد سخنست — معنی خفته چو بیدار شد از خواب عدم
هست صیقل گر آیینهٔ معنی قلمش — عکس مضمون ز رخ صفحه نماید هر دم
دودهٔ مشعل مهر است مدادش زان رو — شد سواد رقمش سرمهٔ چشم عالم
فکر او بکر معنی ست ز غیب آبستن — فیض روح القدس انفیست باد چون مریم
نزاده فکرت پاکش همه روحی ست لطیف — نظم او آمده با معجزهٔ عیسی توام
نظم و نثرش چو مه و مهر بود عالمگیر — روشن از پرتو نورش ز عرب تا بعجم
گشت سیراب ز سنبل کده دیوانش — نکهت بدهٔ ادراک چو آهوی حرم

فوج فوج است دران معنی دلکش سرسبز
همچو حوران چمن پوشش نگار ارم

موج در موج بود سطر بصد جا شده لفظ
معنی در در تسلسل قلمش سر و رقم

مصرع نظمش که بر یکدگر افتاده بدست
سر معراج قبول است تو گوئی سلم

عقل پیش خردش مبتدی لا یعقل
عالم از وی متعلم صفت لا یعلم

بگلستان جلالش نرسد باد صبا
لغزد اندر چمنش پای نگاه شبنم

درخور حوصله ام نیست رسیدن آنجا
گر تو خود میروی آنجاست مرا هست قدم

الغرض دست در او دست و گریبان رفتند
از پی رفع نزاعی که در آید بقسم

بدر حضرت ممدوح رسیدند ولی
بارگاهی بنظر آمده با باد حشم

بارگاهی که بر اوج سپهر و بال ملک
تا در او نرسد وهم و قیاس آدم

بارگاهی که اگر رفعت شانش گرد
تاج خورشید فتد از سر چرخ هفتم

بارگاهی که زخاصیت عیشش امروز
بره خفته در آغوش طرب گرگ دژم

بارگاهی که بجاروب شعاع خورشید
آستان روبی او کرده فلک با قد خم

بارگاهی که شب و روز در وی لاقید
گر سپند از سر صهبا بگی شیر آتشم

هر طرف کوکب اقبال بلا گردانش
چرخ گردون همه دم در صدد طوف حریم

دام کردند نگاه از دل و دیده ندو
صورت نور مجسم بسر بیش علم

مسند افروز تجمل صفت مهر منیر
تکیه بر بالش تمکین زده از ناز و نعم

هر طرف علم و ادب عقل و هنر دانش و هوش
همه در خدمت او بسته کمر همچو خدم

اخترش نام شنیدند و در آمد بطلب
آفتابی بهزاران شرف و تجمل و حشم

بادو باشی چو شنیدند بقربان ادب
پا نهادند ز جا بر سر خدمت نقش قدم

خبرش داد ادیب هنر آموز خرد کای بمیراث تو فرمان قضا از اب و عم
سجع صورت و غیب از ره دور آمده‌اند که ز هیبت ز لبش موی یکتائی هم
هر دو را اذن حضوری شد و رفتند از خویش هر دو از عجز نهادند سر زیر قدم
عشق را دید که پیری ست ضعیف لاغر خشک بی برگ و بی صورت نخل ماتم
تن کاهیده برنگ رگ اندیشه نزار ناتوان چون نفس صبح ز اندوه هرم
در بغلش خرقهٔ صد رقعه که در هر تارش ناخن عشق فرو رفته بصد وحشت و غم
همه تن دیده چو آئینه و از حسرت یاس نگهی بر مژه غلطیده برنگ شبنم
استخوان بسکه بدندان ملامت فرسود همچو جوهر شده زنجیر دلیران ستم
همه تن آب شد از تهمت هستی چو حباب همعنان نفس خود صفت و حسب بهم
تکمه آمادهٔ دیدن نگر از کثرت ضعف در چکیدن صفت قطره ز چشم پر نم
سینه خسته تشدید غم و شدت درد تن خاکی همه با گرد کدورت تخمیم
چون سپند آتش پنهان ز نشستن خیزد خاک تن میل نشستن خورد از نقش قدم
دیده خمیازه کش بادهٔ اشک گلگون زخم دل تشنهٔ آب دم خنجر هر دم
سر شیشه‌اش ز خط جوهر سنگ طفلان داغ سودازده زخم جگرش را مرهم
خانه بر دوش هوا گرد صفت رفته بباد آبرو ریخته چون اشک بدامان الم
موی ژولیده بسر گوشه گلیمی بر دوش همه وقت نظر پاس ز سر تا بقدم
حسن با عارض تابان که بوصفش خورشید کرد بر لوح سحر سورهٔ والشمس رقم
زلف رخسار تو گوئی که نوشتست صبا شب قدر و سحر عید بخط توأم
چشم غارتگر ایمان و مژه رهزن هوش همه‌اش آیهٔ پیغام قضای مبرم

خال لب و کنجش سامان مستی شوق
ابرویش رشک دم خنجر بیداد و ستم

لب دندان درو مرجان که جگر خون شد ازان
گوشه پان و مسی چون شفق و شام بهم

طره نخلیست قدش کز چمن جان بر خاست
عمر چون سایه بهر گام فتد زیر قدم

منفعل صبح قیامت ز بیاض گردن
خجل از سینه صافش سحر آئینه بدم

بسکه چون آینه صبح نزند دم ز صفا
از شکم پشت هویدا شده و از پشت شکم

نتوان بست بوصف کمرش نقش خیال
نتوان جست بیاد دهنش راه عدم

شیره صبح سرشتند بنور مهتاب
تا درآمد بوجود این صنم حور شیم

پیکرش ریخته قالب کافور بهشت
جوهرش ریخته نور ز سر تا بقدم

هر دو استاده و حیرت زده چون سایه و نور
همگر دست بغل بر صفت شادی و غم

یکی از خنده ناخواسته گلدسته بدست
دگر از اشک کف نقد روان چون شبنم

هر دو را پیش نشانید باعزاز تمام
بطریقیکه بود شیوه ارباب کرم

پیشتر خواند و بفرمود که هان عرضه فهم
صورت حال که فهمیش توان گفت نه کم

عشق بوسید زمین ادب از عجز و بگفت
کامی خداوند سخن داد ترا سیف و قلم

یکقلم وحشت نخچیر گشت مشام معنی
تا ز تو مشک فشان شد قلم غالیه دم

گفتگویی که بتان را به نگه می باشد
از صریر قلمت می شنود جذبه اصم

از تب لرزه بیم تو بخود می پیچید
چرخ چون ریگ روان گل همچون موجه یم

بسکه از قهر تو افتاده بعالم زلزال
فتد از طاق دل برهمنان یاد صنم

خاک کوی تو ز گوش گل و چشم نرگس
مرض بی بصری می برد و عیب صمم

خصم گر کج نگرد راستی تو چکند
مینماید همه دم چهره شمشیر تو هم

دشمنِ جاه تو قدرِ تو چه داند که کسی
شهرتِ عدل تو افتاده بهر شهر و دیار
حاجتِ سائل کرشیست مرا بهر درِ تو
حسنِ اسلوبِ تو آنست که از روزِ ازل
از کرب بی قدریِ صاحب نظران می خواهد
حسن استاده شده از نازه و آهنگ غرور
ای که از شوقِ ثنای تو صریرِ قلمم
صفوتِ رای تو روشنگرِ آئینهٔ عدل
نه همین خاصیتِ قند مکرر دارد
تلخکامیِ ندور چه علاج کردند
باغِ لطفِ تو چنان کو لطافت دارد
ناخنِ جودِ تو صد عقدهٔ مشکل وا کرد
سینه هر عشق رده و هم وفا را برباد
این نکه حوصله خواهد که بیازار جهان
عشق چون غیرت احمد گواهان در تافت
داغ را گرد تماشا سود شور را پرد اشک
وحشیِ وادیِ دل وحشتِ زنجیر گسل
نالهٔ حسرت و حرمان همه شور و پار
یکطرف شوق وصال آئینه دار حیرت

فرهی را اسفاهت نشناسد زورم
هست آوازهٔ اش آویزهٔ گوشِ عالم
نکته سنجا سخنِ تو کنون عرضه دهم
آنکه مقصود ز پیدایشِ خلق است منم
من اگر داور دست تو سنجم بکم چه کنم
پا بخشش دادکه ای زبده ارباب همم
قوت ناطقه بخشید زبان ابکم
شوکتِ عدل تو بیهوده زنِ بنیان ستم
شکرستان شده از بسکه بلطف تو عالم
نوشدارو متبدل شده با شربتِ سم
که سلیمان خرد از سرِ رنجگان قوتِ شم
نتوان بست دگر قافیه لفظ اهم
کفِ افسوس به پیشِ تو ازان می مالم
قدرِ دلداریِ یوسف منشان گردد کم
ناله از سطحِ زمین تا فلک افراشت علم
اشک را داد بجز نبایه دل شورش هم
که بگردش هم آهوی ختن خورد قسم
که نظاره شده چون آبله چسپید بهم
یکطرف شور جنون سلسله جنبان الم

سر شوریده ز سودای عبث باسامان
همه دادند گواهی که ز آغاز ازل
حسن هم گرم صف آرائی مژگان دیده
سر چو پا دست به پیچ نگه ناز سپرده
خنده دزدید لب و جان چنین رخصت شده
یکطرف غمزه سفاک بخونریزی خلق
یکطرف عشوه بیباک بتاراج گرفت
خم ابرو بگواهی باشارت در داد
قصه کوتاه که چون ختم شد این جنگ بشکر
هر دو صف منتظر استاده در آن جنگ و جدل
شاهدان تیغ نگه تیز کرده آغاز عشوه
همه زان گوش بر آواز که از پرده غیب
بعد ازین تا که حکم چه فرماید
قضا منصفی که بپوشد حق ما کیست
در میان همه آن داد رس ناز و نیاز
ساقی صبر گریبان تغافل نشست
بس کفر مو که بصد مرتبه از روی ادا
پله عشق گران یافت ستم از تسکینی
عشق صیقل گر آئینه حسن ست بلی

دل غمدیده ببقر یاد چنین سوخته دم
عشق را سلطنت ملک عدو دشت قدم
سر از آن مملکت ملال شده در هم به
زار نالید مسیحا که در پیغام حرم
مژده جنبید خرد گفت که من هم رقم
محشری تازه بپا ساخته از جور و ستم
صبر و دین و خرد و طاقت و هوش از عالم
کفر از دیر شد آزرده و ایمان ز حرم
جست هر دو طرف جمله در آمد بهم
تا به انصاف کند قاضی جمشید حشم
شنیدیم چنین حال عجب تا این دم
چه رسد مژده الهام درین سرا تا
سر شود ملزم خصم دگر شنید بادم
صدق از راست فتحی که زکت آید پیچم
همچو معنی بسخن حسن ابد زر کرم
سر ازین هر دو کرا تاج فضیلت بخشم
رتبه هر دو بمیزان خرد سنجیده
سر دل غمزدگان داند و من می دانم
عشق مشاطه معشوق جمال ست نعم

رتبهٔ عشق بلند است و بلند — که بود پایهٔ او پایهٔ عرش اعظم
حکم بولاک گواه است که از بدو ازل — عشق شد باعث ایجاد و حدوث عالم
جذبهٔ عشق بود اینکه در آمد ناگاه — روح با صد کشش شوق بجسم آدم
دل که خلوتکدهٔ خاص فیوض قدسیست — منزل عشق بود همچو نگین در خاتم
حسن با گوهر و عشق بود آب گهر — دُر بی آب ندارد بجهان قدر و قیم
حسن حرفست و نقط عشق بود نطق و بیان — حرف بیکار بود گر نبود صوت و نغم
حسن لفظی بود و عشق بود معنی آن — عزت لفظ بمعنی است بر اهل قلم
حسن اشارت بود و عشق بشارت باشد — گردد از شرح عیان لطف کلام مبهم
حسن جنسیست ببازار و خریدارش عشق — مال بی میل خریدار نیرزد بدرم
خبری میدهد از جلوهٔ ذات مطلق — اینکه نیرنگی عشق است عیان در عالم
گاه سودا شده و اندر سر شوریده نشست — گاه آهی شده و برخاست ز دل با دو الم
گاه رنگی شده و از چهرهٔ عشاق پرید — گاه اشکی شده و افتاد ز چشم پر نم
گاه با خنده گل دست و بغل همچو صبا — گاه در چشم خزان گریه ز اشک شبنم
گاه چون حسن ز سر تا بقدم عیش و سرور — گاه چون خویشتن آ همه تن خسته دژم
گاه تشویش دل مضطر و گاهی تسکین — گاه خود زخم جگر باشد و گاهی مرهم
با طرب گشته هم آغوش و هم دوش بدوش — همعنان گاه بعیش است و گهی با ماتم
گاه یوسف شده و خود را سر بازار فروخت — گه زلیخا شده و گردیده خریدار الم
شان وحدت شده از عشق عیان در کثرت — گفتم این رمز حقیقت بکنایت با هم
نظر عشق و رخ حسن بود آب و گهر — در جهان خوب که با آب شیشه بهم

حسن را میل چو گرمی عشق است ضرور ... ابر لطفیکه بود شمع بالش همدم

میکشد از باده بی کیفیت چه حظ بردارد ... حسن بی عشق چه سان دل برد از جور و ستم

حسن عطریست که پوشیده ز نظاره عشق ... عشق بوییست درین عطر نهان پنداریم

لازم عطر بود نکهت و داند هر کس ... که محال است جدا کردن این هر دو ز هم

اسم انفیست که گر دیده حق بین باشد ... فرق از هر دو جز این نیست که هم جنس گردم

حسن دریافت ازین نکته که غمخواری عشق ... ناگزیر است و همان به که باو صلح کنم

خنده در زیر لب انداخت و به انداز حیا ... کرد در دیده نگاهی که نشاید بر قسم

دیده عشق همی آغوش تمنا بگشاد ... حسن چون مردمک آمد بکنارش خرم

حسن چون شیر آمد به دل عشق نشست ... کین گره تا نگشاید دگر از جا نروم

عشق چون جست ز جا همچو سپند از آتش ... کرد تعظیم نگار از سر جان خیر مقدم

جلوه حسن جهان بود و همان صحبت عشق ... همچو نور رخ خورشید و نگاه شبنم

تا شب حسن جهان حیرت نظاره جهان ... شد بیک آینه نور و نظر هر دو بهم

اندران حجله بپا ست خروش از دلها ... که شنیده همه چنین ره البته شادی و غم

شهر تحسین شده از هر در و دیوار بلند ... که زهی عدل شهی داد و خوشا رای حکم

آن یکی گفت عجب نیست مگر الهام است این ... که درین هم سر هم شده ز خدای اعظم

وان دگر گفت که نوعیست ز اعجاز مگر ... که بمیراث رسیدش ز رسول اکرم

هر دو کردند دعا بهر جناب ممدوح ... که بود محکمه عدل تو دائم محکم

از سخن تا سخنی هست بعالم باقی ... سخنت در دهن باد برای عالم

یادگار تو بود نظم شهید مسکین ... تا بتقدیر بود زینت لوح و قلم

در مدح نواب ذوالفقار علی بهادر نواب بانده

از آب دیده ریخته ام طرح نوبهار / آورده است چشم من از بی بروی کار
منت خدای را که درین تیره خاکدان / دامان خاطرم نشد آلوده غبار
مستغنی است خاطرم از دیدن چمن / بر سینه ام ز داغ شگفته است لاله زار
خوناب جگر چو می ناب می خورم / نگرفته ام ز جام خضر آب خوشگوار
پای هوس بدام قناعت شکسته ام / دستم عنان فقر گرفته است استوار
مستانه می روم ره خود رفتگی من / بر باد پای عمر روان خودم سوار
بر خوان فاقه مائده خوار توکلم / هر صبحدم نه گرسنگی شکم شمار
گاهی به اشتغال تمنای ناپسند / نفگنده ام بدوش نفس چو مرده بار
وارستگیست جوهر طبع غیور من / از فخر فقر و فاقه مرا نیست افتخار
برهان روشن است که عریانیم چو شمع / ظلمت زدای خانهٔ عیب است زین دثار
بر قد نور جامهٔ ظلمت قبا کنند / گر خرقه برای من آرند مستعار
سیر چمن بجاه احباب خوشتر است / ما را همین بگنج قناعت فتاده کار
نشنیده است بوی تمنا مشام من / نگرفته است جام هوس دست رعشه دار
ننهاده ام قدم بسر راه التجا / حرفی نخوانده ام ز سواد جگر فگار
افتاده ام چو سایه بپای توانگری / نگرفته ام بظل کسی دگر قرار
گردیده متنفرم ز احسان دوستی است / تا خاطرم بذلت منت شود فگار
مرهون منتی نیم از اهل جهان / ممنون زینتی نیم از جاه روزگار
نقشی نبسته لوح جبین نیاز من / جز داغ سجده در ره ممدوح نامدار

نواب ذوالفقار علی آنکه نام او — مشهور عالم است به نصرت چو ذوالفقار

از فیض اعتدال نسیم عدالتش — سیماب را بر آتش سوزان بود قرار

اعجاز حاکم عدالتش بین که برف را — از لطف پرورد گره نار در کنار

شبنم بشاخ شعله نشیند بسان گل — برگ شگوفه بر شد از سینهٔ شرار

از بسکه گل بطرف چمن چهره برفروخت — از رشک شعلهٔ شمع بود رنگ شاخسار

از لطف اعتدال هوای عدالتش — تخم شرر بجست درو مرجان نداده بار

پیچ در کنار شعله فرو بست وین هوا — پیدا کند درست کافور از غبار

در بیشه تاج خیزی نور سخاوتش — تا ر شعاع مهر بود موج جویبار

در عهد او فغان جگر سوز عندلیب — آتش زند ببال عقاب ستم شعار

از عدل او که نائرهٔ ظلم سرد شد — دود از دل سپند نخیزد درین دیار

بر آهوان چو شیر حلال است خون شیر — دست ضعیف مور برآرد دمار مار

دود از نهاد خلق برآرد عتاب او — عفوش سر گناه کشد در بر و کنار

قهرش بجان چاره زند آتش غضب — لطفش ملایمت آورد آبی برو بکار

ابر کرم که از کف نیسان نوازد او — جیب صدف پر است ز گوهرهای آبدار

فرخنده اختری است بگردون احتشام — رخشنده گوهری است ز دریای افتخار

آن شهسوار عرصهٔ شوکت که اسپ او — گیرد عنان پیک گل از دست انتظار

آتش بے لگام کند دم ز رشک تازیش — سیماب وار خیزد از فرط اضطرار

آب روان به قطره زند نهاسے بے بند — برق دمان بگرد و بپای بے شمار

تا موج تند رو بمرحله پیما هوا اخصال — تا از شکافت باد به عرصه صبا شعار

تا زرکش بیان و آتش‌زبان شبک عنان
گردون وقار برق شعار و قضا شکار

فرخنده مرکبی که ز سطح زمین گذشت
سیر سپهر چون نگه از چشم هوشیار

در التزام گرم‌روی فکر شجاعت است
در احترام جلوه‌گری عشوهٔ نگار

طوفان خرام و بادتکاسا دلیل جنبشش است
چابک عنان و کوه تن و سیل تندآ

نقشهای نعل ریخته بال و پر فلس
افتاده هر کجا که جبین خشش را گذار

تأثیر دست سرعت او بین که خامه‌ام
یکجا لبان برق نگیرد دمی قرار

وقتی نیابد دست صحیح می‌نوشت
امروز با شناسی خطا بیش فتاده کار

مطلع ثانی

ای دیده نور جمال تو آفتاب
اهل زمانه را تو سبب استظهار

پیشانی فلک به زمین است در سجود
قدر ملک ز نسبت شأن تو مستعار

نیسان ز درفشانی دست تو سرنگون
دریا ز جوش رشحهٔ جود تو شرمسار

حاتم بر آستانهٔ فیض تو جبهه‌سا
جم از رحیق جام نوالت وظیفه‌خوار

دست قدر به طرهٔ عزم تو شانه‌کش
نور ظفر ز چهرهٔ رزم تو آشکار

عدل تو بسکه آب رطوبت به شعله زد
بیرون شد حدت شرر از سینهٔ چنار

در عهد تر دماغی فیض تو در جهان
کس را به جز شکفتگی تازه نیست کار

هر شعله برگ لاله شبنم رسیده گشت
اخگر عرق فشان شده چون دانهٔ انار

تیغ تو هست افعی جوهر ندیده کس هیچ
جز مغز جان دشمن تو نیست شد نهار

تیغی که چشم شاخ گاو زمین را قلم کند
گیرد اگر ز فرق عدو بر زمین قرار

تیغی که چو برق جگر سوز دیا نگدار
آتش زند بخرمن اعدا ای نامدار

ذوالاوکین او اگر آتش فشان شود — رستم لسان موم گدازد [illegible]

قاف قضاست قبضهٔ او پاسر فنای تیغ — لام اجل بود خم او با زبان مار

این ذوالفقار را چو علی کیش از نیام — دست قضا به بند دو مار او اجل [illegible]

[illegible] انتقام خون [illegible] خسته جان [illegible] — از بیچه تعلل ای سپهر ستم شعار

داد از جفای گردش گردون که گشته ام — بیگانه از یگانه و آواره از دیار

تا سر زدم چو سبزهٔ نورسته از زمین — [illegible] در رگ جانم شکسته خار

در پای آنکه وادی افلاس طی کنم — در دست آنکه دامن [illegible] گیرم استوار

من تشنه و زمین همه لبریز آتش است — من سر برهنه و فلک سفله سنگبار

مشکل ضرورتی که [illegible] شرح آن — [illegible] بان بریده و [illegible] عیب دار

اکنون که اضطراب من از حد گذشته است — کارم ز دست رفته و [illegible] کار

جان بر لبم رسید و سر وقت من برس — ای [illegible] ز فیض تو آشکار

طول کلام [illegible] شهید — اکنون قدم بنه [illegible] اختیار

[illegible] — دست دعا برآر به درگاه کردگار

[illegible] — تا [illegible] شاخسار

[illegible] تو باد اول [illegible] — فرق عدوستان ترا باد گوشوار

سرسبز باد باغ [illegible] چمن — تا [illegible] نامیه باشد بهار

در مدح ایضاً

[illegible] از خاور آفتاب — [illegible] بادهٔ ما ساغر آفتاب

[illegible] آفتاب — این آب و تاب [illegible] آفتاب

گر بر کشد ز شعله دو انجم سر آفتاب
آن شاعرم که از پی تعظیم نام من
بر آسمان اگر تف آهم گذر کند
در خانه که معنی روشن رقم زدم
تا اقتباس نور کند از زمین من
گر پرتو افکند بفلک نور نظم من
نظمم همیشه در سکوت سخن شناس
طرز بیان من چو می ناب روشن است
نظم مرا ز طعن فرومایگان چه باک
قدرم اگر حسود نداند عجیب نیست
افسرده طبع گرم مرا چون کند عدو
چون این زبان بریده نهد در زبان من
از آب عنبرینش نشست آتش دلم
غافل ز تیره بختی عقل خود است آنکه
بیهوده آشنائی تنگ طرفی است و بس
تحسین ناشناس نخواهد کمال من
در عهد قدردانی جوهر شناس من
نواب ذو الفقار علی آنکه خامه اش
در عرصه تجلی فیضش شد

تا چرخ سوزد آبله اختر آفتاب
برمی جهد بپا سپر از بستر آفتاب
در بحر نور غوطه خورد یک آفتاب
جاروب میکشد همه دم بر در آفتاب
ساغر بکف رسد بدرم اکثر آفتاب
در مغز جان خود شکند نشتر آفتاب
جو ریکه از کسوف نیاید بر آفتاب
این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب
گشت غبار رو نه نشیند بر آفتاب
هرگز ندیده است گهی بیشتر آفتاب
گه سرد می شود زدم صرصر آفتاب
بهر چه خاک طعنه فشاند بر آفتاب
گاهی نگشت از نم شبنم تر آفتاب
دیگر زد دست طعنه ظلمت بر آفتاب
کور است و برده زعم سیاهی در آفتاب
پروای نور ذره کند کمتر آفتاب
با نظم روشنم نشود همسر آفتاب
فرمان روشنی نویسد بر آفتاب
گر حسب انفعال برآرد سر آفتاب

عدلش چو منع گردش گردون کند شود
کشتی چرخ شیفته را لنگر آفتاب

فکرش چو عزم بستن مضمون کند بچرخ
مشعل بکف گرفته شود رهبر آفتاب

تا تیر صولتش بسوی آسمان گذشت
از اوج چرخ ریخته بال و پر آفتاب

باز ایستد سپهر بپایه ای او چنان
کز یک اشارهٔ نگه چیدر آفتاب

دی صبح بسکه رنگ طرب ریخت فیض او
در بر کشید پیرهن احمر آفتاب

گر رخ کند محاذی دریای صولتش
در لرزه می فتد چو دل مضطر آفتاب

قندیل سقف قصر بلندش اگر شود
رخ سوی آسمان نکند دیگر آفتاب

رویش اگر مقابل مهر فلک شود
بر پای آفتاب نهد افسر آفتاب

هر بار داد پشت به او از حیرت است
از حیرت رخش صفت پیکر آفتاب

از رشک آینهٔ نقش دلش جوهر صفاست
افتاده همچو آینه بی جوهر آفتاب

دعوی بنقش سکهٔ و ثبت می کند
خاتم پی گواهی این محضر آفتاب

تا مطلع خطاب نویسم بوصف او
باریک تر شد از ورق دفتر آفتاب

مطلع

ای از ازل جلال ترا چاکر آفتاب
کمتر ز مرتبه است برت برتر آفتاب

هر شام داغ سجدهٔ تو بر جبین ماه
هر صبح خطبه خوان تو بر منبر آفتاب

خلخال پای رفعت تو حلقهٔ کمر
سرپیچ جلال ترا زیور آفتاب

از دامن جلال تو چون گرد و غبار قهر
سر برکشد ز پیرهن محشر آفتاب

نیسان دولت تو ز روزیکه کف گشاد
پر گشته است چون صدف از گوهر آفتاب

آورده [illegible] سپهر ز افشان ضیا
از کارگاه فیض تو یک چادر آفتاب

گردون بچشم شب پره کحل البصر کشد / گردد اگر نه قهر تو خاکستر آفتاب

از فیض نکهت تو درون دماغ صبح / بخشیده است لخلخهٔ عنبر آفتاب

تا نقش بست عکس جمال ترا بدل / آیینه گشت در کف اسکندر آفتاب

گردون پی ادب چو نگردد بکام تو / ریزد به پنبهٔ مه اگر اخگر آفتاب

خم بهر تیغ خم افتد و چین جبین چین / در بند موج قهر تو آید گر آفتاب

باشان چنانکه بر چکی حمله بر فلک / از چرخ برکشی چو دهی چنبر آفتاب

از اشتیاق رشته دو دل به قدر فرخت / جام طرب ز نور بکف کوثر آفتاب

گرمی عتاب تو آتش فشان شود / هر دم لباس شعله کشد در بر آفتاب

با عین نور دیده روشن چو پاک شد / گاهی نهد به سایهٔ پیغمبر آفتاب

رفتند لیک ما شناسد کمال تو / در کسب فروغ خود نکند اکثر آفتاب

ای در جهان شهید چنین بر تو آفرین / در خامهٔ تو سکهٔ معنی بر آفتاب

طبع تو هست مطلع خورشید شاعری / زان شد ردیف قافیه‌ها انور آفتاب

تا نقش این ردیف بپیچی بقافیه / بر چرخ بود بی پدر و مادر آفتاب

پس بیاض صبح نویس این قصیده را / سررشتهٔ شعاع کشد مسطر آفتاب

تا شد این قصیده تشبیه کرده / آرد بکف ز بهر نثارش زر آفتاب

بر دفع چشم زخم فلک از ستاره‌ها / مشت سپند ریخته در مجمر آفتاب

ضبط نفس ازین دو سه کلمه بعد ازین / از نالهٔ افغان تو گردد کر آفتاب

ختم سخن بحرف دعا کن که بر گشاد / دست دعا بپاسگه داور آفتاب

تا در شمار هستی پست و بلند هست / تا بر سپهر بود افسر آفتاب

از شام دهر تا بدم صبح حشر باد
اوج سپهر بخت ترا پایه آفتاب

تابنده باد کوکب جاه تو در جهان
تا بر سریر چرخ بود ناظر آفتاب

تا در زمانه نام فنا را بقا بود
بر فرق دشمن تو کشد خنجر آفتاب

در مدح مهاراجه سوائی بنی سنگه بهادر والی الور

شبی که چون نکهت گل خاستم چنان از جا
که بار خود نفگندم به دوش باد صبا

چو شبنم است کمر بستنم ز خود رفتن
که وقت یک نگه ناتوان کنم خود را

خودم مسافر و خود آب و دانهٔ خویشم
منم چو اشک یتیم از وطن فتاده جدا

فغان من چو سپند است گوش حادثه را
سریست گرد ز هستی من سست بنا

بباد رفتهٔ طوفان غفلتم چو حباب
ز بی ثباتی خود نیست سیر من به هوا

چو موج در وطن خود همیشه در سفرم
بپای خویش کنم قطع راه چون دریا

چو نخل شمع ببالم ز کاستن که مراست
ز آتش جگر و آب دیده نشو و نما

دماغ نازک من بر نتابد احسان را
حباب من شکند کاسه بر سر دریا

چو رنگ چهره پرم بی اعانت پر و بال
نخواهم از سر مژگان به رنگ اشک عصا

بسان شمع ز پهلوی خود خورم روزی
نصیب من بود از مغز جان خویش غذا

بکاسه لیسی خورشید کرده ام چون صبح
نه همچو شام گرفتم ز ماهتاب ردا

چنان رسیده ام از خود که در نه یابم
اگرچه پیش صفت سایه میدوم به قفا

نهان بدیدهٔ ارباب حکمتم چو نگاه
عیان ز آینهٔ اهل حیرتم چو صفا

منم که جز نفسی نیست در تنم باقی
برون ز حلقهٔ زنجیر می شوم چو صدا

منم که سود چه بالست ورد زبان من
بجز غم غیر بسوزم چو شمع سر تا پا

منم که همت من آبروی فقر افتاده
زوال یک جهت من دید جوهر آبا

منم که اصل من از زر و مال درویشی است
که فقر آدم من بود و فاقه ام حوا

منم که مسلک شدم ورد سر ز حسن دل غیر
مرض که شور من نمی شود فزون زدا

منم که چاره گر من بود قناعت و بس
که مستم همه درد است و علت است شفا

شریک شهرت هم بوده ایم ما و غریب
بجای خم من و در آشیان خود عنقا

یکی که بود ز بیم زمانه خانه بدوش
چنان گریخت که از وی نشان نشد پیدا

دگر منم که در آیینه داشتم جایی
چو عکس بوده ام از آب و دانه بی پروا

برنگ بلبل تصویر بوده ام خاموش
نه فکر رشحت امروز و نی غم فردا

ز سیر باغ نگردیده بود سیر دلم
زمانه سوخت خس و خار آشیانم را

هنوز نغمه جانسوز بر زبانم بود
که ز آشیانه مرا سو کشان کشید قضا

کنون چو طائر گم کرده آشیان نالم
که از کجا فتادم برده و فکنده کجا

نه مونسی نه انیسی نه غمگساری هست
بداغ دل صفت شمع سوختم تنها

منم بخاک ره عجز همچو نقش قدم
فتاده بودم که ناگه سروش خضر لقا

چو جان تازه که آید بقالب بیجان
به پیشم آمد و دستم گرفت و گفت بیا

ترا به سیم سجایی که قدرت افزاید
ازان که قدرشناس است حاکم آنجا

بکارخانه او جا کرده اهل هنر
که هر یکی بفنون خود است مستثنی

ز مغز موم برآرند جوهر فولاد
کشند روغن بادام از رگ خارا

ز کاه ریشه دوانند سبز در آتش
زبان پخته پرانند طائری سهوا

[illegible]
[illegible] دریا

به تیغ سازی شان زحل به تق آتش ... به نیزه بازی شان گشت چرخ پیر دوتا
پدر هم او به همه جمع اهل سیف و قلم ... که جمله صاحب تدبیر و حکمت اند الا
مقام حیف بود اینکه اندران سکره ... نبوده است به مثل تو شاعری یکتا
بگفتمش بگو کیست آن یگانه عصر ... که جنس کاسد ما را دهد ز فضل بها
بگفت اجتبی شاه کوه والی اوسه ... که در زمانه بجود و سخا بود یکتا
ز قصر رفعت ایوان او زند دی زمین ... حضیض خاک زند طعنه با براوج سما
بشرح همت او نامه برید زبان ... سری فکنده بزانو زدی شرم و حیا
سوالهای او نبود عادی که انصافش ... نیابی ظلم و ستم بر کند نخل جفا
گیاه خشک شود سبز از نم جودش ... که هست آینه دار بهار در همه جا
زلال چشمه اخلاق او بود شیرین ... سزد که ابر شود مبتلا به استسقا
دمی بهشت و لاف همسری زده بود ... خطوط معوج کشید اثر به سر دریا
ز رشک لطف جودش برد سحاب نمی ... ز ذره ذره او خواهد آفتاب ضیا
عجب تر آنکه بدندان مهر هر شب و روز ... ز حسرت کرمش لب همی گزد دریا
چنان ضعیف قوی هست بر قوی مرفق ... که کوه را به کاهی برد چو کاه ربا
نسیم او سوی میخانه تا وزید بلطف ... شکفت بر صفت غنچه نیست مینا

رد العجز

شد آفریده چو حاجت ز بهر خلق خدا ... خدا سپرد مراد را بکارگاه قضا
قضا بفکر فرو رفته کین بشه نسپرد ... سزد که از ره حکمت سپاردش بگدا
گدا رسید به حاجت بر آستانه تو ... بر آستان تو شد حاجتش تمام روا

توشیح

زمانه صفت بقیعفا نهمت تو بالا [illegible] — که حصه هر طرف از تو رسد بود و بجا
ز شوکت تو بود قصه بر زبان قلم — که حصه تو بود سروری افضل خدا
ز دولت تو به هر کشوری [illegible] — که از تو زینت هر دفتری بود پیدا
ز طالع تو که چون مشتری [illegible] تابنده — زمانه با همه تابع طریق رضا
[illegible] — که گردد از تو رواجمله حاجت دنیا
[illegible] — چو [illegible] که نگردد ز آب تجید جدا
[illegible] — بهر کجا که روی سایه سان بود بقفا

[illegible]

[illegible]

بسته چیز جود و سخای شماست و ست نگر | یکی غمام و دوم چشمه و سوم دریا
غمام و چشمه و دریاست هیچ نه اثر | یکی هوا و دوم سبزه و سوم صحرا
هوا و سبزه و صحرا کجاست بی باد | یکی حریر و دوم مخمل و سوم دیبا
هوا و مخمل و دیبا بود لباس سپید | یکی بهار و دوم غنچه و سوم گلها
بهار و غنچه و گل را نکهت دارد | یکی شراب و دوم ساغر و سوم مینا
شراب و ساغر و مینا به دوستان بخشد | یکی سرور و دوم عشرت و سوم شبهه
سرور و عشرت و شبهه سه چیز نا کشد | یکی دماغ و دوم سینه و سوم جان را
دماغ و سینه و جان را سه چیز بخشد | یکی فراغ و دوم نکهت و سوم صفا
فراغ و نکهت اعدا و دشمنان باشد | یکی حسد و دوم بغض و سوم خارا
حسد و بغض شکست در دل خصم | یکی فغان و دوم ناله و سوم غوغا
فغان و ناله و غوغا بود نصیب کسی | یکی غنیم و دوم حاسد و سوم اعدا
غنیم و حاسد و اعدا تو مدام شوند | یکی خراب و دوم خسته و سوم رسوا
خراب و خسته و رسوا علی الدوام بادا | همین غنیم و همین حاسد و همین اعدا

در وصف صاحبزاده

مراد و حاجت و مقصود آرزوی دلی | سرامد چیز که با تو عطا کرد خدا
خلاصه به فرزند ارجمند بود | که عین نور جهان است و نور عین درا
بلندمرتبه شبودان سنگه عالیجا | چراغ خانهٔ دل شمع بزم ... و ...
فروغ بخش نظر آرزوی جان و جگر | سپهر و سینه و صدر ... بینا
بقای نام سلف فخر دودمان شرف | تجلی صبح سعادت شبل او ... پیدا

دراز دامن دولت بسروری زینت کلاه عزت عزت ضیای چشم ضیا
سهام باغ طرب افتخار علم و ادب خجسته تر بلقب در نسب شرف افزا
به پیچ شمله او طره زنیسه و رسی عیان ز ناصیه‌اش غره ز فهم و ذکا
بجز این پسر که بود زینت کنار پدر ندیده قامت کسی مهر و ماه را یکجا
پدر اگر غنچه گلشن جهانداری ست پسر بود ثمر نخل نخبتیا رعنا
پدر گر از همه تن چشم عالمی باشد پسر بدیده بود مردمک ز سر تا پا
پدر دل است به تن همچو غنچه در گلشن پسر بود به همه جان همچو نکهت گلها
الهی این گل نورسته باد و بلبل و بهار بگلستان پدر دائما بهار افزا
مدام تا بجهان هست رد بهر و نگاه بهار خوشه پروین بزیر سقف سما
بزیر سایه تاک پدر همیشه بود پسر چو خوشه انگور انجمن آرا

بوستان جهان همچو ابر باران باد
پدر بهار فزا و پسر چمن پیرا

در وصف قلعه

چنان به قلعه کوه بلند یافته جا که از غرور گشته قلعه تو سر بسما
برای دیدن او شش جهت گردن افراز کلاه مهر فتد بر زمین ز فرق سما
بسوی رفعتش از طایر نگاه پرد ز خاک تا بدرش اولین فتد صد جا
چو آسمان فگند سایه بر زمین و زمان بر آستانه او آفتاب ناصیه سا
هزار درجه بلند است از آسمان بلند چنانکه رتبه کوه است از زمین بالا

در وصف باغ

…باره را بود از بسکه معتدل هوا — نهند باغ ترا نام جنت الماوا
…بسکه نامیه بالد چمن چمن سر خود — ز انبساط نگنجد بجز کشش نشو و نما
…له چو رشته گلدسته شود رنگین — دم نظاره رخساره الا احمرا
…بهاری فیض تو هست سبزه چمن — پی رشته صفت خضر سبزه خضرا
…نیت شبنم غلطان چو نام موتی باغ — برشته رگ گل صفت لولوی لالا
…ی بالباس بود نام آن باین معنی — کر عیش گاه تو باشد مدام صبح و مسا
…شاخسار چکید چو باده گو گل — چو باده موج زند رنگ گل لب ساغرها
…طوبت چمن از بسکه جانفزا باشد — چو سبزه سبز کند خار رفته پا در پا
…صدای خنده گلهای این چمن بلبل — شنید و گفت که سبحان ربی الاعلی
…خنده لب گشاید سحر ز روی ادب — بباغ تا گره غنچه ها نگردد وا
…شکل شاخ گل و صورت گل است عیان — عصای موسی و گویی ید بیضا
…درون مجمر هر لاله داغ او باشد — بجیب آتش خاموش عنبر سارا
…بهار بخشی خوبان گلشن است مگر — کر تاج تازه بگل بخشد و به غنچه قبا
…زیر سایه سرو بلند او طوبی — فتاد و گفت که طوبی لمن اراد کذا
…آلبشاره که متانه آب سی فلطه — نظاره را صفت آیینه دلفزا
…بال غنچه نشیند بسینه چون پیکان — نظر چو قطره شبنم نه خیزد از گلها
…بسکه نازفروش اند شاهدان چمن — تمام چشم تماشاست نرگس شهلا
…نه پر از سر فواره گلفشان جبینه — بهار گل کند از نخل آب واعجبا
…شمع چهره برافروخت نخل گل سر — گرفت منصب پروانه بلبل شیدا

قلم بوصف رطب با رشک نیشکر گردد
دهان ز فرط حلاوت شود پر از حلوا

چه بیست بهر شکر از میوه های گوناگون
که نام آن نشنیده است گوش هوش روا

ز شهد شربت انگور و هم کباب پلو
[illegible] المن من و السلوی

روان ز چشمه کوه آمده ازان نهری
که آب او بهوا فزاید آبروی صفا

بپای هر شجری حلقه بست چون خلخال
که بو و رنگ بهر گل دمیده چو صبا

[illegible] هر شجری [illegible] سبب نمود
نگر بگلشن گلشن شهید [illegible]

[illegible] بستان سبار شهید
ازین بهشت مخبر [illegible]

[illegible] گلشن شهید چو ایوان باغ ست
ببین [illegible] آمده کجاست کجا

در وصف ارباب نشاط و مطربان

سمن‌بران پری چهره در خیابانش
چو حور خلد خرامنده گرم ناز و ادا

چو صبح خنده زنان همچو شام طره بدوش
بغمزه آفت جان و بعشوه هوش ربا

نگه چو ساقی مخمور جام باده بکف
ز سر گذشته سیه مست نرگس عینا

نگاهی صاف مصفا تر از بلور بود
که عکس نقش نگین از آن شود پیدا

قدی که سرو الف بر زمین کشیده ازان
رخی که گل ز غمش در چمن دریده قبا

ز شرم گوهر دندان نشسته در آب
سحر ز رشک تبسم فگنده سر به پا

ز رنگ پان لب شان همچو شام با شفق همدوش
عقیق خون شده از رشک لعل شکر خا

ز جیب ندامت فکنده چون خورشید
قیامت از قد و بالای هر سهی بالا

اسیر حلقه گیسوی شان نگاه [illegible]
شهید خنجر ابروی شان دل شیدا

ز رقص شان [illegible] شعله [illegible]
زمین چو معدن سیماب هر [illegible] انجا

یکی چو شعله پی رقص از زمین جهید | که زهره آب شود چهره را برایج سما
یکی بموی میان زد گره ز عقدهٔ تاب | یکی ز تاب کمر شد ز تاب او دلها
یکی چو برق ندارد قرار در محفل | که زیر پا بود دیش آتشی ز رنگ حنا
یکی بقالب افسرده جان دمد بنگاه | یکی ز ناز و ادا جان کشد ز قالبها
یکی رود قدمی چند پیش که به او | هزار روح روان سایه سان دود ز قفا
یکی نشسته به بستر لبان خرمن گل | یکی ستاده بمحفل چو شمع بی پروا
بهم بصحبت خود نقل حسن و عشق کنند | بدان صفت که یکی هیر شد یکی رانجها
یکی مماثل شیرین شود یکی فرهاد | دهند داد ره و رسم وامق و عذرا
یکی تبار گزیند لباس عاشق | یکی ز ناز نشیند به محمل لیلا
دل ستمزده را حسرتیکه این خوبان | مرا بصورت مجنون نمی کشند چرا
بجای که رود ... از ... تا حالت بسیار | چو بشنوند به یک تار از ستار صدا
[illegible] | ندا ز چشم زدن می شود ... جا
[illegible] | فتاده ست هوا در گره گره ...
[illegible] | شکست بستر ... در ... را
[illegible] | ... دیده ... را
[illegible] | خیال و حیرت و ... را
[illegible] | چو مطربان بنوازند دست ...
[illegible] | نشاط و عیش و طرب راحت و سرود و ...

در صفت فیل

اگر بفیل نشینی بخلق شور افتد
که آفتاب سوار است بر شب یلدا
بپه فیل کوه روانی چه کوه کز باریش
هنوز گاو زمین می رود بتحت ثری
همیشه مروحه جنبان ز بهر دو گوش بود
که هست مروحه بر سر ماهی اژدرها
بداد بحر تلاطم خسانه گم گردد
اگر ز رفعت آن شمسه کنم انشا
اگر ز خوبی دندان او کنم شرحی
دو مد ز ماه چنین شب دو شاخ صبح صفا
دو موج آب بقا سر کشید از ظلمات
دو نهر شیر ز یاسر دو ز نیل شد پیدا
اگر دو شمع شفق دستی بند آتش
شدی ز سایهٔ او تیره عرصهٔ غبرا
بسوی عالم بالا ازان کشد خرطوم
که تشنگی خورد از کهکشان بر اوج سما
رونده کوه شکوهی که از مهابت او
ز روی ابر سیه رنگ سهم پر دریا
بری بری شود گر ز فیلبان تیغ
ز قاف بر فکند هیبت و انه در صحرا

در وصف اسپ

بوصف اسپ چون بوی گل ز جا رفتم
که هست غالیه بردار او نسیم صبا
شرر به پیرهن برق بی قرار افتد
قدم چو گرم شود پای او کند انشا
به حمله گوی سبق می برد ز تیر اجل
رسد به فرق عدو پیشتر ز پیک قضا
هوا اگر بکاوش دو بفرض محال
هزار مرحله ماند چو گرد در قفا
ستاره ریزی او از عرق بقطره زدن
طریق را کند از انجم آسمان آسا
سمش تنقل شه بر زمین چو ماه هلال
که موی دم او دهد شعاع مهر ضیا
ز گرد سم وی نیستش چو نور در تحریر شید
ظفر بسایهٔ او توام است چون جوزا
ز نعل بر سر او دل سپهر شرق و غرب
سبک چنان که به آلوده ره نگردد پا

دود بفرق عدو همچو شعله بر سر خس
شود به نکهت گل پنهان چو باد صبا

خیال شعله تصویر او محال بود
که کاغذ است چو بیتاب اضطراب افزا

قلم ز دست مصور برون جهد چون برق
که فکر او نتواند گرد نزدیک به پیدا

چو گرد باد بگردد بگرد او گردون
بگرد او نرسد برق آسمان پیما

در وصف تیغ

چکد ز آب دم تیغ آتش جان سوز
شود ز آتش آن آب تیره گون سیما

رود به آتش اعدا چو آب شعله نشان
فتد بخرمن دشمن چو برق آتش زا

اگر بقله کوهش زنی بیک ضربت
ز تیغش آب خورد ماهی زمین به ثری

چو برگ بید بود سبز از برون لیکن
درون ز خون عدو سرخ باشدش چو حنا

ز بیم قهر تو انداز آفتاب سپهر
[illegible]

ز خود جدا شد چون دم ز [illegible]
چو آب صبح زره را [illegible] و بالا

رود نیست چو آب روان [illegible]
[illegible] نیست چو برق [illegible]

چو موج در حرکت نیست و همی دارد
ز موج خیزی [illegible] تلاطم دریا

اجل به [illegible] چو [illegible]
قضا به [illegible]

در وصف [illegible]

همیشه [illegible]
[illegible]

فلک قوس قزح چاچ را فرود آورد
[illegible]

شهاب ثاقب اگر [illegible]
[illegible]

ز [illegible]
[illegible]

دهان زخم زند بوسه بر لب معشوق
ز بسکه تر لب سوفار تیر گشت جدا

خدنگ تو ز اجل پیشتر رسد به هدف
ز پس فرو دوی آورد نفس صبا

بدوزد از کمر سرو تا بناف زمین
شکافد از دل فولاد تا رگ خارا

چو بر هوا نزدی قطره قطرهٔ پیکان
در آشیانه نبود آب و دانه عنقا

چو صبح رخنه کند در حباب خود عدو
برون زند ز زره خصم سر دو چو هوا

ز مغز جان گذرد چون نگاه ناز بتان
بلب رسد صفت جان عاشق شیدا

بعالمی که نشان وجود عنقا نیست
اگر غلط نکنم تیر تو نکرد خطا

در وصف خط ممدوح

خطت کشد قلم مسیح بر جریدهٔ نور
ز داغ سینهٔ ما این سخن بود پیدا

ز بسکه خامهٔ تو زور مشق می دارد
فرو دود برگ گل عطارد استغنا

بود بصفحه دائره حرف آفتاب تو
شعاع مهر منیر است کلک نادره زا

شکست جبهه درون کلاه ماه منیر
ز حسن دامن صفا دست ید بیضا

چنین بهار فروش است کز خط گلزار
یقین که بلبل تصویر هم شود گویا

نگر بصفحهٔ او کی قدر کشش خوابیده
که هست روکش گیسوی گلرخان طغرا

بسیط صبح زند پنجه رنگ گل رقمش
به هر صحیفه که شد خامه است بهار افزا

برای جدول آن آمد از شفق شنجرف
ز چهره سوده زنگار روز آفتاب طلا

بیاض او همه رشک بیاض دیدهٔ صبح
سواد مردمک دیده را بود مانا

دوات نافهٔ مشک و شعاع مهر قلم
ورق ز غنچه و شیرازه از رگ گلها

توان شناخت ز صبح بیاض و شام سواد
که توام است در آن نور و سایه چون جوزا

غبار خاطر اعدای ناشناس حیات	[illegible] دریا
خود اهل جوهر و جوهرشناس اهل قلم	بود لیاقت [illegible] ایشان دعوا

در وصف میرزا اسفندیار بیگ [illegible]

بکاوش کرم و جود اوست صبح و مسا	سحاب همت او [illegible]
سپهر یک دست اسفندیار بیگ که او	[illegible]
بشهر شهرت تقریر اوست گوهر باز	[illegible]
ز خوان همت او لقمه می‌خورد لقمان	[illegible]
عیان ز ناصیه‌اش فهم و عقل و فر و دولت	[illegible]
نظام ملک و مدار المهام و کهف انام	[illegible]
اسکندری [illegible]	[illegible]
بانتظام جهان را گرفت زیر نگین	[illegible]
ز رشحه کلک چو پیش زمانه خالی نیست	[illegible]
همای همت او سایه گستر عالم	[illegible]
بعلم و فضل نباشد شبیه او بجهان	بفیض وجود او [illegible]
درین زمانه بذاتش گرفت استحکام	بنای فضل و کمال [illegible]
بنازد از روش او امانت و ایمان	و کار دیانت و دین [illegible]
ز خوش بیانی او معنی و بیان نازد	چو نازش قلم [illegible]

در خاتمه و دعا

ثنای اینهمه اهل هنر ستایش حق	[illegible]

ستایشی به تو پنهان بود درازل که نوشت — قلم دگر شده مرا اینقدر دماغ کجا

نه سر نوشته بود آنکه بوده ام که چنین — زمانه افگنده ام از دیار و یار جدا

سخن فروش نه ام پیش شاعران دگر — نه شاعری بود هم پیشه از پی دنیا

مرا که هم [illegible] شاعران بود کم — نه مدح اهل دول بود [illegible] که پروا

دو سه قصیده ازین پیش گفته ام لیکن — برای قدرشناسان [illegible] یکتا

سرودن چون شمع زبان من فنا نیست — [illegible] و همت [illegible] نظم [illegible] سر و پا

همین [illegible] گلاب [illegible] چو در پیچ — [illegible] خدای من [illegible] مدعا برجا

[illegible] ما زمین و زمان نشان باشیست — بود برای تو [illegible] بوده ام [illegible]

[illegible] که هم دشمن تو [illegible] گشته — نجات [illegible] اسباب [illegible] و فنا

[illegible] — [illegible] با [illegible] و طلا

در مدح مولوی حسین الدین [illegible]

عنان سمند جگر داغم از پی مسیر — رگ خیال به پای صبا شود زنجیر

صفای آینه [illegible] سوزد — ادای نغمه [illegible] طوطی تصویر

فروغ باده ز داغ دلم چنان گل کرد — که شیشه بشکند در کارگاه [illegible]

مشام خاطرم از بسکه نازک افتاده است — عرق عرق شود اندام من ز بوی عبیر

نسیم صبح اگر نکهت چمن آرد — دماغ نازک من [illegible] شود [illegible]

گهی سجیه [illegible] به رنگ [illegible] خون — اگر آفتاب شود [illegible] لباس حریر

غبار آرزو [illegible] — برآرم از دل پر خون خود چو [illegible]

قلم اگر [illegible] — ز لوح عرش برین [illegible] خط تقدیر

[illegible] نگرد [illegible] کریان
[illegible] که [illegible] بود [illegible] کنم
[illegible] بود [illegible] آسوده [illegible]
[illegible] چشم [illegible] خاک
[illegible] سوار شدم
[illegible] حق [illegible]
[illegible] ایران
[illegible]
[illegible]
[illegible] صوفی [illegible] بود
[illegible] دنیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] دنیا [illegible] داند
[illegible] دوان [illegible]
[illegible]
[illegible] آباد

[illegible] دلی که [illegible] بود [illegible] بهشت [illegible]
[illegible] چون شیر
[illegible] خوانم سیر
[illegible] دامن [illegible] نقش حصیر
[illegible] زدن [illegible] گشت [illegible]
[illegible] ظلمت نفور و کرم [illegible]
[illegible] نشان [illegible] تعبیر
[illegible] تقدیر
[illegible] تکفیر
[illegible] ملامت [illegible]
خیال [illegible] کلام [illegible] از [illegible]
[illegible] سخن [illegible] ناتوان و حقیر
[illegible] نظیری بود [illegible] نظیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] فراموش کرده [illegible]
[illegible]

فغان ز دائرهٔ گردباد این صحرا — که کرده است مرا بر مثال نقطه اسیر

فروغ من سپند عدو که گم نشود — صداع سر شده زائل ز قرص شهرت تیر

حذر کنید ز کلکم که چون عصای کلیم — پی حسود منست اژدهای عالمگیر

منم که معجزهٔ نظم من ید بیضاست — برای آنکه بود هست این چنین تقریر

منم که پیش فروغ بیان من خورشید — ز جیب صبح نیارد برون سر از تشویر

منم نواخته کوس انا و لا غیری — بچرخ غلغله افگنده ام دگر به تکبیر

منم که صور سرافیل را بکف دارم — کنم هزار قیامت بپا ز کلک دبیر

زبان غنچه کشایم اگر درون چمن — زند صفیر چو جست بلبل تصویر

کلام من که چو آئینه دم زند ز صفا — ز روی سحر پری را کشد بشیشه اسیر

مرا رسد که کنم دعوی فسون سازی — بسحر معجزه پرداز و نظم دلپذیر

مرا سزد که فرازم لوای یکتائی — بسحر روح فریب و بنظم عالمگیر

براستی که گدا هم بود محتاج — بلی ست مدحت ممدوح و اجتناب از تشبیه

تمام فیض سحاب معین الدین — که کرد خاک مرا حضرتش اکسیر

بهار گلشن امکان فروغ شمع وجوب — مراد دامن دین آستین وزیر

همان که صورت پاکش نتیجه معنی است — همان که سیرت والشمس شانه صد تنویر

فروغ همت او شمع بزم آمرزش — شعاع رحمت او برق خرمن تقصیر

نسیم سخاوت او عین رحمت یزدان — نسیم عاطفت او آبروی ابر مطیر

تموج کرمش کلک سرنوشت سخا — ز شرح قلمش سرخط محیط کبیر

نثار سطوت او نور چهر اعجاز — غبار موکب او کحل دیدهٔ تقدیر

جهان ز چهره بزمش فروغ فتح و ظفر
نهان به پرده عزمش مشیت تقدیر

قضا کند چو تقسیم حکم او تا چید
شود ملول شتا سیاه زرنگ زرد و از هیر

نسیم او ندود دگر بطلعت دم شد ند
چمن سبزه گل از رنگ و گلبن از تنویر

بعهد معجزه فیض او ست نازد
زجان مسیح درره خضر و یوسف از زنجیر

شهنشهی که زجودش نجات سے یابد
جگر زداغ دل او ناله جان ز درد و کشیر

زبیم شوکتش از مجمر درگاه شکند
جرس فغان و قلم نغمه عندلیب صفیر

ثنای او نتوانم نوشت اگر گردد
مداد بحر و فلک صفحه موج کلک دبیر

ز عکس وسعت اخلاق او لبالب آب
شود سحابه گرداب خویشتن گوهر آب

ببلبل گرمش صبح و شام بخشند
ز مهر ساغر زرین زماه کاسه شیر

زهی عطا و سخا که هم تحریر
دوات می مکد از لب بان کلک دبیر

چه دادلیست که ...
بزلف شمع کشد شانه پنجه گلگیر

چه عادلیست که ...
شود زموی قلم لوح سنگ نقش پذیر

چنان ضعیف قوی ...
که گوسپند ز پستان شیر نوشد شیر

بوصف حکم ...
... حرکت کند چو نبض قصیر

زهی طبیب که ...
مزاج لفظ و معانی خواص ...

بقرص چنان منفعت دهد که شود
از ...

هنوز ... مصور ... نقش خیال
...

نسیم ... گر باعتدال درزد
... کشد لباس حریر

فلک بساغر خورشید ...
... السان ...

سپهر از پی رفع سراغ شب چو بخت — ز صبح سوده صندل بجام خورشید
چو آتش غضبش از هوا شد ربار و — لباس شسته سودان بپوشد ابر مطیر
طهارت است چنان بحر تن پاکش — که در کلام نبیست آیه تطهیر
اگر به شرح مسائل کشد زبان گرود — ابوحنیفه بگوید که چیست القدیر
دهی بیان که نجید ز بخشش [illegible] — [illegible]
[illegible] از قلم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چنان [illegible]
چو فلک [illegible] — [illegible]
در تو قبله حاجات پادشاه و گدا — [illegible]
شفا درست تو محتاج آنچنان — [illegible]
چه نازک است کلام که فیض حاتم طی — [illegible]
کسی چگونه [illegible] — [illegible]
ز تیره روزی دشمن بکوکب تو [illegible] — [illegible]
سپهر کجا گرفته [illegible] — [illegible]
لبوی [illegible] — [illegible]
چنان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سمند و خامه و شمشیر را بلاگردان — یکی صبا و دوم معنی و سوم نخچیر
صبا و معنی و نخچیر می شود هر روز — یکی اسیر و دوم خسته و سوم دلگیر
اسیر و خسته و دلگیر نازان بهر ستم — یکی فسون و دوم فتنه و سوم تشهیر
فسون و فتنه و تشهیر را بود چاکر — یکی ادا و دوم عشوه و سوم تدبیر
ادا و عشوه و تدبیر را سه چیز رفیق — یکی دعا و دوم معجز و سوم تسخیر
دعا و معجز و تسخیر می کند برپا — یکی قضا و دوم جادو و سوم تاثیر
قضا و جادو و تاثیر را ابا دو سه — همین سمند و همین خامه و همین شمشیر
جمال تست بعالم وصال تست بخلق — کمال تست بگیتی جلال تست خبیر
یکی چراغ فتوت دوم حیات خضر — سوم خلاصه حکمت چهارم از تقدیر
لب تو چشم تو و دلت بوقت تمنا — قدرت بگلشن عالم پدیدست بجو کبیر
یکی ست لعل بدخشان دوم حدیقه قصور — سوم نهال بهاری چهارم ابر مطیر
دیار روح روان قصر بید مردم — سرکشست جان بارگاه جلیس ضمیر
یکی ست منزل نورست دوم مقام ملال — سوم حدیقه سیرت چهارم دست سریر
بهشت شمس تو گر ... ماهتاب ... ماه — دگر بود شفق و مهر و صبح پاک ضمیر
یکی ست چشمه آب حیات دوم قند — سوم شراب چهارم کباب پنجم شیر
روان بود کباب ... شتاب ... — سپهر و قوس قزح هم شعاع و مهر منیر
یکی نوای تجمل دوم ... — سوم سهر چهارم کمان پنجم تیر
... لب و خمیست ... — شعاع مهر شود دستکش تو کلک دبیر
... — قضا ... فاشیه پردار نشتی تقدیر

هزار معنی خوابیده می‌شود بیدار بگوش لفظ رسد گر ز خامهٔ تو صریر
برای سکهٔ نام تو در زمانه گداخت طلای بیغش خورشید و سیم ماه منیر
چنان هوای تو آبی بروی کار آورد که آب در بر آتش بود لباس حریر
ز بیم آنکه بعهد تو سر کشی نکند فتاده بر قدم شعله دود چون زنجیر
عیان به پیش تو شد سرنوشت من ز جبین نخوانده است کسی غیر تو خط تقدیر
زدوده نیّر مهر تو تیره روزی من دویده در عقب سایه آفتاب منیر
مرا بپای ندیمان تست عقد نیاز همه برتبهٔ اصحاب کهف من قطمیر
مرا کشید بسوی خویش جذبهٔ شفقت چو بوی گل که صبا را شود گریبان گیر
توئی علاج من بی زبان نه یوسف مصر بلی محال بود خواب گنگ را تعبیر
کمند عشق تو ام آنقدر اسیر کند که موج اشک بپای نگه شود زنجیر
منم بوصف جمال تو قاضی بیضا قصیده مصحف و وصف ترا بود تفسیر
شهید خسته ثنایت نمیتواند گفت که مدح تست برون از احاطهٔ تقریر
شها ز مدح تو گوی بلاغت و معنی برم ز سعدی و سلمان و انوری و ظهیر
بدقت سخن نغز من رسد امروز کجاست عرفی و خاقانی و جلال اسیر
دو پاس شب بسر آمد که با هزار تلاش قصیدهٔ صد و سی بیت کرده‌ام تحریر
نثار مدح تو هفتاد و هفت گوهر شد بهر یکی است ز هر هفت فکر من توفیر
اگرچه ترک ادب بوده است در تشبیب که قبل مدح کنم قدح حاسدان شریر
ولی بمن سندی هست از حزین که رود ز هجو هند سوی رحمت جناب امیر
کجا روم که ازینها نمانده راه گریز چها کنم که ندیدم دگر طریق گزیر

چرا که اینهمه بهر شکستن دل من
کمر به فتنه بهم بسته اند از تن و دیر

نه رشک آنکه ترا بر من حزین رحمی ست
هزار مفسده بر پا کند صغیر و کبیر

همیشه در پی آنند این غرض گویان
که خاطرت شود آزرده از من دلگیر

دمید صبح امید ای شهید وقت دعاست
بکش به وی مناجات غازهٔ تاثیر

همیشه تا که بود لوح مرآت دلها
ز شادی و غم و رنج و سرور نقش پذیر

هر آن نشاط که بر حال دیگران بگذشت
همه براه تو بانه آید از ره تکریر

مسرتی که بود باقی از برای جهان
بخدمت تو رسد از خزانهٔ التقدیر

مصیبتی که گذشت و گذشتنی ست بخلق
فتد به هیئت مجموع بر عدوی شریر

قصیده در مدح جناب نواب مستطاب معلی القاب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

فغان که بر من ظلمت نشین مکان تنگ ست
چنانکه روزن دیوار بر دخان تنگ ست

دلم ز تنگی کاشانه آنچنان تنگ ست
که جان بجسم من و جسم من بجان تنگ ست

برنگ تیر ازینجا گریختن سزدم
که خانه بر من دلتنگ چون کمان تنگ ست

بمیل سرمه بماند تنم ز سر تا پا
ازین الم که مکانم چو سرمه دان تنگ ست

ز بسکه تنگی جا کرده عرصه بر جان تنگ
به تنگنای گلو هم ره فغان تنگ ست

گرفته در بغلم تنگ تر در و دیوار
بآن مثال که بر مغز استخوان تنگ ست

بدیده و دهن مور بسته است گرد
فضای خانه که بر تیر از پی آن تنگ ست

سخن و عشق بود هستی ز یکرنگی
مرا دل است بتان را اگر دهان تنگ ست

لباس هستی من تنگ شد بر اندامم
اگر قبای وفا بر تن بتان تنگ ست

نشسته‌ایم بیکجا چو دانهای انار — که جای بر من و بر جمله همرهان تنگست

بسان بلبل تصویر از پر پیدا — خبر ندارم و دانم که گلستان تنگست

متاع حرص مقام فراخ می‌جوید — درون سینه نگنجد که این دکان تنگست

ز تنگ روزی خود می‌گریستم شب و روز — کنون ز عیش بنالم که بیش از آن تنگست

مرا به کشمکش انداخته است تنگی جا — بسان دانه که بر تار پرنیان تنگست

فشار قبر ازین بیشتر چه خواهد بود — اگر چنین نفس من درین مکان تنگست

دهم گذر ز درش فرض شد رکوع و سجود — که طولش آمده کوتاه و عرض آن تنگست

نهم شمیم وصلی بر من نحیف و نزار — مدام حجره که در بسته غنچه سان تنگست

ستم به صفحهٔ دیوار و در بدر افتاده — بسان کلک دبیری که در بنان تنگست

فشار قبر بود ساعتی بمرده و من — بخانه زنده بگورم که هر زمان تنگست

هوا اگر گذرد بر زمین فتد چون آب — که سقف خانهٔ من همچو ناودان تنگست

دلم بقید نیاسود و نی به آزادی — چها کنم که قفس تنگ و آشیان تنگست

برنگ اشک که غلطد بسایهٔ مژگان — سبک در افتم و گریم که سایبان تنگست

باین هجوم غم و رنجهای گوناگون — کجا روم که زمین تنگ و آسمان تنگست

مگر به پیش وزیر دکن برم فریاد — که بر شکوه درش عرصهٔ جهان تنگست

سپهر مرتبه سالار جنگ کز رفعت — بپای پایهٔ او فرق فرقدان تنگست

دُر دگر کف نیسان نوالش افشاند — به پشت کوه که دامان بحر و کان تنگست

ز کامگاری او دوستان فراخ ابرو — ز بختیاری او بخت دشمنان تنگست

پی ستایش عزم و ستایش رزمش — زبان رستم تاریخ هفتخوان تنگست

بگیرد گر دسمندش بوهم هم نه پرد / زبسکه بال و پر طایر گمان تنگ است
زگوی مهر برد گوی سبقت رفتار / بر آستان نه نهد پا که صولجان تنگ است
شعاع مهر لجام است و زین او خورشید / رکاب حلقهٔ ماه است و کهکشان تنگ است
بیک فراخی آیینه خانه اش نه رسد / نگارخانهٔ مانی که نام آن تنگ است
بهار گل کند از مطلعی که در وصفش / زبان خامه چو منقار بلبلان تنگ است

مطلع دیگر

تو در دلی و دلم بر تو آنچنان تنگ است / که بر شکوه خدا صحن لامکان تنگ است
بدرک فضل و کمال تو قاصر است قیاس / که مایهٔ خرد و فهم نکته دان تنگ است
ستایش تو نه حد زبان خامه بود / کلان تر آمده این لقمه و دهان تنگ است
بروز رزم تو در جایگاه تنگا تنگ / ندار و گیر اجل وقت دشمنان تنگ است
در تو مرجع عالم دلی ز کثرت شوق / برای سجدهٔ ما سنگ آستان تنگ است
بجنب جاه تو یک نقطه هم نمی گنجد / زبسکه دایرهٔ هفت آسمان تنگ است
عروج شان ترا فکر نارسا نرسد / بیام بر نتوان شد که نردبان تنگ است
ز دست جود تو نالند از تنگ ظرفی / زبسکه حوصلهٔ ظرف بحر و کان تنگ است
خدنگ قهر ترا شد هدف که از خورشید / سپر بدست سپهر سبک عنان تنگ است
بگل نظارهٔ حسن تو کی تواند چید / نظر در آینهٔ چشم مردمان تنگ است
بهار بسکه بعهد تو گشت عالمگیر / بهر کجا که رود وقت بر خزان تنگ است
چنان ز زردی رخسار خود گریست عدو / که خنده را اثر از رنگ زعفران تنگ است
فروغ مهر ترا پرده دل آمد تنگ / چنانکه بر تن مهتاب کتان تنگ است

شمیم خلق تو راحت فزای روح منست	دماغ نافهٔ گم از بوی عنبرش تنگ است
ثنای تو که به تحریر در نمی‌گنجد	بسا سخن بود و سینهٔ بیان تنگ است
ضمیر روشن تو حال درد دل داند	برای ترجمه‌اش طبع ترجمان تنگ است
دکن ز جود و سخای تو وسعت آباد است	عجب که بر من غربت‌گزین مکان تنگ است
مکان ببخش که در سهگه این کشور	بنالهٔ جرسم کار کاروان تنگ است
مکان ببخش که از ابتلای تنگی جا	بسینه‌ام نفس زار و ناتوان تنگ است
مکان ببخش که چون خال تنگی به زنخ	دلم به ظلمت این تیره خاکدان تنگ است
مکان ببخش جنان و گلشاد و بهشت آور	که بعد ازین نتوان راند بر زبان تنگ است
مکان ببخش خدا را مکان ببخش به من	دل شهید تو از تنگی مکان تنگ است
ز بسکه قافیه کرده است خانه بر من تنگ	ردیف نظم من تنگدل همان تنگ است
فضای خاطرت از اهل عجز تنگ مباد	اگر ز دامن تو دست عاجزان تنگ است
سخن تا که بود روزمره گفتار	که ره تنگم فراخ آمده‌است آن تنگ است
فراخ باد در رزق عالمی از تو	که چشم حاسد بدبین ز شکر آن تنگ است
دوام نیر اقبال تو درخشان باد	که به شکوه جلالش آسمان تنگ است

قصیدهٔ فتوح الحج مشتمل بدعای دولت نواب مستطاب کلب علی خان صاحب بهادر والی دار السرور مصطفی آباد رامپور دام اقباله

صاحبا شوکت تو افزون باد	زیر حکم تو ربع مسکون باد
فر اقبال و جاه تو بجهان	تاج فخر سر فریدون باد

کف نیسان نوال تو دائم / آبرو بخش دُرّ مکنون باد
صرف بخشش کنی خزانهٔ غیب / وقف جود تو گنج قارون باد
نقطهٔ کن فکان به هر مقصود / گوهر افشان دامن میمون باد
لقمه‌گیر ز خوان تو لقمان / چمن آرای تو فلاطون باد
طاعن بخت و جاه تو مطعون / سینه‌اش از بلای طاعون باد
بخت حساد تو به قعر زبون / واحیا خسه دار وارون باد
هر بد اندیش تو به هر دو جهان / از ملامت همیشه مطعون باد
دل احباب تو چو گل خندان / جگر دشمنان تو خون باد
خصم تو از ترقی معکوس / بی ثمر همچو بید مجنون باد
دشمنان چون سگان هلاک شوند / لقمه در کام‌شان ز طاعون باد
خوشه‌چینی ز خرمن علمت / فهم ادراک و عقل هر دون باد
در دریا رسد که در فشان گذرد / سر زدن دکو نه گوهر آمون باد
جمله مال و متاع تو هر جا / ایمن از دست دزد و آهون باد
سیر دی سبز چه نیست تو / نفسل سپر دگار مرهون باد
حاکم ایشه دپیٔ صیانت تو / منادی کوه و دشت و هامون باد
بر جهان تا به جلوه آرائی / تا خدا ایش خدای بیچون باد
با همه این گرانیٔ تسکین / مرکب تو سبک رو و چون باد
سرطه طه قاکن باد / یاد با لشن عای ذوالنون باد
بوسه بر پای تو دبوسه نه / موج و گرداب بحر مفتون باد

گر نشینی به عشره به سر تو — غسل عرش مجید مقرون باد
گر بایلم شو و مقابل رو — قصد احرام بر تو میمون باد
تا قسم صبح عید را محسود — در برت جامه همایون باد
سنت و شوی ردای زیبا را — ارمغانی ز مکه صابون باد
با قران و تمتع و افراد — فیض در حج قرینه مقرون باد
آب زمزم بطبع تو سازد — نوش جان هر غذا چو معجون باد
شادمان کامران بمکه رسی — قال و حال تو جمله میمون باد
بر زبان معاشران حرم — مرحبا از درون و بیرون باد
دم بدم گرد کعبه گردیدن — گرد گرداند که تو گردون باد
لذت ذوق و شوق را شرعاً — بوسه سنگ اسود افیون باد
فیض رکن یمانی از چپ و راست — با دو دست تو بوسه مقرون باد
با تپاک لبیک تو زرب البیت — با صد ایقی لدیک ممنون باد
داخلی تو رپاش خلوت تو — خاص در کعبه همایون باد
ساغر آرزو دست تو هر دم — از می هر مراد مشحون باد
مدعا یاد عای تو همدم — همه دم همچو لفظ و مضمون باد
در حطیم و مقام ابراهیم — قدر و جاه تو از حد افزون باد
از دو رکعت به روی سنگ سبز — سخت سبز و چهره گلگون باد
تا به سعی صفا و مروه روی — سعی تو مستجاب بیچون باد

قطعه

گر بودی صد هزار دوران
بر لبش این کلام موزون باد

مرحبا مرحبا تعالی تعال
عمر تو از عمر خضر افزون باد

مدعا با دعا بشد دلشاد
مختلط با هم لفظ و مضمون باد

من چه گویم مدعا معروفست
خود تو دانی که معرفت چون باد

قطعه

در مدینه شد مسیح الله
تا ابد بارگاه بیچون باد

که خدا هیچ تو قبول کند
پایهٔ تو بعرش مقرون باد

وقت روی حبیب شیطان
اختر آن مسیح داژدون باد

آگاه ای وجان من حسنه بیشه
از تو قسم بانی تو ممنون باد

برقی هر که به بهر پیروبر
باد طلب ثواب بیرون باد

حضرت روضه مدینه المصطفی
چشم بطلعت شیبه خاتون باد

آستانه مادر رسول الله
دوستی جنت که مخزون باد

گر به شوق القمر فرخ ترا
استواری دهد که افزون باد

هم شد او لیس اذان بلال
سیر عیسی فته تو مأذون باد

پس زحمت روان مدام شوق
حق نگهبان بکوه و هامون باد

ناقه و حسن تو شب و روز
لیلی هر را د مجنون باد

نام الحمد در مدینه رسی
خضر راه تو فضل بیچون باد

در مدینه چو رخت بکشایی
جمله شش جهت تو مأمون باد

از فضائل بگوش اهل عرب
هر دم افسانهٔ تو افسون باد

الفت رنگینی ادای دیوان — و این شرع نیز مدیون باد

صبح با فر برای تو دیبا — شام وقف لباس اکسون باد

دل تقاضا کند که پیش نظر — سبزه زار روضه همایون باد

دفع امراض در هوا مضمر — نفع کلی سحاب مضمون باد

رطب آن دیار فیض آثار — شسته از صد هزار معجون باد

آب انهار فیض مصطفوی — در ره تو روان چو جیحون باد

چیست با باب السلام استادن — پیش محبوب بهر تو میمون باد

مصطفی را سلام علیک — کز چنین قبول مقرون باد

و علیک السلام از ان درگاه — در جوابش بلفظ مضمون باد

آن جمال خجسته دیدن — هر نگه دیده باش اکنون باد

خلعت از بارگاه مصطفوی — زیب بالای قد موزون باد

آنچه من یافتم تو هم یابی — طالب صدق زان هم افزون باد

دستگیر تو باد دست عمر — لطف صدیق با تو افزون باد

از جمال عطیه ذی النورین — دین به نور روی گلگون باد

باب جبریل هی دار روح — راحت خاطر همایون باد

تا به مسجد چهل نماز کنی — هر یکی با ثواب مقرون باد

بر دعای تو شد جواب — گوید ایدون شود همیدون باد

تیغ سبحه جنت البقیع کنی — دل از آن تجعد شاد و ممنون باد

در حریم پاک فاطمه زهرا — سایه اش بر سر همایون باد

با کسر کاف و تای فوقانی و نیم
یعنی معاد دیباسه ساله از
هیاکلی و میوه کشف و
شیشه ای در دوری دور
بهان با فتح پا کسر کره
... سلطه چرا
همچنین زبان ... هم
ابن پس ... کشف
... کجا
آرده بهشت ۱۲ از زبان
... فتح
اکنون ... کسر ...
... و این زبان از
بهان در شیشه
... سیره ۱۲
همیدون ... این
دون ... بمعنی ...
زبان و بمعنی ساعت
و همچنین بمعنی باد و هم
اکنون و بمعنی ...

از حسن حسن معنوی یابی — وز حسین آبرویت افزون باد

عالیشه عیش جاودان بخشد — کز حسد شمار بیدون باد

در قبا نکهت حبیب خدا — عطر سائی قبای گلگون باد

در احد هر شهید از دل و جان — عافیت خواه تو زبیچون باد

داور از این سفر ظفریابی — روز و شب زور گنبد گردون باد

به سلامت روی و باز آیی — تهنیت نغمه سنج قانون باد

ملکت آباد هم ملازم تو — شاد از مقدمت همایون باد

دیدهٔ دوستان شود روشن — روی اعدا ز خون جگر گون باد

تهنیه واجب این فتوح الحج
یادگار از شهید موزون باد

قصیده در مدح نواب مستطاب کلب علیخان بهادر والی دارالسرور مصطفی آباد رامپور دام اقباله

جشن است و گل بساغر بکف از طرف گلزار آمده — بوی بهار از هر طرف مستانه رفتار آمده

جشن است در کار آمده لطفی که بسیار آمده — لطفی که بسیار آمده بسیار در کار آمده

جشن است از آب رزان پیمانه سرشار آمده — ابر سیه دامن کشان از طرف کهسار آمده

جشن است و پیغامی باب ابر و بهار باطلب — کامسال اسباب طرب فرخ‌تر از پار آمده

جشن است و شد از آسمان سامان می‌نوشی عیان — خورشید با رطل گران بر چرخ دوار آمده

ساقی که از افسونگری در شیشه پیدا کرده بیگه — با صد ادای دلبری سرمست رفتار آمده

با غمزهٔ توبه شکن از آب آتش پیرهن — با شیوهٔ ساغر زدن خوش ساده پرکار آمده

جام بلورینش نگر شفاف تر ز آب گهر
با آتش یاقوت تر چون لعل دلدار آمده

حسن بلیغش بین که هم باده دارد هم شکر
می هم زر است و هم محک پیمانه معیار آمده

جانان جانبازان بست می پرورده جان بست گو
تیمار مستان بست می داروی بیمار آمده

این شعله لعل کرده بین یا شعله آبی زرده بین
این آتش پرورده بین پرورده گلزار آمده

از تلخی صهبا بری باشد چو شیرین شکری
صهبا برنگ شکری تلخ و شکربار آمده

حسن ضیا گستر نگر صبح همایون فر نگر
شام صفا پرور نگر اینک پدیدار آمده

از بسکه گیسوی بتان بر دل نهند بند گران
بر نافه بند و عاشقان پروانه دشوار آمده

تشویش ما در پیرهن [illegible] بخود در چمن
هر رنگ در شادی خنده زنان هر نخل پربار آمده

هر نخل شمع طور شد هر گلستان پر نور شد
هر غنچه انگور شد هر جام سرشار آمده

عالم تجلی زار شد آفاق پر انوار شد
خوابیده را گر بیدار شد بیهوش هشیار آمده

سیمین بران جادو نگه گلگون قبا زرین کله
عیار با چشم سیه با طره طرار آمده

از شوخی این انجمن تا بر زبان راند سخن
با خود زبان انجمن سوسن بگفتار آمده

سیمین تنان [illegible] در صحن ایوان [illegible]
نظاره [illegible] تا [illegible] سر و [illegible] آمده

عاشق [illegible] عقده کرد [illegible]
سرو چمن با پای گل سرگرم رفتار آمده

[illegible] انجمن [illegible] شو [illegible] انجمن
خورشید بر چرخ کهن گوشی بر اخبار آمده

[illegible]
[illegible] خریدار آمده

[illegible] عالم [illegible]
گل خنده زن و بر ملا بلبل بگفتار آمده

[illegible] انجمن تا چند پنهان در [illegible]
شد ابر رحمت قطره زن نیسان گهربار آمده

[illegible] میکشان [illegible]
ای زهره نوشان بلا بر تاک تیمار آمده

تا چند دلهای حزین آزرده باشد اینچنین
زین گونه آخر تا کجا بودن بکنج انزوا
در کنج زندان زیستن باشد بحرمان زیستن
هان ای که از کف دل دادگان هان ای که از غم آمادگان
هان ای مریضان الم مژده شما را نعیم
هان ای اسیران قفس آزادی از شد دسترس
شکر خدای دو جهان کز لطف شاه قدردان
یعنی شهنشه میر کلب علیخان
با صولت اسکندری با حشمت بالاتری
هر کوچه شد دار الشفا خود درد گردد دوا
آری ز فیض آن لطف وی بندد ابواب ستم
گر چنین عشق در کرم با عافیت پیوسته هم
عدل است در بازار جان رهزان شوق و حیران
گر عشق از خود و سیر و حسن ز بیچار او می دود
مشاطه دارد بتو هم بسا بیچه چه بو
غم مشو صد جا گشتن از مشق بقصد دین
گردون سپر انداخته خورشید وه مه سر نهفته
زان ناوک پیکان فشان تا جسته از شست کمان
آن ملک چتر علم آن صاحب شمشیر و قلم

تا کی بود اندوهگین جانها بآزار آمده
دل از غم و رنج و عنا در ناله زار آمده
جان را بجنبان زیستن از زیستن عار آمده
هان ای ز پا افتادگان دستی کمکدار آمده
هان ای گرفتاران غم عیشی که غمخوار آمده
کز داد و فریاد رس فرمان زنهار آمده
در راه بر امن و امان بسیار بسیار آمده
پرسش جد و پدر دارا و دادار آمده
تا هر سپهر دوری فرمان ده کار آمده
بیمار ... و دار او دار و گر تیمار آمده
چشم سیه دیدن اگر امروز بیمار آمده
از خود و خود دار در قدم منصور سردار آمده
مشتاق شهید ار انکه جان خریدار آمده
انبیا ز لیخاست شو دیوسف بازار آمده
در زلف خوبان بکو گر دل گرفتار آمده
نرگس شب همنشین این گل بیمار آمده
غم ز شوق رنج انداخته سرگرم پیکار آمده
تا هم دهان تیغ و ناوک چون سوفار آمده
آن زینت تاج و علم چون گوهر شهوار آمده

تخمش کم از کم بیشتر از بیشتر از بیشتر | این اندک اندک گر بسیار بسیار آمده
هر دم ز فیضش یکه یکه گرد اندر زره | گر عذرت خواه گنه سویش گنهکار آمده
در پیست باد جهان زد چتر چون آسمان | کانرا طناب از کهکشان خورشید مسمار آمده
رایت ایشان سرو را بالیده از بالا تر | کانرا به طوبی همسری تا آسمان را آمده
فیضش نیاز از سخا دارد بکف نقد عطا | کالای جمله خلق را عوضش خریدار آمده
سهراب هم … گر خنجر اندر مویش | مهر درخشان … جلوه وار آمده
معنی رس شیرین بیان طرز سخن ترجمان | لعلش چو گنج شایگان کلکش گهربار آمده
اقبال کلکش سحبان بخشد حیات جاودان | در مشق عنبر … جهان نقشی … آمده
ملک از شریعت شاد شد کز مصطفی آباد شد | کافر ز کفر آزاد شد در دین دیندار آمده
سرکرده از فیض معنوی این محمد را قوی | اسلام را از وی قوی با فضل غفار آمده
شاهان گنج شایگان دارد ز جودش بحر و کان | هم مشت … زبان … آمده
در بحر هر ذات سرمایه علم و هنر | بی قیاس لطف طبعش … معیار آمده
بی انتها نقش عابد … مبتدا | از ابتدا تا انتها علمش خبردار آمده
دربان … میکدہ … | آنکه بخششش جاودان یار و مددگار آمده
بحر کرم ابر همه … سالی … | اقبال هم اجلال هم او را سزاوار آمده
برگردن نام … | سر … گردان او مانند پرکار آمده
باشد درش صبح و مسا ملجای زردار و گدا | از بسکه خلقش خلق را … آمده
سر دفتر نام آوران سرحلقه دانشوران | سرخیل معنی پروران … سردار آمده
[illegible] | نامردمی در عهد او گر مردم آزار آمده

باشد ز عدلش خشک‌تر دست تطاول پیشه‌گر — اندر کنار گل نگر آسایشش خار آمده

از سیلی قهرش فزون جوشد ز پس سودای خون — رنگ رخ خصم زبون اشک گل‌رخسار آمده

آن قدردان اهل فن کشاف اسرار سخن — کز طبع نقادش همین اشعار اشعار آمده

تیرش که باشد شعله‌خو از قطرهٔ پیکان او — با فتح و نصرت آبرو بر دشمن پیکار آمده

دشمن که شد خمیازه‌کش افتاده اندر کشمکش — دندانه از تیغش سپرش مانند منشار آمده

از عدل او هر خشک‌تر باشد چنین پیشه‌گر — پیوسته چون شیر و شکر گل همدم خار آمده

گلگون او نسرین بدن نقش سمش بر یاسمن — هرجا نگارستش چمن هر کوچه گلزار آمده

گه گل به آب انداخته گاهی بر آتش تاخته — گه با هوا آمیخته از خاک سبزه‌زار آمده

وارد بهالی آسمان یکدو شبانه ره روان — زانجا به جوهر در مالان انجم دوچار آمده

شبدیز آن انجم سپه بندد گرو با مهر و مه — از شرق تا غرب شتر همسیری پوسیا آمده

در سیر ... باشد سوار از بار خود — در کارش از افکار خود اندیشه بیکار آمده

با گرد آن رنگین ادا مشکل که برخیزد صبا — بوی گل و باد صبا چون آتشش لیلا آمده

بر ... اسپ نازنین با یه سواری اینچنین — کز جلوه‌گاه دلنشین ... گلزار آمده

آن راهوار بی‌بدل این شهسوار بی‌مثل — این از تجشمش مختل آن برق کردار آمده

از سایهٔ جولان آن سطح زمین شد ارغوان — از کوکب این عنبریان کیسه بر آمده

آن بر صبا تخت روان این تکیه‌گاه این و آن — آن بخت یاری را نشان این بخت بیدار آمده

فیل است یا آسمان بر فرش عبرت شد روان — یا بر زمین کوه گران کز فی سبک رفتار آمده

کافور دندانش نگر در ستون مشک تر — یا هر دو بنیاد سحر از یک شب تار آمده

شمشیر او دریا نما سر چشمهٔ آتش گشا — در خون نشاند خصم را از سکهٔ ... آمده

تیغش ز جوهر جا بجا گسترده صد دام بلا — خصم از اجل شد گر رها اینجا گرفتار آمده
الصافش اندر روی صفا تا میزند دم از جلا — آیینه خلق خدا ایمن ز زنگار آمده
فرزند او فرخنده خو در سایه اقبال او — با جلوه حسن نکو چون نور ابصار آمده
شهزاده نیبا لقب الا نسب عالی حسب — روشنگر بزم طرب با شمع رخسار آمده
سرمایه فهم و ذکا ابر عطا بحر سخا — آفاق را صبح و مسا با او سر و کار آمده
جاهش تبو چهر آمده قدرش ز تقدیر آمده — حکمش جهانگیر آمده عدلش جهاندار آمده
دستور او عالی منش فرزانه نیکو کنش — در بخشش و داد و دهش مختار سرکار آمده
عثمان خان عالی گهر سرمایه علم و هنر — در انتظام خشک و تر مختار دربار آمده
تا گوهرش را آبرو حاصل شد از سرکار او — هم کامکار از کام جو هم مرجع کار آمده
فی الجمله شاه نیک خو خوش کرده در بزم نکو — از قدر هم والای او توقیر دربار آمده
با شان شاهی هر زمان چشمش بسوی مردمان — پایش به فرق فرقدان دستش بایثار آمده
در جشن شد تا جلوه گر با شوکت و شان دگر — از پرتو او بیشتر تزیین دربار آمده
سویش نگاه مردمان گردش بجو هم از جهان — آن ابر کف چون بحر و کان زر پاش دربار آمده
حکام والا یکطرف مانند انجم یکطرف — زان نیر برج شرف در کسب انوار آمده
فرمان گذاران یکطرف ناوک گذاران یکطرف — چابک سواران یکطرف بر اسپ رهوار آمده
سر سینه خواران یکطرف مختار کاران یکطرف — خدمتگزاران یکطرف مامور سرکار آمده
امیدواران یکطرف بی روزگاران یکطرف — چون من هزاران یکطرف بی برگ و بی بار آمده
[illegible] پیران یکطرف جاگیر گیران یکطرف — [illegible] فقیران یکطرف همچون من زار آمده
[illegible] یکطرف آشفته حالان یکطرف — نازک خیالان یکطرف در فکر اشعار آمده

جاوه‌گاه ان یکطرف عشاق حیران یکطرف
دل یکطرف جان یکطرف مشتاق دیدار آمده

اهل غنا و بی نوا استاده هر یک جابجا
منعم جدا مفلس جدا زردار و نادار آمده

می آید اندر انجمن هر فرقه خود دانسته پیش
آنجا دل هر مرد و زن با کار و بیکار آمده

از توپهای رعدسان هر گه بلند آمد فغان
لرزید بر خود آسمان جنبش بکهسار آمده

این صور دم برق آشنا خود شعله افشان یا سبب
کام و دهان اژدها پر مهره مار آمده

بار دگر هم آهنگ شد با برق گرد جنگ شد
با آسمان همرنگ شد دودش سیه‌وار آمده

از مطربان تر زبان نغمه ز ادراک یارها
قند مکرر گوئیا صد بار تکرار آمده

در قالب روحانیان هم سینه فی هر زمان
این استخوان چون مغز جان هم رنگ دلدار آمده

از بوی گلها روپوش تر از نیشکر پرنوش
با خشک هم آغوش تر آهنگ گلزار آمده

[illegible] جنت صفت
جان رگ جان بهر طرف هم زخمه هم تار آمده

زین جشن هر دل شاد شد از قید غم آزاد شد
ویرانه‌ها آباد شد اجزاء بهنجار آمده

با هوش شد بی هوش ها [illegible]
هر چیز و هر ناچیز بین با سرخوشی در کار آمده

سوز شراب ناب [illegible]
شیخ و برهمن با آن تسبیح و زنار آمده

تقدیر و سامان ساخته سامان نیسان ساخته
نیسان به باران ساخته باران گهربار آمده

هر قطره اش گوهر شده گوهر همه اختر شده
اختر همه انور شده سیاره سیار آمده

[illegible]
[illegible] آمده

بخت و سعادت همدگر از هر طرف پیروزگر
در کان هر دستان نگر کیمیا یکبار آمده

زین بیش کامسال آمده جان فارغ البال آمده
اقبال اقبال آمده ادبار ادبار آمده

جمع اندر دم هر طرف مانند انجم هر طرف
هر ذره گم هر طرف خورشید آثار آمده

گیسوی خوبان ہر طرف شد عنبر افشان ہر طرف ۔۔۔ ناف غزالان ختن چون مشک تاتار آمده

آورده سیم و زر کسی زیور کسی گوہر کسی ۔۔۔ بہر نثارش ہر کسی سرگرم ایثار آمده

من نیز با دست تہی رفتم بامید بہی ۔۔۔ بی مایه چون سرو سہی کازاده از بار آمده

لب تشنه از حسرت لطف دارم سوی بلبل مگر ۔۔۔ از چشمهٔ گلبرگ تر ترکرده منقار آمده

در بارگاه لم یزل نازم برین حسن عمل ۔۔۔ کز خامهٔ من این غزل چون نغمه از تار آمده

مطلع

ای قامت رعنای تو دلجوی ابرار آمده ۔۔۔ وی طلعت زیبای تو مرآت انوار آمده

اکلیل شاہی بر سر اقبال ادنی چاکرت ۔۔۔ شوکت ز خدام درت دولت پرستار آمده

ای تاجدار بکرمت فرمان روا مملکت ۔۔۔ دیہیم و تخت سلطنت با تو سزاوار آمده

نوبت رعیت پروری نوبت عدالت گستری ۔۔۔ کوبیت لبان جا دری خورشید آثار آمده

در عہد ملک آرای تو کافی بود ایمای تو ۔۔۔ سہل ست پیش رای تو ہر مشکل دشوار آمده

از بیم قہرت آسمان سر رشته پیچ پیچ ۔۔۔ ہر سبزهٔ تر بر زمین انگشت زنہار آمده

خصمت بجو آره دمبدم از بسکه شد پامال غم ۔۔۔ با خاک چون نقش قدم ہمواره ہموار آمده

گرم ست از فیضان تو چشم ہوا خواہان تو ۔۔۔ مہر از [illegible] احسان تو زآتش چو گلنار آمده

امروز مہمان توام پروردهٔ خوان توام ۔۔۔ ممنون احسان توام کز لطف بسیار آمده

بر خوان تو تنہا نه من آموده ام [illegible] ۔۔۔ از [illegible] بی تن [illegible] نمک خوار آمده

بورانی نورانیش [illegible] ۔۔۔ حاشا [illegible] چون لب یار آمده

از لذت [illegible] بہشت آلا [illegible] ۔۔۔ بر [illegible] شکر [illegible] آدم با قرار آمده

[illegible] ناتوان [illegible] آن سرگران [illegible] ۔۔۔ ہر چیز گرم آب خاک [illegible] گرد آمده

تا هم ز عنصر بر زبان آمد که از خوشبوی آن / شد عطر پر در مغز جان دل زعفران‌زار آمده
ذوق کباب اندر دهن شد با نمک ریز سخن / در وصف آن هر لفظ من خیلی نمکدار آمده
از میوه‌های خشک و تر شد مغز جانم پر شکر / شیرین‌تر از جان هر ثمر نورس ز اشجار آمده
تا بخشد از روی بهی تفریح روح و فربهی / هم سیب با انگور و بهی هم انبه انبار آمده
از مطبخ والای تو تا خورده‌ام آلای تو / از شکر نعمتهای تو کامم شکربار آمده
در سایهٔ عثمان خان تا آمدم بر آستان / در راه تو پیر و جوان با هم گرفتار آمده
از چشم وحدت‌بین بین استاد معنی آفرین / مداح ختم المرسلین نیک بد بسیار آمده
از دست من این نو بیان چون خار اندر گلستان / چون کاه در باغ جنان چون خس به گلزار آمده
داری ز برتر پایگی با فرقدان همسایگی / پیش تو از بی‌مایگی فکرم نگونسار آمده
در شعر استاد سخن در نظم نقاد سخن / فکرت در اینجا در سخن شهره در امصار آمده
پیش تو از شعر و سخن هرگز نیارم دم زدن / لیکن چو شمع انجمن کلکم شکربار آمده
بر نظم من آن نکته‌بین یک حرف تحسین از تو بس / طبعم نه از آز و هوس خواهان دینار آمده
تو پادشاهی من گدا تو آفتابی من سها / من قطره و الطاف تو دریای مواج انجار آمده
من قالبم جانم توی من درد و درمانم توی / چون شاه و خاقانم توئی قاآنم بیدار آمده
گوید که قاآنی منم خاقانی ثانی منم / تلمیذ رحمانی منم همتش مددگار آمده
مضمون عالی بسته‌ام نقش خیالی بسته‌ام / عقد لآلی بسته‌ام کلکم گهربار آمده
قند مکرر ساختم زین ره ندارم هیچ غم / هر قافیه گر از قلم کثرت به تکرار آمده
امشب به درگاه خدا صد بار کردم تا دعا / از ماه هم فتح لقا آیین [illegible] آمده
یا رب بحق مصطفی ختم الرسل خیر الوری / کز رحمتش در حیز آغوش گنهکار آمده

ممدوح من اندر جهان باشد بصحبت شادمان — تا جا لیست از کن فکان هر کار در کار آمده

پیداست گر دست گدا کاری نیاید جز دعا
زان رو شهید این مدعا تلخیص گفتار آمده

ایضاً در مدح نواب صاحب بهادر ممدوح العصر

عیدست و شیشه شد فلک و ساغر آفتاب — از باده آفتاب شراره دور آفتاب

عیدست در ماه نو زده چشمک بر آفتاب — تا نور مهر لطف شود از منظر آفتاب

عیدست و عیش و سایه فکن شد بر آفتاب — تا آب و تاب نور فزاید در آفتاب

عیدست صبحدم چو سپیدی کنان شفق — مستانه سر بر آورد از خاور آفتاب

عیدست از کشایش صحبت جهان کشاد — پیروی روزگار در راحت در آفتاب

عیدست مه تماشی مستی گرانه سر — در وقت صبح راشده روشنگر آفتاب

[illegible] صبح آورد کف — صندل بسر که چاره درد سر آفتاب

[illegible] آب آتشین — در ماهتاب دیده نباشی گر آفتاب

[illegible] یک گل نشاط — شیر سپیده سحر دشنگر آفتاب

[illegible] از اوج آسمان — قندیل دل فروز بیام و در آفتاب

[illegible] بر آرد بپای شوق — دارد چه پیست واخر [illegible] آفتاب

از سیر خواب تا عروسان نوبهار — از نوگستر [illegible] بستر آفتاب

بالا [illegible] سرو تماستان باغ — چیست این بساط طرب یکسر آفتاب

[illegible] پاس ادب [illegible] — کز دوش خویشتن فکند چادر آفتاب

[illegible] زمین بوسه [illegible] — [illegible] آفتاب

آری بساط سجده همی چیند از نیاز / ساید جبین بخاک در آفتاب
تا پای شهسوار که باشد باحتشام / گسترده فرش راه بچشم و سر آفتاب
سالار جنگ آنکه بلوح جبین چرخ / نامش نوشته است بآب زر آفتاب
مختار ملک و ملت آرا که بر حکم / سر بر خطش نهاده چو فرمان بر آفتاب
فرمان روای ملک که از فروغ او / هر ذره ذره ایست درین کشور آفتاب
لشکرکشی که وقت طلب بهر تاج فخر / با صد نیاز گرد در لشکر آفتاب
دریا دلی که آب ز رخسار ابر آورد / پنهان اگر بکان نهد گوهر آفتاب
تا خطبه خوان مدح و ثنایش فلک بشود / محراب ماه نوشده و منبر آفتاب
پیوسته بهر طوف درش چرخ میزند / پیچیده هوای دور و تسلسل در آفتاب
صبح از تجلیش تتق نور بسته است / آیینه را گرفته مبین بزر آفتاب
از قهر او نشسته بخون شفق سپهر / از مهر او شکفته چو نیلوفر آفتاب
افتاده بر درش زنگه بیشتر نجوم / استاده در برش ز سها کمتر آفتاب
هر قطره دارد از کرمش بحر در کنار / هر ذره دارد از قدمش در بر آفتاب
از خاک هر زمین که بر آن نقش پای اوست / گاه های افتخار زند بر سر آفتاب
خوانند تا حدیث فروغ رخش بزم / آیینه گشت در کف اسکندر آفتاب
صبحیکه میرود سخن از شمع محفلش / پروانه سان زند بهواش پر آفتاب
از بیم تیغ او که خورد خون صد نهنگ / سرخاب وار بال کشد بر سر آفتاب
بر آسمان ز گرم روی های اسپ او / افگنده است نعل ز پا تش در آفتاب
آتش نهاد آب خصال و هوا سرشت / با خاک پای او نشود همسر آفتاب

بسلطه سر بخطا
بهاون مطلع
و فرمان برد آ
نهادن ۱۲
سله تخت و
کشاید از حرکت
دوری ۱۲ اسله
پرزدن
مشتاق شدن
و آرزو کردن
۱۲ سله نعل
در آتش
دیسه قرار ۱۲

یا منتهد اخبر دهد از منتهای سپهر — زانجمله داشته است زمین یاد را آفتاب

هم در سپهر رفته او مدعی اسیر وبا — هم در فلک نبرده پی او بحضور آفتاب

گردد خجل ز دعوی پیشی سکاب — کان هر دو چشم یافته ز اعور آفتاب

بر هیکل صبح او گر لطف کند — از گردن افگند به همین زیور آفتاب

قطعه

هیهات پیش جمال وز روی شباب سحر — دیوانه سان دود به کالبش گر آفتاب

سیل دیده پیش به هر زیست آن قدر — کنده ناخن شعاع بخار و سر آفتاب

او دیگر و ز هفت در آسمان چو او — ما نگسسته دم ز قفا شد ز آفتاب

در خواب هم سراغ نیابد بگرد او — از شرق تا بغرب شتابد گر آفتاب

بهدشش چو چو را لطف انجام هم — همراه و ز نگیرد و شب را در آفتاب

در عهد او بسایه و نور است استبا — هر صد افت است بر بن محضر آفتاب

خفاش گر ز گرسنگی شکوه کند — کلکش برات رزق نویسد بر آفتاب

شب طلای چکید و کلکم که صبح دم — از شرم آن کشید به رخ معجر آفتاب

مطلع

ای شمع جلوه تو ز دو آتش در آفتاب — از آسمان نشسته نجا گستر آفتاب

پیش فروغ صبح جمال تو مے شود — مثل چراغ روز پشیمان تر آفتاب

گر باز داری از حرکت چرخ سفله را — گردد برای گشتن او لشکر آفتاب

شیدای نام است از آن رو که شرف یافت — از حکم تاجدار عرب حیدر آفتاب

شمشاد را بست تو که باشد شمع طور — ماهش دو شکوفه و برگ و بر آفتاب

صح — خورشید [illegible] — [illegible] ۱۲ [illegible] — [illegible]

رمح ظفرطراز تو یک نیزه بر شود / گردد چنان بلند که در محشر آفتاب
تا از نگاه چشم بد ایمن شوی همه / زانجم سپند سوخته در مجمر آفتاب
از بهر تو جمال تو کرد اقتباس نور / رنگ عرض گرفته ازین جوهر آفتاب
فیل تو آسمان شکوهست و در شکار / گر نقش پاک شد بزمین یکسر آفتاب
همراه خود چو سایه فلک را ز جا برد / بر پای او اگر بشود لنگر آفتاب
ار دیده از مهابت او بر خود آسمان / گردیده از صلابت او مضطر آفتاب
زنجیر کهکشان بودش ماه نو کجک / اندر ضمیر نگارش مضمر آفتاب
جبه نور تو که چو شد زرین زرفشان / هر جا که دیده است درخشان در آفتاب
با جلوهٔ بلند تو نازش کند بلام / مانند آسمان که بنازد بر آفتاب
ایوان تو که رشک سپهر است زیبقش / بر طاق او چراغ فروزد دگر آفتاب
بارهٔ دری بلندتر از نه فلک که ماند / بر اولین دریچهٔ آن شد در آفتاب
آیینه خانه خانهٔ آیینهٔ دل است / تا دری بود ز هر آیینه بین جوهر آفتاب
تا رونمای مقصد روشندلان شود / از صبح زد بر آیینه عکس آفتاب
آیینه دار گشت و هر آیینه را ز حسن / هر هفت کرده است ز شه گوهر آفتاب
از یک دو چار گشتن باره دری بود / در هشت و چار برج فلک شد در آفتاب
روشنش برنگ آیینه سرچشمهٔ صفاست / گر شمع آب و طبق شد تر آفتاب
آراسته ز معتمد الدوله یافته است / کز بارگاه او طلبد زیور آفتاب
بر ذات او کمال بود منصب چنان / کز شرق تا بغرب تجلی گر آفتاب
از بهر چه دری بنشین و زمان بیافت / مشتهر رای روشن او در سپهر آفتاب

هر صبح آفتاب بکف می رسد … — ای خیل چاکران ترا چاکر آفتاب
دیوان تست اینکه بآفاق نور باشد — یک بیت فرد باطل ست از آن دفتر آفتاب
… لطافت گیرد دل لطف کند — … در ساغر آفتاب
گر گوهر تو بر اوج فلک شعله افکند — در سینه … شود … آفتاب
جمشید چاکر تو بود جام جم کجاست — کاسه زر … آفتاب
آباد آن زمین … آباد … شد — از نام دولتان کشش باد آفتاب
تا نظم عالیشان ترا گوهر … شد — بر پای پایه تو … افسر آفتاب
… ایشان … — خورشید قدرت هست … اختر آفتاب

قطعه

روشندلان اگر … تو — انکار … آفتاب
… روشن … ندید — بر روی خاک سایه … آفتاب
تشبیه … — روشن شد از فروغ … آفتاب
… بنگرند — هرگز ندید سایه … آفتاب
یک … نظم من … تو — در مشک … آفتاب
از آب زبان روشن من می چکد … — گویا کشیده است … آفتاب

قطعه

یا الله … — تا چون … آفتاب
هر آفتاب … — در حصه … بهتر آفتاب
… فروغ گرفت … — انصاف … آفتاب

یکسو بوده سست من زنکی گردش هزار اسد   بر خط من نهاده بصد جا سر آفتاب

نبود شگفت از دم گرمم اگر شگفت   من آن فتاب عشقم و نیلوفر آفتاب

زین بیشتر قصیده به شمس گفته‌ام هم   سر زد ز مطلع دل من دیگر آفتاب

شمس الضحی که نام بود این قصیده را   هر شام و صبح میکندش از بر آفتاب

زیباست گر بصفحهٔ صبح از خط شعاع   از بهر این کشیده دکش مسطر آفتاب

دعوی همسری به دبیر فلک رسد   کلک مرا که غوطه زدستی در آفتاب

زور قلم نگر که بهر صفحه یک قلم   پاشیده همچو نقطه ز پا تا سر آفتاب

تنگ آمده بدائره چون نقطه کرده جا   از بسکه تنگ قافیه کرده سر آفتاب

خون شد ز کاوش قلمم گر خط شعاع   پیوسته می خورد بجگر نشتر آفتاب

فربه شد آرزوی قوافی که در ردیف   گشت از دو فور گرم روی لاغر آفتاب

ای مدعی بیا قلم اینک بدست گیر   بیشم بیا بداری اگر دیگر آفتاب

پوشیده نیست هر تر و خشک تو از قلم   آگاه باشد از همه خشک و تر آفتاب

اگر گرم جوششی بود افسر بجوهری   از سردمهری تو نشیند در آفتاب

آخر ز بیکاری رشتهٔ سست تا گزیر   خاکی که ابلهانه فشانی بر آفتاب

دانی که کیستم تو ندانی که کیستم   آنم که سکه زد قلم من بر آفتاب

آنم که در زمانه نیابی نظیر من   مشعل گرفته گرچه شود رهبر آفتاب

آنم که هر سحر پی تعظیم نام من   خیزد بپای فرق خود از بستر آفتاب

آنم که بر کلام من احسنت می‌زند   روح القدس که سازد از آن دفتر آفتاب

آنم که پیش پای من از ذره کمتر است   دارد اگر زیاده سری در سر آفتاب

آنم که شمع طور فروزم بداغ دل | از خانه ام چراغ[1] برد اکثر آفتاب
آنم که از ستارهٔ صبح بهار من | بیابد التماس برگ و بر آفتاب
سحر بیان کجا و کجا اثر مدعی | در پله با خزف ننهد گوهر آفتاب
معذورم ار حسود نه بیند فروغ من | آری ندیده است گهی شب‌پر آفتاب
او آبروی خویش برد هر که چشم | گر دیده ور گشت ز شبنم تر آفتاب
حرفی ز طعن تیره گی از کور نشنود | باشد درین معامله چون من کر آفتاب
با طبع گرم من چه کند سرد مهری‌ش | زحمت نمی‌کشد ز دم صرصر آفتاب
بنخواستم از قصیدهٔ شمسیه این دو شعر | شاکر نیست که بسودم در آفتاب
تحسین ناشناس نخواهد کمال من | پروای نور ذره کند کمتر آفتاب
نظمم همی کشد ز سکوت سخن شناس | جوری که از کسوف نیاید بر آفتاب
صبح امید کجا به مروی شهید | بسیار در انتظار تو در منظر آفتاب
بردار دست بهر دعا تا بر آسمان | آمین کند ز دل صفت اختر[2] آفتاب
وقت دعا خطاب بممدوح کن چنین | کای آسمان جاه ترا اختر آفتاب
خالق عطا کند بتو فرزند ارجمند | در حسن ماه طلعت و در پیکر آفتاب
وصفش کنند اهل بصیرت که در کمال | ماه است این پسر چو پدر مادر آفتاب
آن ماه را بمهر دهد آغوش پروری | تا هست در زمانه گهر پرور آفتاب
اقبال با دو حلقه بگوش تو تا بچرخ | در هاله ماه باشد و در چنبر آفتاب
عمرت دراز باد بود تا بر آسمان | با خط استوا و خط محور آفتاب
سوزنده باد اختر بدخواه چون سپند | تا بر کشد به مجمر خویش اخگر آفتاب

[1] له چراغ از خانهٔ کسی بردن کسب نور کردن از دست
[2] اختر ستاره و بمعنی فال و شگون و بمعنی طالع و علم و رایت و نام فرشته که در عالم آمین [گفتن] مقرر است گویان مے گردد

[illegible]

در بزم مهر دوست بود شمع دل فروز / در رزم بهر خصم شود خنجر آفتاب

هر خشک و تر ز آب سحاب تو شاد باد
تا پرتو افگن است بجیب سپهر آفتاب

قصیده در مدح جناب نواب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

بشنوده که منم نغمه خوان درین گلزار / نصیب بلبل شیدا است یکی ز هزار
زبسکه خون جگر خورده طوطی از سخنم / همیشه می‌چکدش خون ز غنچهٔ منقار
صفیر بلبل رنگین بیان خامهٔ من / کشیده غازه بروی خزان ز رنگ بهار
فلک بمشعل خورشید گشت گرد جهان / نیافته است نظیرم به هیچ شهر و دیار
بشاخ سدره و طوبی نشیمن سازم / همای همت عالی کجا پرم زنهار
بکنگرهٔ عرش آشیان بندم / عروج شان مرا کمتر است اول پا
بزیر چرخ اگر صد زمانه چرخ زند / نظیر من نتوان یافتن بجز من زار
برنگ آینه آیین سادگی دارم / صفا ز سینه مرا جوش شد از در و دیوار
چو موج عرصهٔ طوفان زندگانی خویش / بیاد تیره گشتم چه ورطه و چه کنار
خمیر آب و گلم بسکه جوهر نیست / زنم رقم همه پیداست معنی اسرار
بپای عمر روانم روان بمنزل شوق / برنگ بانگ جرس نی پیاده‌ام نه سوار
بجز وجود و عدم هیچ فرق نتوان کرد / بیا که من و عنقا شهرتست بسیار
فسانه اش همه باد و فسون من همه بو / نسیم را به شمیمست جستجوی در کار
اگر غلط نکنم من باین سبکروحی / بهمنشینی بوی بهار دارم عار

هزار بیکده چو همه دم مدام می‌شود — چو شیشه زحمت پیمانه کی کشم ز خمار
نه ناشناس نخواهد کمال من تحسین — نوای نغمه شیشه در پرده دیوار
چو هر کسی که نگاهد ز کاهش دل و جان — چنان خبر ندهد از درستگی اشعار
کسیکه آینه و خشت را یکی داند — چنان که بهر ذاتی من کند اقرار
منم که بر سر شب تاب از شگفتی — فروغ مشعل خورشید را کند انکار
منم که نقطه با هم ز بیابانی جنبد — نگیرد خویش نگردم بصورت پرگار
منم که پشت دوتان سپهر دوتان خم — سپهر گرد و هم سر در پا کسیل نهار
منم که قطره من محیط گشت بدل — منم که ذره من آفتاب هر در دیگر
منم که با هم حرف الجب گذرد — هزار بار بشوییم زبان به استغفار
منم که آینه‌ام دم زند ز صدق و صفا — نخست تجربه‌ای نباشدش سر و کار
یکی به خوبی خود خوب داند ایشان را — دگر به زشتی خود زشت گوید ش بسیار
نه خوب گوید نه زشت دم که حسن طلعت او — کند ز خوبی عکس جمال خود اظهار
نه زشت گوید نه سخنم که صورت زنگی — کنار آینه را چه فسانه در انکار
مرا به دولت درد کسی که موسی جان است — نه حاجتی به طبیب است و نه دوا در کار
هر آنکه رشته دم سردی مده از چه باک — چراغ ماه ز صرصر نمی‌کشد آزار
هر دو لیست چراغ آشنا که نگهش — نه غنچه در چمن است و نه لاله در کهسار
هر غنچه دل بوی درد پنهان است — بدان صفت که صبا هم در آن نیابد بار
هر آنکه هر دمی به روزگار سفله چه بیم — که سیل باک ندارد ز درد ناهموار
نه خاک بیزی ویران و دون نشینم — که گرد باد نشیند بر آفتاب غبار

دریان بشکوه گشادن نشد نصیب هم لیکن — نه درستی نتوانم گذشت در گفتار
ز بخت خود و گلها سپاره هم انتخاب که شیرا — فکند دست هرا و در رشته پاره دیار
وشام تا سحر سوختم چو شمع و سی — شود دلم بسینه چو داغ موش غمخوار
شریک ما همه خون گردی که با من دار — نشست گرد غمی بی جیب گوهر پاره
درین مقام که بود هر که دل آسیب کم خیزد — اشاره کرد گرامی نمود طبیب چه چاره
تو از طبیبان نقش قلم نکو دارد — که بود حرمت کاو سوخت شد ز دار
مذاق تو دگر و طرز شاعران دگرست — بیا درین که خود و بر از خود نگه بپرده
تو دی جواب با بخت خود معتاد الت — تو و مقابله با روزگار تا گفتار
بیا گردش گردون دون کج مهر پیچ — که دست گنج را بشو و در دل بسته چه گنه دار
عجب عجیب که فراموش کرده شو — یک قسمت گر از این گفته با به پیوستها
هر آنچه وی بد گفتم همان سزاوارست — که خاکسار نهاده بود همسری سرو
تو همسری با راست نه که ورد و بیج — تمام شد از قسم فرق با ان فتشار
اگر چه جوهر طبع غیورت استغنا — ز هیچ اهل و دل دست کدا ستی عار
دلی ز دست مدح نیست جای گریز — سر تا کرسی پشت پیر به گوهر شهوار
گهر درون صدف سنگریزه را ماند — صد آبرو بگره بند دانه همین گهر
چه گوهری که بعالم عبارت از سخن است — چه آبرو که خریدار باشد ش ادکار
گهر ز بند گر آورده سبک و کن — به آستانه دست ثنا به پیوسته
بیا که از اثر قدردانیش امروز — سخن بنو معانیست بر زبان خنده دار
بلند مرتبه نثاره ملک عالیشان — سپهر جاه و حشم مهر تافه الانوار

قطره‌ای ز دامن ابر فخر آسمان و زمین
مراد تاج و نگین مدعای علم و وقار

ملاذ سیف و قلم افتخار فتح و علم
شه یدالله خیل و خادم بخت طالع بیدار

سحاب بود و سخا آفتاب عنصر و جلال
جواب عین عطا لا جواب در گفتار

فروغ شمس و قمر آفتاب فتح و ظفر
بهای لعل و گهر آسمان نیسان بار

کلیم طور هم یوسف جمال اثر
خلیل خوان کرم عیسی دل بیمار

همای همت او سایه گستر عالم
لوای شوکت او عدل پرور امصار

شمیم نکهتش آرزوی باغ ارم
نسیم مرحمتش آبروی ابر بهار

عیان ز صورت زیبش معانی ظفر
نهان بکسوت عزمش ودایع انصار

منور از قدمش ملک حیدرآباد است
که بوتراب علی یار اوست در هر کار

بگوش لفظ از آن نام خامه‌ام رمزی
نهفته گفت زهی شان حیدر کرار

قطعه

ز لطف او که بود جان فزا آب حیات
ز قهر او که بود همچو برق آتشبار

بشاخ شعله جوالسوز بر دمد گل تر
چکد ز دامن نیسان بجای قطره شرار

قطعه

ز شعله باری قهرش که جان گداز بود
بآبیاری لطفش که هست گوهربار

هوا ز برگ گل تازه آتش افشاند
صبا بدانه اخگر رساند آب انار

ز عدل او که جهان را باعتدال رسید
نبود سایه بود اختلاط بوس و کنار

خلاف از دل اضداد یکقلم برخاست
سپهر بر روش راستی نهاده مدار

بفرق ماه کشیده شانه خورشید
سواد شام شود خال روی صبح بهار

هلال ناخن ز چشم آسمان گردد — بچشم کج نگرد گر سوی زمین یکبار
ز بیم او نبود خون بجسم ماه چو سیم — ز رعب او رخ مهر هست زرد چون دینار
جهان ز قید عجم آزاد شد عجب نبود — که داده بهر دل عاشق ز دام زلف نگار
بصفحه سپر پروانه عکس شعله شمع — تمام نقش وفا بسته است آتش وار
گلستان ز جلوه مهتاب صد چمن باید — گل است خلوتی آشیان بلبل زار
بریزد از لب سرخاب زآخون خود را — کند چه ماهی دریا شکایتی ز خمار

در وصف سخندانی ممدوح

بحکم قلقل مینای خامه اش عجب — که دم زند لب خاموش ساغر از گفتار
سخنوری که ز گلبانگ عندلیب قلم — هزار معنی خوابیده را کند بیدار
اگر بشرح تب عشق پی برد قلمش — بجای نقطه فشاند شرر برنگ چنار
بوصف حسن نهد چون نقش خیال — که مصر مصر شود صفحه صفحه یوسف زار
شد از روانی طبع رسای او بی آب — به بحر حسن دوان سفینه اشعار
بر آفتاب چنان تنگ کرد قافیه را — که هر سحر بود چاره اش بجز تکرار
چنان به پیروی رای اوست عادت ماه — که چون ردیف دود در رکاب او هر بار
ثبوت دعوی مشکل کشائی او را — همین بس است که تعقیبیست در اشعار
غزال از غزلش طرز شوخی آموزد — که ناف مشک شد از ناف آهوی تاتار
بقبضه کهن از مثنوی نو بخشد — ز بسکه میکند اسرار معنوی اظهار
قصیده قصد جگر کاوی سخن دارد — که مغز معنی بیگانه کرد نشتر زار
چنان بود هدف تیر شهرتش عنقا — که ز آشیانه فتد همچو تیر گشته شکار

در این نامهٔ دلکش چو شد صنعت تضمین / سواد شام شد و روشن بیاض نهار
ز بسکه جوهر فرد است صنع رنگینش / شمر یکی نیست با هیچکس ز روی شمار
فزود مطلع از بیت حسن ورق / چو مهر و مه مصرعهٔ ابروی شاهدان شمار
بذات او بود ارکان شعر مستحکم / چرا که آن [illegible]
بوصف دست عطایش نترسد از اطناب / قلم دوباره گهربار گفت نیسان بار
خود اهل معنی و خود سجع مبان سخن / چو بیت مخلص ترجیع بند با اشعار
برای جدول دیوان او همی ساید / شفق یکیست بهم شنجرف و آسمان زنگار
ز خود برده چه فریش که آفتاب گز / [illegible]

در وصف خط شفیعا

ز خامهٔ تو چکد بسکه حرف بی‌مروا / که هر که آید سر خط دیدار
خط جلی که دل از نشان او جلا گیرد / چو سیل سر برون یک قلم ز دیده غبار
بروشنائی یک حرف آفتابی تو / شعاع مهر الف بر زمین کشد صد بار
چنان ضیا نگر است حرف بیضاوی / که هیچ در کلک شکست از اقرار
خطا تو با خط تقدیر تو امست بگو / که هر چه خامه نویسد همان شود ناچار
گرفته حرف خوش خیزی خط خوبان / که هر قدر که کهن گشت تازه کرد بهار
ز روی نقش و نگاری که رنگ صنعت ریخت / کشیده خامهٔ تو خط نسخ بر گلزار
بهر ورق که قلم بست نقش نستعلیق / شکست رنگ برخسار شاهدان بهار
نگه بکشمکش افتد ز دیدن طغرا / ز بسکه باخم و پیچ است همچو زلف نگار

در وصف اسپ

برون جهد ز کفم خامهٔ مدیح نگار | مگر بوصف سمند تو میکند جرار
زهی سمند که در راه مستمندی او | صبا نشیند و خیزد ز جا بگاه غبار
سبکروی که سبکتر ز موج گام زند | حباب را نکند پایمال در رفتار
بوقت قطره زدن از ستاره ریزی او | عرق عرق شود اندام برق و ابر بهار
بدیده یک مژه برهم زدن بود و شود آ | ز شرق و غرب خبر آرد و خبر صدبار
ز تیزگامی او شخ نهفته برق در ابر | ز خوش‌خرامی او کبک خفته در کهسار
ز راه تو بفلک نعل وار گون بسته است | که در سراغ خودش خسته زد لیل و نهار
چو نقطه بود تو گوئی بجای نعلش مقیم | اگرچه گرد جهان گشته است چون پرگار
ببای قرار نماند دو گوش او که مباد | بگوش او رسد افسانهٔ نسیم بهار
اگر ز گرم دوانی چراغ پا گردد | چراغ می پرد از چشم برق آتشبار
ز مشک بیزی او بوی گل عنان در زد | ز گرم خیزی او خیزد از نسیم شرار
چگونه تیر عنان بر عنان دود با او | که میرسد قدمی چند پیش از آن کشکا
بود به نرم روی نرم‌تر ز موج صبا | که سبزه در قدمش خواب کرد مخمل وار
نهد به تیزرگی نعل برق در آتش | دود بگرم روی همچو شعله بر خس و خار
خود است آتش و مساز آب و خود سیماب | خود است باد که گلگون و خود زمی شمار
همین بس است بتوصیف اکب و مرکب | که بی‌مثال سمند است و بی‌نظیر سوار

در وصف فیل

اگر بجلوهٔ رنگین شوی به فیل سوار | بهار لاله شود خون بگردن کهسار
ز نور عارض تابان تو بود پیدا | که هست بر شب دیجور آفتاب سوار

بهمانیان فلکش نام کرده اند مگر
فشانده است ز پشت خودش کبود غبار

سباک روی که ز بس نرم میرود بزمین
نبود بهم ز پسند سپیچ سختی آزار

بود بقبضهٔ فیل تو صور اسرافیل
دمیده اند ز خرطوم دم درین گفتار

ز بس جبین فلک با جبین خود فرسود
شفق بناصیه اش گشته قشقه آخر کار

بخلق دمدمه انداخته است پیل و هان
که آسمان بزمین هست مایل رفتار

خوشا لطافت دندان او که تو گویی
دو نهر شیر برون آمده است از کهسار

نه نهر شیر نه کهسار بلکه از دو طرف
بر دو نیل دو ماهی گرفته اند قرار

نه در دو نیل نه ماهی دو شاخ نسرین هست
سری کشیده ز جیب دو گنبد سنبل زار

نه سنبل است نه نسرین مگر در ابر سیاه
دو ماه دست و گریبان گرفته اند قرار

نه مه نه ابر سیاه است گوئیا از نور
دو مشعل است بشب روشن از پی لیل و نهار

نه مشعل است نه شب شیره الیست از کافور
دو رود ریخته از جیب نافهٔ تاتار

نه نافه است نه کافور بلکه دست و بغل
دو جوی صبح روان شد ز چشمهٔ شب تار

در وصف تیغ

چو برق دود برآرد ز خصم بد کردار
که موج تیغ تو میدارد آب آتشبار

چگونه نقش توان بست صفت برش آن
که بشنود ز خیالش گلوی خامه فگار

ز ذوالفقار علی یافته است جوهر فتح
چنانکه نام تو از نام حیدر کرار

چو برگ بید بود سبز در رگ تیغش
برنگ برگ حنا خون چکاند از گفتار

بسان آب روان بگذرد ز موج زره
کند چو موج هوا از حباب خود گذار

[illegible] چو آتش به پنبه زار افتد
بجان [illegible] گرد و آنگه قهر [illegible]

ز شاخ گاو زمین سر بخورد تیغ شرر ... اگر به قلعهٔ کوهش نشست عتاب دار

در صفت نغمه و سرود

بود به بزم همایون تو چو در کار گزار ... یکی بهار گشاده ز دود هر شاخ بهار

ز رخنهٔ تار گشاده است فی نیرنگ ... تمام پرده ز نیرنگ شد دل افگار

چنان بتار رگ گل زده است زخمه نسیم ... که بلبلان بلبان ساختند از منقار

در صفت توشیح

ز روی جوش زند موج موج بحر کمال ... چنانکه سایهٔ گوهر بود آب سحاب

ز نغمه باشد روشن چراغ در فانوس ... چنانکه سایهٔ فیض تو دارد ابر بهار

ز رنگ پایهٔ قدر تو شد بر اوج کمال ... ز سرفرازی خود زهره را بود اقرار

ز ابر پرده که یاقوت دارد آتش شوق ... چنانکه آینهٔ شان تو در بر سر دار

اصول فاخته خیزد ز پرده قمری ... که سرو شد ز پی رقص با گل رفتار

هنوز جنبش یک تار از ستار نشد ... فتاد زاهد صدساله از سر دستار

ز بس نغمهٔ عود است لحن روح افزا ... دماغ مجلسیان گشت طبلهٔ عطار

بر در رباب زار با مجال تاب و توان ... چه دید نغمهٔ عنقا حواس هر هشیار

شباب زمزمه خیزد از حجاز تا به عراق ... سپرده در کف هر کوچک و بزرگ ستار

ز بس مخالف هر ملت است ناقوسی ... ز شیخ سبحه ستاند برهمن زنار

چو رشتهٔ نظم در بین اهل کمال ... خبر ز نغمهٔ معنی دهد رگ هر تار

دل از سرود حسینی بخوان طپید که باز ... کشند در آخر شب مرغ [illegible]

[illegible] ... [illegible]

کمانچه از کشش شوق بر سر ناهید | چو کهکشان ننماید کشاکش منشار
ز بیم پنجهٔ کیاست رعشه بر بط باد | که دست و پا چه شود در تلاش چارهٔ کار
نوای دف جگر خسته را بهشت سازد | بهمعنانی آهنگ ناوک مزمار
ببرد می خاک فتادی جلاجل خورشید | اگر نه دایرهٔ گردون نمی کشید حصار
گداز نوازی شهناز را ببین که نماند | برون شیخ و برهمن مرقع و زنار

قطعه

ز کیش و ملت طنبور حیرت است مرا | که نیست برهمن و تار او بود زنار
نه معتکف بود اندر حرم ولی چون شیخ | بیاد حق نفسی نیست خالی از اذکار

در وصف رقص مطربان

ز دست نغمه سرایان محفل نوروز | نسیم جامه دران بگذرد ز کوی بهار
ز شرم پرده گشایان راز موسیقی | نهان بخانهٔ عنقا نشست موسیقار
چه دلبرانند که آهنگ دلبری دارند | برند از دل عشاق خسته صبر و قرار
بدور رقص سهی قامتان فتنه سرشت | نشسته است قیامت بگوشه بیکار
فتاده است چنان زهره از ترانهٔ شان | که زهره اش بفلک آب گشت آبله دار
بتاب موی کمر بر هوا گره زده اند | بر آب از قلم شعله بسته اند نگار
چه حاضر اند بقانون دلبری از غیب | بهر نظاره دلی می برند از حضار
ز شیشه بندی خود ها براه گستاخی | چه شیشه ها که شکستند بر سر بازار
نشسته اند تو گویی درون منظر چشم | ز بس نهفته شدن در تراکم انظار
قیامت از قد شان رفته خویش گم دیده | سزد که تیغ نماید بهیچکس زنهار

ز تال و وستات نگوله طرفه رنگ نگار — بهم کنند ز بهر شکستن دل زار
خود آتش اند و خود آتش بزیر پا دارند — ز تاب رنگ حنا یافتند تاب و قرار
بشیشه یاد می آشنا ز شیشه می چکد — عجب که شیشه دل بشکنند در رفتار
ز پیچ کاکل و مرغوله سنبل ایشان — به برج سنبله افتاده هست زهره نزار
جز اینکه نغمه صفت جان بتار بنشینند — دگر بجای قرارش بود نه پای قرار
بضبط شعله آواز آتشین رویان — قلم بشود دم تحریر مرغ آتشخوار
بوصف نغمه تر جسته تر شد قلم — کجا بود که گل تازه بشگفد از خار

قطعه

بود بجلوهٔ خوبی دو چیز در بهشت — یکی جمال تجمل دوم کمال وقار
ز جلوهٔ تو درین بزم صد چمن باید — یکی شمیم گلستان دوم نسیم بهار
برد شمیم و نسیم اند در بر تو نگار — یکی به چادر و دامان دوم بجیب و کنار

فی صفت الجمع والتفریق

بس است از گهر و لعل و زر بجیب نثار — یکی بحار و دوم معدن و سوم کهسار
بحار و معدن و کهسار را ز سخای تو شد — یکی دکان دوم کوچه و سوم بازار
دکان و کوچه و بازار را دهد رونق — یکی فلوس و دوم درهم و سوم دینار
فلوس و درهم و دینار بی شمار برد — یکی گدا و دوم مفلس و سوم زردار
گدا و مفلس و زردار همه گردارد — یکی غرور و دوم نخوت و سوم پندار
غرور و نخوت و پندار شد بدور تست — یکی خراب و دوم خسته و سوم بیکار
خراب و خسته و بیکار مانده است امروز — یکی بلا و دوم فتنه و سوم آزار

بلا و فتنه و آزار را نشاند چو آن / یکی خدنگ و دوم ناوک و سوم سوفار
خدنگ ناوک و سوفار را هدف گردید / یکی حسود و دوم دشمن و سوم اغیار
حسود و دشمن و اغیار باشد از پی تو / یکی ملول و دوم عاجز و سوم بیزار
ملول و عاجز و بیزار در جهان باشد / یکی غنیم و دوم حاسد و سوم بدکار
غنیم و حاسد و بدکار را نه پا افکند / یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار
سپهر ثابت و سیار گشت جاه ترا / یکی طناب و دوم خیمه و سوم مسمار
طناب و خیمه و مسمار را بپا کردان / یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار
بهار و نکهت و گلزار از نسیم بود / یکی سها و دوم رتبه و سوم آثار
سها و رتبه و آثار در زمانه کشاد / یکی کتاب و دوم دفتر و سوم طومار
کتاب و دفتر و طومار بیسکند الشا / بهیچ آن قلم شاعران نکته نگار
ولی به پیش فروغ قصیده ام امروز / چه شمع مرده بود و آفتاب در مقدار
نه بهر جائزه آورده ام که جائزه نیست / بیاسیب نه بطمع آب خواستن ز سحاب
شماند تار گریبان و رفت شور جنون / دگر نه داشته ام دل بیار دوست بکار
دریده ام از غم دل جامه و نه دانستم / که کار من رود از دست و دستیش افکار
صفای خاطرم آلوده طمع نشود / سحر ز لقمه خورشید کی شکست نهار
سخن فروش نیم گر کسی لقیس کنند / کلام راست بگو گندمی کنم اظهار

قصیده

بلبل ترانی شوقی که دیده ارنی / از دو جنبا نگه شد آتش دیدار
به مصطفی که ثناخوان اوست حسان ثنا / سپهر ... روح القدس کند تکرار

بشور حسن ملیحی که یوسف مصری — نمک چشید ز خوان ملاحتش صد بار
بشمع او که شب افروز کشور حسن بود — بنور او که در آمد بجلوه اظهار
بآل او که رخ و زلف شان بعالم حسن — کشیده خانه هستی بروی لیل و نهار
بجود ساقی کوثر که فیض مستانش — بنیم جرعه کند جام خضر را سرشار
بقامتی که قیامت ازو گرفته قیام — بطلعتی که بود صبح عیدش آئینه دار
بجلوه قد جانانه که سرو روان — چو سایه در قدم او فتد ز دم رفتار
به بیوفائی معشوق شوخ بی پروا — به سخت جانی عاشق ز زیستن بیزار
بلطف جسمی که چون خیال نقشش — بپیچ سنبل مستانه بر سمن زنار
بجام باده رنگین به نرگس مخمور — بشام غربت مسکین بطره طرار
بغمزه که بود غمزدای اهل نظر — بعشوه که ز دلها برد شکیب و قرار
بحق رشحه همت ز بید پر شوق — بخون ناحق منصور و سرخ روئی دار
بنامرادی افسرده پیش شادی تو — بدرد کلفت امسال و یاد راحت پار
بپا بیری سرگشتگان دشت جنون — بآب آبله پا و تشنه کامی خار
به پیشه بیمی بلبل بخنده روی گل — به بی زبانی سوسن به نرگس بیمار
بسم خیزی آه و به قطره ریزی اشک — به بیقراری برق و بجوش ابر بهار
بچاره سازی قمری بسر فرازی سرو — بجنبش رخ گل بعشق بلبل زار
به اشک گرم یتیمان از وطن مهجور — بآه سرد اسیران بیکس و بیمار
به لاله که ز داغ جگر نشست بخون — بسبزه که سری بر کشد ز خاک مزار
بپاس ملک کشتگان هراو — بموج خیزی دریای ناپدید کنار

بدرد آبله پایان منزل مقصود — بداغ سوخته جانان عشق آتشبار
به آرزوی اسیر بیاد رفته شوق — باحتیاج غریب جدا ز یار و دیار
بحلق خشک جگر تفتگان وادی عشق — ز آب خنجر خونخوار حسن شیشه گذار
بناتوانی افتاده سر از ره ضعف — بود بپیدن رنگی ز چهره اش دشوار
بجذبه شوق اسیران زلف خانه بدوش — که جان بموج صبا بسته اند همچو غبار
بمرغ بی پر و بالی که در قفس ز شکست — ز آب و دانه دگر نباشدش سروکار
بشهرت من و عنقا که با وجود و عدم — در آشیان جهان هر دو راست قرب جوار
بهمنشینی بلبل بشبنم نمکینی گل — بشوخ چشمی نرگس بچهره گلنار
بجان نثاری پروانه و بگریه شمع — که جای اشک فشاند بسوز سینه شرار
بکج کلاهی مه طلعتان زهره جبین — براستی سهی قامتان لاله عذار
بتاج و تخت جهانداری نظام الملک — بانتظام جهانگیر همچو تو مختار
به بذل او که شود بحر و کان از و خالی — بعدل تو که بود باز و صعوه با هم یار
که شاعری نبود پیشه ام به پیش کسی — شعار من نبود کسب روزی از اشعار
بقدر حوصله دیگران سخن گویم — که هست قیمت یک حرف صد در شهوار
وگرنه در صله نظم من ز در و انجم — گر آسمان و زمین آورد ز بهر نثار
منش بقیمت یک نقطه اش نگیرم هم — هنوز نرخ نیفزوده اند از بسیار
گهر چه قیمت و انجم چه وسعتی دارد — به پیش همت مداح سید ابرار
مرا بدولت مداحی شه دوسرا — کجا دماغ که بر تابد این چنین افکار
مرا که نکته وران خود ستوده اند ام — نبوده هست بمداحی کسی سروکار

بس است در صلهٔ نظم از تو تحسینی — بلی ز بهر گهر آبرو بود در کار

زمانه بود بخواب گران و من تا صبح — سبک ترانه رگ اندیشه بود و قلم بیدار

بجوش خون جگر بسکه داشتم تنها — نبود دست بجز شمع مجلس غمخوار

دلش طپید برای تمام سوزش که — زبان گشاد بخون گریه پی گفتار

که شب بگرمی افسانه شد تمام شهید — بیا و این همه لاف و گزاف را بگذار

سحر رسید به درگاه حق ز بهر دعا — ز آستین مناجات دست عجز برآر

همیشه تا بود از خار و گل نشان باقی — به بوستان جهان تا بود خزان و بهار

به آبیاری فیض چمن طراز ازل — گل مراد تو دایم بود همیشه بهار

چو دیده باد ز خار دشمنان تو تنگ — شکسته باد بچشم حسود جاه تو خار

شگفته باد ز جود تو گلشن هستی
بحق احمد مختار و حیدر کرار

قصیدهٔ تهنیت الحج

صباح عید که در تکبیر در و دیوار — شد از تجلی پروردگار پر انوار

صباح عید که پوشید کعبه جامهٔ نور — برنگ مردمک دیدهٔ اولی الابصار

صباح عید که از جلوه داد نقش گرو — منازل حرم محترم تجلی زار

صباح عید که از نور پاسخ توحید — حطیم راشده عرش مجید آئینه‌دار

صباح عید که از بارگاه رب البیت — رسید مژدهٔ رحمت به مجمع حضار

بپای فرق دویدند از منا حجاج — بسان موجهٔ دریا روان ز حد شمار

فدائیان همه سرگرم گرد گردیدن — که در طواف روش نقد جان کنند نثار

چو سنگ حجر اسود از فروغ سواد — ضیا گرفت سویدای دل عجب مکنار
نصیب شد لبان گشت شهر [illegible] زمزم — بشکر زمزمه خوان شد لب صغار و کبار
برای بوسهٔ رکن یمانی از سر شوق — تا به هم خلق خدا گشت از یمین و یسار
من از غبار گنهام و زان تجلیگاه — زبان بغنچهٔ لبیک و لب باستغفار
ز عجز ناصیه سودم به سنگ سبز حطیم — کرامی کریم عیوب گناه به استار
درین گروه نبود آنکه مثل من شود — گناه [illegible] سیه کاره و زشت و بدکردار
ندانم اینکه سرانجام من چه خواهد بود — [illegible] اتقینا ربنا عذاب النار
ندا رسید که ای [illegible] شبیه [illegible] — [illegible] شفیعان ز خاک سر بردار
بحکم آیهٔ لا تقنطوا [illegible] — [illegible] امید بباشی ز رحمت غفار
[illegible] طیبه [illegible] طیب [illegible] — [illegible] شود ز رشک طبابه عطار
اگر چه بود اشتیاق تشنه‌ای [illegible] — قدم ز سر بکن آنجا که هست ناصیه زار
شنیده‌ام این سخن [illegible] — بیا [illegible] دیده دویدم دران خجسته دیار
نهی دیار که عنوان [illegible] — [illegible] فرستاد نهری از انهار
نهی دیار و نهی شهر یار که [illegible] — [illegible] شده ز خاک او گل بی خار
نهی دیار که سوگند خورده ایزد — تا آن زمین که شد آن ماه کل [illegible]
محمد عربی آن که سرو قامت او — [illegible] شد ز سبار قدم [illegible]
مزین است بران قد قبای یکتایی — [illegible] حقیقت توحید بود دارد و تار
ز سرو او [illegible] انبیا از آن ره بود — [illegible] گذاشتند به نیروی جاهش استظهار
جبین کوکب جاهش فروغ [illegible] — [illegible] خلیل زان نور نار شد گلزار

مسیح مرده‌ اعجاز لعل جان‌بخشش / کلیم شیفته آن کلام شکربار
بشوق کوثرش آب حیات خورده [illegible] / [illegible] شد ز خوی آتشش [illegible]
فروغ خویش چو یوسف درین [illegible] / سپهر رفته و خود را فروخت در بازار
تبارک الله ازان [illegible] / کز [illegible] ماه از [illegible] میکنند [illegible]

[illegible]

زمین [illegible] / [illegible] پیشانیش مسمار
[illegible] / [illegible] چشم از [illegible] الظار
جز اینکه عرش [illegible] / [illegible] بنایش بقدرت معمار
سپهر [illegible] / [illegible] در سایهٔ دیوار
بذوق آنکه [illegible] / [illegible] با زمین هموار
[illegible] / [illegible] کنبد دوار
بسوی [illegible] / [illegible] آفتاب [illegible] دار
بپاسبانی [illegible] / [illegible] قطار

[illegible]

لب و زبان [illegible] / [illegible] سرکار
[illegible] / [illegible] بسیار
[illegible] / [illegible] جشن [illegible]
گر آفتاب [illegible] / [illegible] سر دستار
ز چشم [illegible] / [illegible] پا [illegible]

برای صنعت گچکاری عمارت شاه / چو کرد فکرت گچ ساختن دل معمار
گرفت نقرهٔ مهتاب را بکاسه بیاد / تمام سوده کافور صبح برده بکار
گر از درون و برون صورت صفا نشست / جمال خلوتیان بینی از پس دیوار
قضا چو صیقل آئینه با نگاهش کرد / فلک بکاسهٔ خورشید برد از روز نگار
میان عکس ز آئینه دیدنش پیداست / هر آنچه بگذرد امسال و هم گذشته پار
نهی صفای در و بام آنکه آئینه ست / نگو چو آئینه مانده است پشت بر دیوار
ز ابر رحمت آمد نگار ابر فرشش / گهرفشان شده اندر کنار هر دیوار
خوشا فروغ لطافت آشنایی است / از آن هزار به تعمیم جلوه و صد زار

قطعه

ایا برای گذر کردن نگاه کسان / چنین حصار مشبک زدند گرد مزار
در پا به حلقهٔ زنجیر پا کشان فراق / پی تراکم انظار بسته اند حصار
بگرد سبزهٔ رنگین که شبنم داند تحاشاش / که گهی ز فرش حریمش نشست باید غبار

قطعه

ببین تراوش تیشهٔ هنرمندان / که در نورد ابد نقشها نهد بیک دیوار
بنقش بستن اسماء پاک مصطفوی / عجیب صنعت دلچسپ برده اند بکار
شعاع مهر گشته است چون نقش زنده / نوشته اند ز آب طلا خط گلزار
ز رشک سبزی رسم و بوم حروف / ز رنگریزی نقاش او به نقش و نگار
هزار طعنه بکشش سنبل و ریحان / هزار خنده نقطها به غنچهٔ گلنار
نگاه گردد و از دیده در تماشایش / جدا ز نقش نگردد چو نقش از دیوار

قطعه

چنین که جذبهٔ او کوه را برد از جا
چنین که جلوهٔ او برق را نهد بقرار

شگفت نیست که سیاره اگر شود ثابت
عجب مدار که ثابت اگر شود سیار

بدین زمین چه زند لاف نور خور که بود
برنگ کرمک شب تاب می شود طیار

بگفت عشق که حسن خدا نما دیدیم
درون پرده که بی پرده است جلوه گذار

مرا ز من ببر بودند آنچنان که نماند
شکیب در دل و نجوی بزبان گفتار

زبیخودی نتوانگفت عاشقان دانند
که دل چسان رود از کف ز جلوهٔ دلدار

زروی حرص نمی خواستم که یکساعت
کنم بکاسهٔ چوبینه آتش دیدار

اگرچه از همه تن دیده بوده ام لیکن
نگاه سیر نه دیدن نگشت آینه وار

درین نشاط فراوان رسید وقت وداع
کسان پیک اجل بر سر من بیمار

سپند وار زدم بانگ بر قدم آخر
بخاک هند فتادم چو نیم کشته شکار

نه جای آنکه نشینم بکلبهٔ احزان
نه پای آنکه روم سوی روضه دیگر بار

بدین مراد که از اغنیا رو تیمند
کسی که رو بره طمعها کشد قدم یکبار

شبی بسجده در از صدق دل دعا کردم
که ای شفیع امم چاره ساز هر بیچار

بفضل خویش امیران هند را مددم
ز جبهه سائی این آستان فرو مگذار

ندا رسید زبالا که در زمان قریب
برآستانهٔ این بارگاه عرش آثار

طلب کنند شهی را که مثل او انجا
نیامده است امیری ز هیچ شهر و دیار

بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او
که تا رقم کنمش در جریدهٔ اخبار

بگفت کلب علی خان سها در آنکه بود
جهان همت و اقبال و علم و حلم و وقار

شب این نوید بگوشم رسید و خوابیدم ... سپیده دم که ز خواب گران شدم بیدار
شنیده‌ام اینکه همان سرور یگانهٔ عصر ... شنیده‌ام اینکه همان خسرو خجسته شعار
نشان و شوکت شاهی ز مصطفی آباد ... بجای مصطفوی میر و سلیمان وار
[illegible] نگر که بحل کرده‌اند حقوق عباد ... [illegible]
یگان یگان ز رعایا بپایش افتادند ... گرامی [illegible] چنین گفتار
بود حقوق تو بر ما ز حق ما به تو ... همین کلام گواه است [illegible]
هماره لطف تو داده است پرورش ما را ... پدر چنانکه پسر را ز پرورد بکنار
بیا بیا و همه ماندگان جز اینکه [illegible] ... دعای دولت تو بالعشی والابکار
گریستند همه بر وداع [illegible] ... ز اشک نرگس [illegible] گشت گوهربار
خوشا تناسب لفظی که [illegible] ... [illegible] شصت و پنج هزار
دم سحر بعید اقبال در آله آباد ... چو آفتاب [illegible] گشت [illegible]
قبای نور بسر تاج خسروی [illegible] ... [illegible]
عیان ز چهرهٔ او نور روشن [illegible] ... [illegible]
مصاحبان [illegible] ... بپیش او [illegible] گفت
[illegible] ... [illegible] حرف زبان گویدن استغفار
عصای [illegible] ... بهر طرف کمر [illegible]
برای خاصه [illegible] جهان [illegible] ... [illegible] باد چنان [illegible] سالار
مرا بخواندند و نزدیک خویشتن بنشاند ... [illegible] ابرار
پس از مصافحه و دست بوس کردم ... کلام تازه که بود از نتایج افکار

قصیده که بود نام آن فتوح الحج / سواد آن همه کحل الجواهر ابصار
قبول کرد و پسندید و آفرین فرمود / که بس بلیغ و جدید است از این اشعار
سلام گفتم و رخصت گرفتم و رفتم / ز خلق اعظم او خوشدل و ز خود بیزار
دلم ز حسرت و حرمان همی بهی خون شد / نه صبر در دل و نه اشک دیده را قرار
فغان ز دست تعلق که داغم نگذاشت / جگر ز کاوش اندوه گشت نشتر زار
ز توپهای سلامی فتاد غلغله تا / سپهر و پایه کران شاه گشت جلوه گذار
بناسبان همه در تیمی عطا در داد / که بر جهان معانی رود پنج هزار
خورش سرای خود و همرهان تمام جهان / گرفت در عوض بسلخ دو بیست هزار
بهر دو هفته شیرانه درگاه کهن / خبر بهشت دبیران و دفتر انجبا
رونده مانده باین فر و شوکت و اقبال / که نقش بست امیری بمهری از ایها
از آن قسمت بدین شان و عز و جاه و جلال / پی فیل پالکی و تخت و توسن و کها
جهانه جلوه طرازش باین که لشکر کرد / بصد تجمل و تمکین بسی لشکر دار
بهر جها کشادند بیرق از تعظیم / پی سلام جهازش و پایگشت و دوبیا
بحکم حضرت سلطان روم کرد اقبال / قیام سلطنتش با وقار و بر شما
شرف مکه و پاشا کمر همی بستند / پی پذیره آن پیشوای اهل وقار
پرند بان ز جهازش فرود آورده / برای آنکه برش بخوشترین هنجار
رونده بر صفت موج فوج سلطانی / دونده پیش و پس اسپهم پیادگان سوار
پی سلام بتجدید توپ و شور کس / چنانکه رعد همی ... کبند و دوار
بپیش پیش روان شد هزار مشعل / که هم چو بشی مشعل روان مشعله دار

چو پیش پیش همی رفت راه پیش آهنگ — بطرقوا ازدنش بود هر زمان سروکار
دوان بموکب او عز و جاه پیشاپیش — روان بمرکب او اشتران پیش قطار
به دوش جوهریان درجهای لعل و گهر — به پشت هر شتر انبار درهم و دینار
همین قدر بود اندازه‌اش که پیش نظر — ز بار نه سر شده هر کو چه شتر کهسار
شریف مکه به تشریف سیدش خوشدل — بدین مراد که مهمانیش کند صد بار
همین تمنی با شاه که باشدش مهمان — که تا ضیافت این ضیف را کند اصرار
لباس کعبه و جلباب مرقد محبوب — که قیمتش نبود کمتر از هزار هزار
گرفت با خود و از جده راه مکه گرفت — ز دل پیاده و بر تخت زرنگار سوار
کرامت صمدی همعنان به یمن یمین — سعادت ابدی توامان به یسر یسار
مقربان حرم گرد آمدند همه — هم از نواحی نزدیک و دور قرب جوار
معاشران عرب مرحبا زدند از دوره — که بوده‌اند سراپا نگه پی دیدار
یکی بگفت که اینست سرور امرا — یکی بگفت همین ست کاروان سالار
ز نقد و جنس که آورده بود در حرمین — همه به پرده و بی پرده نیز کرد ایثار
بخرج او نبود هیچگاه دخل قیاس — محاسبی ننوشتست در حساب و شمار
شنیده‌ام ز زبان مهاجن هندی — که بود اینهمه ده لاک زر تمام عیار
کم و زیاده خودش یا خدای او داند — مرا و فکر مرا با فضولیست چه کار
بجز اسم آمد و در زیر لب چنین فرمود — که راز خفیه مکن فاش و بیش ازین منگار
خلوص نیت او را نگر که در ملکش — تمام امن و امان بوده است لیل و نهار
بجلوه‌گاه ولی نعمت از ولی عهدش — گرفته رونق توقیر صدر و در و دیوار

چو مثل ماه در انجم شد انجمن افروز
باتفاق دعا بود بر لب حضار

که در کنار پدر باد این چنین فرزند
بجاه و حشمت شاهی همیشه برخوردار

در انتظام مدار المهام گوید

به بخشش و هنر او درکشاد دولت امور
برانتظام مدار المهام بود مدار

سپهر مرتبه عثمان خان عالیجاه
که هست مرجع هر کار و بار و کارگزار

رعایتش به رعایا باعتبار وسع غر
حمایتش به برایا چو آب جو بغبار

ببین بنظم و نسق مملکتش که بی کشمکش
مجال نیست که ماهی شنا کند به بحار

درون ملک نبیند بخواب شب همه شب
چو بخت حضرت سلطان خود بود بیدار

بگرد شهر بگردد که در میانش خلق
لبان نقاب شده بجلسه پیکار

زبسکه منفذ هر فتنه و فساد ببست
نشد که یک نفس آتش برون جهد ز چنار

بهر محله بگردید یکه و تنها
نه خوف رهزن و نی بیم خصم بیچار

کنون بخوف سزای سزد که دزد دغا
ز دست لاله رخان پا کشد بغمز فرار

بگرد گشتن اکناف چون عسس گردد
بدرد کردن اطراف آسمان کردار

بناتوان بدهد آنقدر توانائی
که پای مور بر آرد دمار از سر مار

دعا کنیم که او را جزای این حسنات
دهد خدا و خدیو جهان جهان سالار

در اشتیاق قدوم حضرت ممدوح گوید

مطلع ثالث

گرفته خاطرم ای ساقی صفا کردار
بسینه گرد کدورت نشسته باده بیار

بیا که بی می وصلت چو شیشه خالی
دلم کشاکش خمیازه میکشد زخمار

بیا که در طلب یاد کامت تو مدام — ز ما لب از زبان چکیده هم خون ز دیده خونبار
بیا که جان به لب آمد ز بی‌قراری دل — بیا که بی تو ندارم دمی شکیب و قرار
بیا که ساغر پیمان چو باده پر خون است — تو آمدی نفسی تا ز ما بپیچی بسیار
بیا که هر نفسم سینه‌ام ز آتش دل — بیا که خار تو در سینه می‌خلاند خار
بیا به چهره نشین یا به خویشتن لب بگشا — ز جان غم خورده تیمار تو بر در تیمار
بیا که بی تو مرا عیش نیست در ساغر — بیا که ابر درد آفرا رسید به آزار
بیا که آتش هجران تو پیچیده هم در دست — ز دل بسان کباب است گوشت نقد زکار
در انتظار تو ای ماه شب سیاه گذشت — سحر ز آینه خورشید نشکند تا بار
ستاره‌ام ز پی چشم نگرگه شب چو به سر — بیا و باز جست چون ستاره‌ام بیدار
ز آب خشک شده غنچه‌ام ز آتش غم — ز چشمه قطره بهر اشکم به پیش شمار
شب و بگفت که ای شوق هم شیخ زمان — بیان تو خبری می‌دهد از این اشعار
سکندر چو بهشت کرده ما ای تو در گلستان — دگر ز درج در آید ز نیست این گفتار
بر آن جمال قدرت صد ما شیفته لیکن — بترس که تو پاس ادب نگه می‌دار
نگاه کرده دیده نمود فرش ره تو کرده هم — بیا به چشم نیاز هم قدم دریغ مدار
درین نگاه شفقت یاد شکسته آورده — تو پیشگاه هم سلطان بی‌منت آثار
گناه نه ز کرم چه نقش تو شکسته شد — قدم ز حجره تاریک و تنگ بیرون آر
ز روید آ پیشان سر آ شاهان — خبر چه نغمه و دیده است به سر هر تار
اگر سیاه شدم ز دیده با شکسته — بیا ببین که همی هست غنچه فصل بهار
ز شکل غنچه و سر منتظر اند — بیا که تا ز پی دیدار آن جهان سالار

ازانکه چون تجمل ندیده بود بخواب
یکی ستاده ز حیرت یکی دوان بشتاب
ز اشتر و پیاده و خیل و نقش در پاشش
ز بس سوار روی خیل و اسب و فیل و شتر
ز قطره ریزی مشک و آب سقایان
هوا بساط زمین را گرفت گرد
درون لشکر اقبال او فلک پیوست
نقیب خیل سوار و پیاده راست کرد
ز لعبهای طرازی عماری زرین
بر فیلان ز سپهر برین تماشا ئی
دمامه دمدمه افکند بر بساط زمین
بدین تجمل و شوکت بملک خویش رسید
ز بیم نعره توپ و دهان شنین هم
ز دود و ... توپ و تفنگ و زنبورک
رباب و بربط و طنبور و چنگ و طبل و دهل
بر آن سر ... که ... و میران
چنان ... سکندر ...
بلند گشت ز هر سو صدای نوشا نوش
ز هر طرف رفقا و مصاحبان ...

فلک نثار زر خورشید عبیدش صد بار
بگرد ماه رخش ... بسیار
یاران ... بدل یار دوست ...
ز بس دو اندوهی ... یاران ... نگار
... خیل پیادگان ...
فلک ... خویشتن ...
که محشر چیز شود که کشان عالم ...
هزار مرتبه از طرز ... دن هشیار
ز بیش تخت سلیمانیش بدوش سوار
نگاه جمله فرد و فیلان بفوج دو چار
دمادم اندر دم و بادش نغیم کرده فراز
... ز حسن یکسین گشت مطلع الانوار
نما ند تندی ... در ابر صاعقه بار
... آسمان دگر بر سر زمین ...
... قانون و ...
ز ... رقص ... اصول ... بنجار
که ...
که ساغر ...
... کمر و لعل ...

من گدا خجل از بی بضاعتی رفتم — چو مفلسی که تهیدست رفته در بازار
گلیم کهنه و پارینه خرقه در بر — نه جای بخیه بجا کرده و نه گریبان تار
نه ذکر حق نه درودی به سبحه گردانی — هزار دانهٔ تسبیح اندریا بشمار
در آستین همه نقد روان اشک خشک — بدامن از دل صد پاره لعلها رگدار
بسر کلاه نمد کهنه بوریا به بغل — بزیر خشک ریای نزار تر از خار
ز جوش عشق بپستی دلائل المعجزات — ز جذب با شوق بدستی سفینهٔ اشعار
بسان غنچه نشستم ولی گرانی گوش — ز شرم غرق عرق کرده همچو شبنم زار
بسطر آن شه خوبان اشارتی فرمود — که خوش بخوان غزلی از شهید نکته نگار

غزل

بیا که آمده است از ره طبیعت بهار — بشهر گشت سراپا بجشن عید بهار
ز مهر چمن تمنای تو رسید بهار — بگلستان تو رخ کرد و آرمید بهار
بپای بوس تو از بسکه آرزومند است — بهر زمین که نهادی قدم رسید بهار
چه رنگها که بخاک در تو گل بگرفت — چه بوسه ها که بدین آستان بچید بهار
چمن طراز حقیقی که طرح گلها ریخت — برای دیدن تو در عالم آفرید بهار
فروغ حسن تو تا گل بکرد در رگ گل — ز خار خار تو چون خار می خلید بهار
زبسکه از چمنستان جان بر آمده — بجای سایه ز سرو قدت چکید بهار
صبا بگلشن کوی تو ماجرا سے دید — که خاک را بزر گل همی خرید بهار
بوصف روی تو هر صفحه گلستان گردید — زبسکه میچکد از خامهٔ شهید بهار
شنید این غزل تازه و چنین فرمود — سزای گنج تو تحفه لآلی اسرار

کلام تو همه لغت ست نیک سنجیدیم	که در مجاز حقیقت همی کنی اظهار
بگفتم آه جمال تو کرده است مرا	هر آنچه کرد به پروانه ماهتاب و بهار

مطلع رابع در صنعت بی نقطه

هوشا سحر که بلبل نخست شد بیدار	[illegible] گل شد چو مرغ آتش خوار
گفتمش کجا یافتی چنین گل تر	[illegible] شد از رنگ بو همی آن شاخسار
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

نسیم صبح حلی بند نوعروس چمن ‖ بهار رسید چو شاهد گلزار

بفرش مخملی سبزه اش همین غلطد ‖ نگاه اهل بصارت برنگ شبنم زار

چمن ز مخمل سبز و شمیم دشت آب ‖ زمین باغ گرانبار از گل و بار

ز فیض نشو و نما بس که بار آرد ‖ اگر [illegible] گلزار [illegible] بار

باعتدال هوای بهار نیست شگفت ‖ ز رنگ [illegible] گل تصویر [illegible] دیوار

شکوفه دست درازی کند کسی در دل ‖ ز احتیاج ثمر چیدن [illegible] از اشجار

[illegible] که رغبت خوردن بخاطری افتد ‖ [illegible] یکبار

[illegible] گل تازه هر چمن نگین ‖ ز گوشه گوشه [illegible] اشجار

خزان بخواب نیاید که بهشت است این ‖ ندیده ام چنین گلشنی [illegible] بهار

عجب تر آنکه مرا هم بباغ جا دادند ‖ [illegible] مقام [illegible] گردآ

[illegible] تماشا دران تماشاگاه ‖ [illegible] از امصار

[illegible] باغ [illegible] گویند ش ‖ [illegible] کان [illegible] تبار

[illegible] ‖ [illegible] از اقصا

[illegible] لعل [illegible] ‖ [illegible] در کار

[illegible] ‖ [illegible] کرم [illegible] باز آ

[illegible] ‖ [illegible] مرد [illegible] گا

قضای [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] حکم [illegible] ‖ [illegible] دیانت دا

[illegible] ‖ [illegible]

یکی به سرو سر و برگ همسری دارد
ولی به راستی نخل قدش نه در رفتار

یکی بصورت سوسن دراز کرده زبان
ولی بخوبی شکل زبان نه در گفتار

یکی ز سستی پی بر بساط سبزه نگون
یکی ز بهر چشمک نرگس پدیدار

بقالب سخن من بیان نمی گنجد
همین بس است ستایش که هست این گلزار

منزه از اثر سجده صفاکیشان
منور از قدم پاک سید ابرار

تحیت خوی گنهکاری فتاده در چمن
که چشم آرزو چه آورد ازان گلزار

بگفتمش که گرفتم نه سر آزادم
برای سوز دل آتش رسیده ام ز چنار

لباس عاریت از گل نخست پنجه دل تنگی
نگاه پاس ز شبنم سبک دوید بهار

چنانچه از نفس تیشه کشاد قدیم
که رنگهاست ز شبنم جبلد داد

چه سبزه و چه گل تازه و چه رنگ و چه بو
ز خاک پاک شهیدی بهار برده بکار

هوای عشق مرا می کشان کشید گل
ز نقش پای همه سبز شد چمن نگار

زهی زبیش که سایه پناه است او
بعافیت بود آسایش صغار و کبار

سزد که هم شه تا نیشش نه در دوران
که نام پور زن بانو شده است کون مدار

برادرم چه شه از امم پور آمده است
برای دیدن او راحت جبین شعار

بهم آمده است ما را چه جای خالی راو
ابنه محبت و اخلاص طالب دیدار

زهی لهو که پیرک که در زمانه او
کو الیا رشد آباد تر جمله دیار

قران او چه پیشین خسروی چنان باشد
که ماه در بر خورشید دارد استقرار

یکی ز معترضان بر من اعتراضی کرد
که خود نبوده در آنجا چه راستین طومار

که شعر به بیان حقیقت حسین
مگر مبالغه کردی بشکر این اشعار

بگفتش که بلی روح من حضور شه داشت / برآستانه اقدس چو سایه دیوار
اگرچه دور در افتاده ام از آن کوی / زبان زبان شمع و سجده در دلدار
بچشم خواب ندیدم بی [illegible] / حدیث عشق نه چیزی که کس کند اظهار
بود فسانه پروانه با کسی گفتن / بود حکایت بلبل به پیش بوتیمار
برو به پیش [illegible] بستان دگر مکش / برو چه [illegible] شاه [illegible]
به درگه [illegible] تمام [illegible] / کلفظ [illegible] المسموع [illegible]
اگر ز حال [illegible] آگاه [illegible] / [illegible]
کلام او چه [illegible] / چو [illegible] حسین [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو پیش [illegible] دولت سکندر [illegible] / سکندری [illegible]
بدست [illegible] / [illegible]
تمام [illegible] حال [illegible] زوال / کلام من [illegible]
چه [illegible] جمال و کمالش [illegible] / اگر [illegible]
بود [illegible] طهارت [illegible] / [illegible] دریا

در صفت حوض و فواره

وضوی تازه کن از آب حوض لب گرداب / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنان [illegible] / [illegible]

ببین دیانت فواره کز خزانهٔ حوض | بگیرد آنچه دهد باز بر همان مقدار
بر آسمان برد و باز بر زمین آرد | هزار خوشهٔ پروین بکثرت تکرار
لبان ساقی بلورین بود تجلی خیز | برنگ لاله تر است لولو بار
ز آستین کرم با کمال تردستی | بر آسمان بزند قطره کثریا وار
ز آب خیزد و بر روی آب بنشیند | همی کشد سر موج و حباب را یکبار
نشانه کاری او فصل نوبهار خجل | که نخل آب گهر گشته بارور آیا
بنای نعت ممدوح تر زبان باشد | که هیچ نیست او [illegible] ز اشعار

در مدح شیخ عجب ممدوح

[illegible] | [illegible] علوم باشد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] حکمت [illegible]
هم او [illegible] اشکال هندسی بان | هم او ز عروض و تواریخ و مسائل اشعار
بیان [illegible] باشش [illegible] بود | [illegible] و حدیث [illegible]
[illegible] آیه و شان نزول مستفسر | یکی معنی تفسیر [illegible]
یکی ز [illegible] طبیعی [illegible] طبعش | یکی [illegible] و تصدیق [illegible]
یکی غوامض حکمت ز رایش آموزد | یکی [illegible]
یکی نکات الهی همی کند از بر | یکی [illegible]
یکی مفردات اشکال هندسی | [illegible]

کمی بشغل ریاضی بود ریاضت کشش
یکی بدولت تعلیم فرانسش دارد
یکی تمیز کند اینکه چیست کشش
شکر بکام معانی بیانش افشاند
گر آفتاب دوان دست گردد اصطرلاب
اگر بشرح مسائل کمر فشان گردد
چو نبض خامه معجز رقم بدست آرد
شفا بلطف اشارات او بود مضمر
ندیده نبض نگاهش بهم رسد آگاه
هر آنکه گفت که ای باید آنکه دردش تو
همی کنند طبیبان مناسب هر درد
دوا بمفلس مسکین دهند مغز فلوس
اگر نه اند لمن الملک در جهان سیدش
بدیده خلق عظیمش تعبیر فقیر
بشعر او دل شعری فرو تپید ز دوغ
قلم اگر ننهد سر بخط فرمانش
ز شعر او قلم لاغر از سخن فربه
بدست قدرت او دره تا سپهر قلم

یکی بدرس عیوب و محاسن اشعار
ز بین بین قریب و بعید استفسار
ز مد متصل و منفصل باین مقدار
معانیش بکنار بیان دُر شهوار
ز نور پاشی اقبال او شگفت بهار
ابو حنیفه بگو به که بست گفتار
خبر دهد که نویسیم هزار طومار
دوا چرا ببرد از تن مریض آزار
ز حال ماضی و مستقبل دل بیمار
سوی مدینه که خاکش جان کحل دیدار
به فیض صحبت والاش چاره هر کار
علاج سده افلاس شربت دینار
بعلمش از همه دانی همی سزد پندار
که هست خصلت مسنون سید ابرار
به شهر او چو انگشت نور سره دوچار
زبان او ز قفا برکشند چون سوفار
ز قهر او بدن فرقه حسود نشر اره
که هر یکی بخط جام جم شده است دچار

مطلع خامس

خطش ز لب بسکه کرد نسبت با خط دلدار
سواد آن برد از دیدهٔ همچو سرمه غبار

به سبزهٔ خط از خیز یار گیسو و ...
که گشتگی به بند عیش از خزان الهار

همین خط است از اندیشهٔ خزان محفوظ
که گشتگی ده بهش لطف تازگی بهار

خبر ده منظر شان آفتابی از
که آفتاب شد او ز حرف چهره دار

جبین تجلی بیضا ولیش ... باه
شکست در نگاه آسمان نادره کار

ز بسکه با خط القدر ... خوام ... خواهش
[illegible]

پدید فروغ بهار خطش عجب نبود
از آنکه قلمش خط نسخ ... کار

[illegible]
الا ... [illegible]

ز بسکه ساخته روشن سواد ...
[illegible]

ز جان فهم و ... ش نگه ...
[illegible]

... ذات حسن ... او ... علم
[illegible]

[illegible]

مطلع سادس

چو بر طرف کلاه بسیار بخش کرد انبار
یکی درست و دوم درهم و سوم دینار

درست درهم و دینار با هشت زند
یکی گدا و دوم مفلس سوم نادار

گدا و مفلس و نادار شد به دولت او
یکی غنی و دوم منعم و سوم ...

غنی و منعم و زردار اند درش خواهم
یکی معاش و دوم زندگی سوم ...

معاش و روزی و ادرار ... هر روز
یکی انیس و دوم مونس و سوم ...

ز نیش و نوش و غمخوار او مدام بود — یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار

سپهر و ثابت و سیار گشت بر در او — یکی طناب دوم خیمه و سوم مسمار

طناب و خیمه و مسمار برکند از جا — یکی ملال و دوم کلفت و سوم آزار

ملال و کلفت و آزار می برد از دل — یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار

بهار و نکهت گلزار هر نفس گردد — مدام گرد سرش چون شهید و بلبل زار

شها ثنای تو چندین زبان من شود — مجال ناطقه ام قاصر است از گفتار

اگر مداد شود بحر و آسمان قرطاس — [illegible] شود [illegible] و قلم اشجار

تمام خلق [illegible] وصف تو نوشت — یکی قسم [illegible] یکی هزار

[illegible] در جهان گشت پیدا — قسم [illegible] اسرار

[illegible] — ببین [illegible] این گفتار

قطعه

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] چنین [illegible]

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] تحقیق بود [illegible]

قطعه

[illegible] — [illegible] اشعار

[illegible] — [illegible] بار

مرا زمین بستان و بگرد سر گردان — که بر زبان نه‌ام نام خویش دیگر بار
کلیم را کف شاه جهان بزر سنجید — که وزن آن بنگارم بپاست ده چهار
منش بعهد تو با قطره شبنم سنجم — که پیش جود تو همچون بود در دریا بار
بلی لفکر هر کس بقدر همت اوست — کلیم او دله بنیده شد بدین مقدار
کسان تلاش ترازو می مهر و ماه کنند — بدین خیال که سنجیده شم بود دشوار
بر آسمان برسد گفته تو را از سبکی — که کفه ام بر نجیز باشد اگر گرانی بار
فلک به کفه میزان نسنجدم چو سی — اگر چه سنگ ترازوم هست سنبله وار
نه خوشه باکه بود نرسنی که در قسطاس — قیاس خیز ناید کشش تبار و بار
شدی بجایزه نظم گهر و را — بوزن فیل عطا کرده هم دو نیار
فغان که جنس گرانمایه را کسی نخرید — درین کساد که ارزان شده است در بازار
بوزن فیل زری باشتن بجای سبال — نه فیل باشم از کس نه تیغ فیل سوار
متاع معنی سنجیده مرا هرگز — نه سنجد آنکه نه بیند معانی اشعار
تو ای سحاب سخا هم بزر بسنج مرا — هم از کرم تو هم که یک امید شعار
دو گونه جایزه می باید از تو نظم مرا — که طبع تو او ز ان مهر و قدر را پیدا
ثنای شعر بحضور حبیب در تشبیب — ستایشی ز لب اثر صنعت پیدا
ز مهر و دولت دنیا و دین شود حاصل — گرش تو هست مدحی بخش احمد مختار
سخن سرا کم آتش زبان است و می سوزم — ز تاب شعله که او ز خویش ققنس وار
برای جایزه تقلید شاعران کردم — که اینچنین شده ام بجواب عربده‌دار
وگرنه خود اگر انصاف بینم پیداست — که پیش علم تو [illegible]

اگر ز قبول کنی این قصیده را نیست / همین بس است شود با شدم شه زر درکار
سپاس حوصله‌ات نتوان گفت / که حوصله که دگر در سر دو هزار حساب
سوال جایزه با اهل درد جائز نیست / ز تیغ لا و نعم هر دو نیست گفت نگار
بس است جرأت طالب لبم اگر گذرد / هزار بار گشایم زبان به استغفار
اگر چه پا ز سر اندر توان نرفت / ولی خوش آمده چون خط و خال از رخ یار
لطیفه گوی شدم از تکلف آنی / ز روی لطف تو انگار دو اهل اشعار
قوافی نفتر است چون ثنای امیر / که طبع را نتوان بطول از تکرار
دعای تو راست که اعاده آن / ز جان سائل مسکین برون برد تیمار
شهید بشنوی یا اگر نیست آن چند / بیان مختصری باید اندرین دربار
سخن بطول کشیده است پیش تو ورنه / ز شرم گر گذاری هیچ در هما بنداز
همیشه تا بود از آسمان فرح زمین / همیشه تا بود از آسمان دوار
نشاط بهجت تو باد سر و ربیع سبز / خزینه بخش تو پیوسته باد در تکرار
تن رفیق تو باد از جنب آسایش / بصیر عدوی تو اندر کشاکش بشمار
مدام تیر اقبال تو درخشان باد / بحق سید کونین احمد مختار

چو این قصیده ز ممدوح یافت حسن قبول
خطاب تهنیت آمد شنید از ابرار

غزلیات

ردیف الالف

خدایا حیرت آئینه خاکستر یارا / به تیغ نگه تخجیر گردان جوهر یارا

[illegible]

لب لعلش چنان ... [illegible] ... را
اگر ... آتش ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنان ... دل ... عشق ... [illegible]
[illegible]

[illegible] ... ما را
[illegible] ... ما را
[illegible] ... ما را
[illegible] ... را
[illegible] ... ما را
[illegible] ... ما را
[illegible] ... ما را

[illegible]
[illegible] ... ما را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ... ما را
[illegible] ... ما را
[illegible] ... ما را
[illegible] ... ما را
[illegible] ... ما را
[illegible] ... ما را

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر شکم گذارد دیده با یک صبح دم تا دم
بچشم من به بینید چو توم طلعت بحوانی را

مژه آتش فشان چشم دریا بار میدارم
کنار آب بیجا از شعله بستم سائبانی را

شهیدا از همین میخانه مست جام دیگر کن
که چون قند مکرر تو زبان سازد جهانی را

ز روی شعله گون آتش زدی آتش بجانی را
برنگ شمع محفل سوختی هر استخوانی را

چنان در رم ز بس سودای زلف تو جوانی را
که بوی مشک چین خیزد چو سوزم استخوانی

بکیش عشق جائز نیست در لب خنده دزدیدن
نمکپاشی تبسم کن لب شکرفشانی را

تنم از صد مدار کفن چون بید می لرزد
منه بر خاک من از برگ گل بار گرانی را

دلم را چشم مستش قتل کرد و شهر به باشم
که از جان گذشت امشب ناتوانی ناتوانی را

دل من سوخت در فصل خزان غربت بلبل
چو از شاخ گلی برداشت خار آشیانی را

شهیدا هم سماعت دیده است در ضبط فغان تا صبح
اگر از سینه آهی برکشد بسوزد جهانی را

چنان خیال خط [illegible] تست در سر ما
که باده آب زمرد شود به ساغر ما

وجود خواب [illegible] کند ز بستر ما
مگر شهپر عنقاست بالش پر ما

درین دیار صدای شکست شیشه می
پی رسیدن ملک فناست شهپر ما

دوای سوز دل ما [illegible] چهره تست
ز آب آینه سیراب شد سکندر ما

زرد و سود [illegible] چون دود
خیال موی میان است تا مسطر ما

سیاه بختی ما عین [illegible] نور است
که خال چهره خورشید باشد اختر ما

سیاه کاسه [illegible] شهید [illegible]
که صبح تیره تر از شب بود گلستور ما

هوا ای تیغ تو چیده بسکه در سر ما / صدف دو لخت شد از جوش آب گوهر ما
شراب روی تو زد شعله بسکه در سر ما / چو آفتاب پر از آتش است ساغر ما
تمام محو صفائیم همچو شبنم زار / که شکل خار کف پا نماید از سر ما
حدیث چشم تو زیب سواد نامه ماست / سزد که سرمه فشاند پر کبوتر ما
حنای شوخ تو زانگونه گرم سوختن ست / که خون بجای دخان سر زند ز عنبر ما
حدیث سوختن دل ز ما چه می پرسی / در آب آینه آتش زند سکندر ما
خیال قطره پیکانت ار بدل گذرد / درون سنگ در ناب گردد اخگر ما

شهید بهر چه خوف عذاب حشر کنیم / شفاعت ار کند ار کند پیمبر ما

می سزد شور ملاحت لب خندان ترا / تا نمکپوش کند زخم شهیدان ترا
گر زنم بوسه شیرین لب خندان ترا / پر کند از شکر ناب نمکدان ترا
بسکه دارند خیال رخ تابان ترا / صبح یک جا در گورست غریبان ترا
هر نگاهی که زند می تو کند کسب ضیا / یوسف مصر شود چاه زنخدان ترا
کفن از پرده چشم نگران می وارند / انتظار تو ز بس هست شهیدان ترا
مژه در چشم غزالان حرم بندارد / دل ما چون آبله ام خار بیابان ترا

خامه تو حدیث رخ جانانه شهید
رشک خورشید کند لوح دیوان ترا

نازم ای لعبت چین زلف پریشان ترا / که پر از نافه کند زخم شهیدان ترا
تب شوق ست چنان خنجر بران ترا / که چکیدن ندهد خون شهیدان ترا
زان دهن نیست نصیبی خط ریحان ترا / خضر گم کرد ره چشمه حیوان ترا

بوی پیراهن یوسف چو بگردت گذرد
گرد آلوده کند گوشهٔ دامان ترا

تکمه یا رگ جان عقدهٔ الفت بندد
زین تمنا که شود تکمه گریبان ترا

ننگذاری که خط سبز تو از بوسه لب
زنگ سان فیروزه کند لعل بدخشان ترا

تا گل سحر بیانی شهید تو شود
دیده باشد چه کسی چشم سخندان ترا

شبها ز نالهٔ من کلبه بر هوا
دارد هوای صید عصا تیر بر هوا

سیمرغ آسمان شده نخچیر بر هوا
هر ناله ام کند اثر تیر بر هوا

بال و پر طیور ز پرواز مانده است
زلفت که کرد خواهش شبگیر بر هوا

ویرانه کرد خانهٔ دل را بباد داد
چون آسمان گذاشته تعمیر بر هوا

بر باد رفتنی ست لباس ز رنگ خاک ما
تا گل گنه بخواهش و تقصیر بر هوا

نقش زمین و گوشه بر آب است چون حباب
بنیاد خانهٔ فلک پیر بر هوا

تا چند جان بکشمکش تن بود اسیر
تنگی تکمه و حلقهٔ زنجیر بر هوا

تا چند تار جسم بروح روان شهید
این خاک را چه وقفه و تأخیر بر هوا

چشم تو همچو سرمه سیه کرد کار ما
یک لخت نیلگون شده سنگ مزار ما

از شعله های داغ دل بیقرار ما
دارد بهانه بر چه ایغان غبار ما

قسمت کلام ما بود در دیار ما
خشت خم ست آینه در زنگبار ما

تا کی ترا حباب بود جسم زار ما
دل را چو موج [illegible] اندر کنار ما

چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما
بر دامن صبا نشیند غبار ما

در حلقه آب و دانه شمارند اشک را
از بسکه رسم گریه بود در دیار ما

عمریست کز هوای تو در وادی جنون
بر باد میرود همه مشت غبار ما

از بسکه دل بیاد رخت محو حیرتست
آئینه جلب شده سنگ مزار ما

تا بوی زلف تو ببرد سوی گلستان
دامان باد صبح بگیرد غبار ما

آتش خمیر آب و گل ماست از ازل
چون نخل شعله سوختن آمد بهار ما

داریم در بغل دل نازکتر از حباب
برهم خورد ز جنبش یک موج کار ما

تا کی در استخوان نهی آتش برق حسن
از پنبه سر بر دن کشد آخر شرار ما

فکر سخن بقدر فراغ کن شهید
تا نقش نو کشد قلم مشکبار ما

تا اندکی چو بوی تو تر شد دماغ ما
با صبا نیافت چو شبنم سراغ ما

زلف تو کرد بسکه معنبر دماغ ما
خیزد شمیم عنبر سارا ز داغ ما

لخت جگر چو برگ گل تازه می برند
سیمین بران بروضه رضوان بباغ ما

از درد سینه نکهت زلف تو سر کشد
اخگر بجای پنبه نهی گر بداغ ما

تا قطره ز معرفت تو چشیده ایم
دریای عشق جوش زده است از ایاغ ما

هر شب چراغ خانه چشم عدم شود
اشکی است گوییا گهر شب چراغ ما

فکر سخن کجا و شهید حزین کجا
حاصل نشد ز تنگی عیش فراغ ما

ای از غمت بپیرهن غنچه خار ما
داغ تو خون کند جگر لاله زار ما

خاک مرا بخاک سپردند و عشق تو
دارد هنوز با دل غمدیده کار ما

رفتی و بی تو در شب هجران برنگ شمع — سر میکشد ز سینهٔ سوزان شرارها
با شعله‌ای چو تیر طپیده ازان رگ و شعله‌گون — بر خویشتن بپیچد از غم زلفش غبارها
تا زنده‌ام مکن ز کشتن بازم از جفا — صد بار زیستم و بمردم هم بارها
آیینه یک نفس مژه بر هم نمی‌زند — چشمش سفید شد ز غم انتظارها

جان را فدای مصرع ساحر کنی شهید
سرگشته هوای تو بوی بهارها

افتد چو سایهٔ رخ تو بر حباب ما — پهلو زند بگوهر منثور حباب ما
از بس بشعله سبک گشته سر حباب ما — دارد فروغ چشم سمندر حباب ما
یکبار دل ز دیده برون شد بسیل اشک — زین بحر بر نخاسته دیگر حباب ما
تا آب گشته‌ایم چنان از غمت رشد — سرگشته هوای تو یکسر حباب ما
[illegible] فنا ز پا ننشاند بحکم ضعف — خیزد و میکند از سر بستر حباب ما
[illegible] گذشته تو ز دریا گذر کند — سنگ گران شود پی لنگر حباب ما
[illegible] آنکه تو خوناب دیده سوخت — شد خشک همچو دانه گوهر حباب ما

دیگر شهید با غزل عاشقانه گفت
لیکن دران نبست مکرر حباب ما

امشب که بی تو بست ان اضطراب ما — در شعله هم قرار بگیرد کباب ما
[illegible] درازبار که عمرش فراز باد — میداشت معبر خبر از پیچ و تاب ما
[illegible] چو ما بی آب شد طلب — فریاد از غم دل پر اضطراب ما
با تیغ نگه که همه دریا شود شراب — دارد دلی بود که جام حباب ما

تسکین عاشقان ز طپیدن بود ولی — چون برجهید ز بستر آتش کباب ما

قطعه غزل از جانب معشوق گفتن شمیم

طرز جدید یافته از جناب سا

آسمان که دیده است رخ شعله تاب ما — آیینه را گداز دهد آفتاب ما

گردد عیان ز پرده اگر آفتاب ما — صبح قیامت آید و [illegible] نقاب ما

تاب نگاه گرم ندارد صفای حسن — بیهوده نیست صبح ز بالا نقاب ما

یوسف ز شرم چهره ما بود در نقاب — آیینه نیست [illegible] رخ [illegible] ما

دی شب بیاد ما دل گرم که می طپید — تا صبح ماند [illegible] بسمل [illegible] خواب ما

عاشق [illegible] گرم دل [illegible] — [illegible] شوق شراب و کباب ما

[illegible]

باشد [illegible] ما

[illegible] — [illegible] آتش [illegible] ما

[illegible] — [illegible] ما

[illegible] — [illegible] شیشه و ساغر شراب ما

[illegible] — [illegible] آفتاب ما

[illegible] — [illegible] آفتاب ما

در [illegible] آفتاب [illegible] — [illegible] ما

[illegible] — شکل [illegible] نفس [illegible]

[illegible] — هر [illegible] پیچ و تاب ما

بیاد زلف تو خونم چو مشک تر شود پیدا
اگر خاکم به بیشاری بهم نیشتر شود پیدا

گر از طراوت چشمان ترک غارتگر شود پیدا
ز رنگ گل پی پرواز بال و پر شود پیدا

بگرد ای عنان نازکی سوی شکارستان
غباری از بیابان خیزد و صرصر شود پیدا

دلش آیینه گردد گر در آن گشته و چه انجم
گر از آئینه فولاد خاکستر شود پیدا

چو پیدا شد خیال روی تو از سینه صد انجم
چنان کز شیشه ابیض می احمر شود پیدا

گر از نیست مثال قطره رشحه های چشم من
ز خاکم در هوا لخت گره ابر تر شود پیدا

ایستم هر دل چنان در سینه دارم شاخ گلها
که گر خاک مرا بیزند نشتر شود پیدا

دم تیغ تو از بس لذت آب بقا دارد
بسان شمع سرتا پا همه گردن سر شود پیدا

مدد از دست خود این که هر زنده ای گر
خیال ساقی که در صهبا دل دیگر شود پیدا

شهیدا مدح حضرت علی گویی هر دم
گر دعا نماید به دامان گریه آب و عنبر شده پیدا

دلم تا جلوه خورشید تابان تو دید اینجا
بپای فرق بنیادم چو شبنم دیده اینجا

سر شکوه پیدا تا در گریبان کفن بردم
دیار یار پیدا شد ز راه و ناپدید اینجا

چه بینا گر حسن نقشکان هم ملت داد
تو گویی صانع قدرت جمالی آفرید اینجا

بپیا انجم [illegible] بنیاد گشته [illegible]
اگر گل از چمن صبح پیراهن درید اینجا

[illegible]
تجلی جلوه افروخت [illegible] اینجا

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] شهیدا اینجا

لب لعل آن پری خوش نکنم شراب را
بر سر سنگ بشکنم ساغر آفتاب را

از رخ پرعرق کشش درچینی نقاب را
شب ز گلاب تر کنی چادر ماهتاب را

سر زد شد آتش جگر بی‌رخ باده رنگ تو
شعلهٔ سی فرو تر میکند این کباب را

جان و دلم اسیر شد در خم زلف تو دگر
سر به چه تاب می‌دهی سنبل شام تاب را

ضبط نفس اگر کنم دیده و دل کجا برد
گریهٔ خون ناب را نالهٔ شعله تاب را

ابروی کج [illegible] چین جبین دام زلف
هر خم موج میکشد این دل چون حباب را

کاش بباغ خلد هم جلوه تو حور داشتی
طرهٔ مشکناب نرگس نیم خواب را

بند نقاب [illegible] از جمال تو
پرده [illegible] آفتاب را

از سر بهشت نگاه دشوار ما چو شبیه بنگری
عارض بی‌نقاب را چهرهٔ بی‌حجاب را

[illegible] ما
[illegible] ما

[illegible] افتاده [illegible]
[illegible] ما

[illegible]
[illegible] ما

[illegible] چون [illegible]
[illegible] ما

[illegible]
[illegible] دل [illegible] ما

[illegible] شده [illegible]
[illegible] جان [illegible] ما

[illegible] نگاه [illegible] شبیه [illegible]
[illegible] ما

[illegible] شعله [illegible] ما
شعاع مهر [illegible] آشنا [illegible] ما

ویرانه‌ای خانه بود کنج آشیانهٔ ما
همین دو قطرهٔ اشک است آب و دانهٔ ما

ز رخنه‌ها که فتاده است در بنای ما
برنگ خانهٔ زنبور گشت خانهٔ ما

شب از تجلی روی تو شد تجلی‌گهٔ ما
تمام آینه گردید صحن خانهٔ ما

ز خفتگان فنا کار رفتن نمی‌آید
بگوش خواب عدم نغمه شد فسانهٔ ما

نصیب ملک تو گنج شایگان باشد
خیال زلف تو ما را بس است شیرازهٔ ما

فغان ز طالع برگشته‌ای که ما داریم
خدنگ ناز تو برگشت از نشانهٔ ما

چه حاصل است که صحبت ما شدی تنها
تو و حیا قفس طرز جا و دانهٔ ما

بدولت پیر نگه دار باغی که از آن
فسون بگوش معانی و فسانهٔ ما

چه شعله‌ایست که او گر زند قوه
زبال برق شرری برگشت در دانهٔ ما

شهید فرصت آن نیست تا برون آریم
فغان سخن که نهان است در خزانهٔ ما

… فشان زبیان ما
باشد کلید قفل دل ما زبان ما

… دل ز جوهر قیمتان بیان ما
در شیشه چون پری است نهان از عیان ما

… دل تا دهان ما
آخر دو لخت گشت ز تیغ زبان ما

شیرازهٔ دیده را به رخ زرد رنگ چشم
گل کرد صد بهار ز رنگ خزان ما

سنگ الغیاث صفیر ما سنگ می‌زند
جا بسکه نغمه سنج سخن شد زبان ما

آری بهای آینه در زنگبار نیست
در ملک ما کسی نبود قدردان ما

چون دل غبار رنج و کدورت نشسته است
زین گرد سرمه بود نکته کاروان ما

ما را خیال گردش چشم تو آسیاست
چون سرمه سوده شد به جهت استخوان ما

مضمون کهنه را چو بجوانیم در غزل   یاران کنند تهمت دزدی بشان ما
معنی تازه را که بود زینت بیان   گویند بر خلاف سلف دوستان ما
چون شمع سوختیم ز سوز زبان خود   اینست قدر شعر و سخن در زمان ما

فکر سخن بقدرت ما نیست چون قلم
در دست دیگریست شهید اعنان ما

ریزد شکر بکام معانی بیان ما   گویا زبان تو بود اندر دهان ما
جبریل کسب نور کند از فغان ما   قندیل سقف عرش بود آشیان ما
تا روی لاله گون زده آتش بجان ما   رنگ شفق گرفت بگردون دخان ما
هر جا که سیل دیده رود دل روان شود   باشد چو موج در کف دریا عنان ما
حسرت نگر که بهر سگان تو بعد مرگ   در زیر خاک خشک شد استخوان ما
گر هیچ عود بر سر آتش نهد کسی   خیزد شمیم زلف تو از استخوان ما
یکجا قرار ما نبود همچو باد صبح   باشد بدست نکهت گلها عنان ما
اشک از طپیدن دل نالان نشد روان   گم کرده راه بانگ جرس کاروان ما
بر فرق چو اره کشیدن بود روا   زلف ترا چو شانه شود استخوان ما
پیچید بخویشتن بهوایت غبار جان   در دست گردباد دهد پیروی عنان ما

هر گه که خامه جاده بیان شهید
گردد بدست کار سرمه سواد بیان ما

در راه تست گرم عنان خاک بر هوا   چون بوی گل شده است روان خاک بر هوا
آخر ز دوستی برساند باوج قدر   بنگر ز پای تست چسان خاک بر هوا

ز ارمغان نسیم سوی میان تو — گویا شهید نقش کمان خاک به هوا
از تاب آتش غم آتش دل گرد سر شد — گرم است در ره تو همان خاک به هوا

باشد بیان روح تن خاکی شهید
افکنده است باد آن یا خاک به هوا

چو شمع لامکان از نور باشد آشیان ما را — ضمیر ما چو پروانه سازد بال عنقا را
ز سر تا پا چو شبنم آب گردیدیم عشق تو — کشیدن می توانی از سرم خار کف پا را
چنان از دو اغمای دل بیا تازه دیدیم — که گویا از شوق آن کشته آغوش ما را
نشست از جانب شوق [illegible] خواهش عاشق — که خود در خواب دید یوسف از کنعان زلیخا را
[illegible] کشتگان [illegible] زالبت کاینها — برآورد از دل تو [illegible] از کفن [illegible] ما را
وفا [illegible] بود از شبنم [illegible] — [illegible] که ذوق [illegible] ما را
[illegible] سر تا پا [illegible] چشم — سرا پا [illegible] چشم [illegible] ما را
[illegible] — در آنجا [illegible] گردم [illegible] ما را
[illegible] — [illegible] ما را
[illegible] — [illegible] ما را

[illegible]
[illegible] شهید [illegible]

[illegible] — گرفت از بیم طوفان من گرداب دریا
[illegible] — نگاه ناتوان در دیده چون گرداب دریا
[illegible] — صدف پهلو زند با [illegible] مهتاب در دریا

اسیر دام زلفت گر بسیلاب افکند خود را | نهم بر موج گرد و همراه او تا آب در دریا

روان شد تا بسیل خون ز چشم [illegible] | [illegible]

کند [illegible] اثر آید | کند [illegible] دریا

[illegible] | [illegible]

اگر از گرمی برق فغانم نیست [illegible] | [illegible]

شهیدا در وطن [illegible] گرد و [illegible] حاصل

که گاهی [illegible] حباب [illegible] آب در دریا

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | اگر در وادی [illegible] دریا

[illegible] | [illegible]

[illegible] فریاد [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بس کن ای گریه که اکنون ز ره دیدهٔ تر
عوض اشک بدامان جگر افتاد مرا

دود بس تهاست ز سنبل کدهٔ خلد برین
تا هوای غم زلفت بسر افتاد مرا

اینقدر یاد جهان نیست که روزی بسفر
گذری بر سر این رهگذر افتاد مرا

چه نوشتم بتو مکتوب و قلم از دستم
صفت اشک ز مژگان تر افتاد مرا

شوق طوف در تو در دل حیران دیدم
دی که در روضهٔ رضوان گذر افتاد مرا

ای شهید از اثر گریه پاپیچ مپرس
بعد ازین گوهر اشک از نظر افتاد مرا

چه کم بود اثر پی قتل من این در دیده دیدها
که ترک چشم را آموختی خنجر کشیده‌ها

چنان پیچیده در سرنامه‌ام شوق رسیده‌ها
که دارد طائر رنگ از خم سنبل پریده‌ها

محبت بین که از نظارهٔ یوسف زلیخا را
نیفزاید ترنج و تیغ ترنج کف بریده‌ها

چنان رنگ شهادت از گهر کمتر من چو شد
که پیش از قتل دارد خون از تیغش چکیده‌ها

مبادا غنچهٔ دل خشک گردد از لب هجران
زبان بستهٔ غفلت شعار از دیر چیده‌ها

نگه بر خاطرش زود و دل با گران آمد
که گیسوی تو دارد مهر نقش سنبل خمیده‌ها

دلم را بی تو دل هم گشت آسایش محمل
زمین و آسمان می‌لرزد از شور تپیده‌ها

مرا از غمزه دیگر گشتی تماشای طپیدن کن
ز حسرت بعد ازین سوگند دارد لب گزیده‌ها

شهیدا داستان درد دل هرگز مگو با من
که می‌خیزد ز حیرت موی اندامم شنیده‌ها

بسکه بی او شکیب دارد شب‌ها مرا
برد از خاک تربت نرگس شهلا مرا

[illegible]
[illegible]

آبروی من بیکجا از قناعت جمع گشت
چون حباب از آستین دستی نشد پیدا مرا

دولت همخوابی جانان چه آسان یافته
رشک می آید به بخت صورت دیبا مرا

بعد مردن گشت بر پا شور محشر بر سرم
بسکه در دل بود یاد قامت رعنا مرا

لعبتان کوه منصوری بدام میکشند
خسته باید رفت پیش حضرت عیسی مرا

صرف کردم بسکه مضمون و معانی در خطش
چون قلم قالب تهی باشد ز سر تا پا مرا

بسکه سودا در دل من شد ز خال زیر لب
شد نگه در دیده رشک موجه دریا مرا

میرزا محمود غزنوی است ورنه مر مرا
گر قضا بردی به سوی کوه غم تنها مرا

چون شرار سنگ پنهان گشته ام در کوه غم
آفتاب داغ دل باشد ید بیضا مرا

خامه میلرزد ز جوش شادی مجنون تو شهید
نیست اکنون طاقت شرح جدائیها مرا

بسکه یاد زلف او بشکست سر تا پا مرا
ناله چون زنجیر بر میخیزد از صد جا مرا

هر دم از اشک مسلسل شعله تا سر میکشد
آتش افتاده است چون شمع در اعضا مرا

یار در آغوش من از گریه غرق بحر غم
تشنگی میسوزد امشب بر لب دریا مرا

گر چنین باشد خط سبزش بهار افزا شوق
سبزه گردد خار صحرا ای جنون در پا مرا

بوی زلفت در دل چون نافه پنهان داشتم
گرد آه خانه بر باد است در سودا مرا

نامه ات چون تو انگردن رقم کز فرط شوق
نامه آتش میزند بر زبان دل سوده اینجا مرا

بی قد دلجوی تو دیوانگی بر سر تو
سایه پیوست چون سایه طوبی مرا

چون صبا گردد محیط بعد ازین یا برسا
گر ز چشمش تنگ است بر دل ... مرا

وعده امروز را آن شوخ بر فردا فکند
ای اجل بهر خدا بگذار تا فردا مرا

تازه تر شد از شمیم می دماغ روح من
غنچهٔ گل بود گویا پنبهٔ مینا مرا

دل چو خورشید سحر در خاک و خون غلطد شهید
یاد می آید چو لطف بسمل یکتا مرا

سوز دان شمع شب افروز اگر پیکر ما
گل کند جلوهٔ پروانه ز خاکستر ما

بسکه خون گرمی دل خشک تر عالم سوخت
صفت موم گداز و صدف از گوهر ما

آب گردید دل ما ز نفس همچو حباب
آتشناسی تن ما ز رگ بستر ما

همچنین ناله با بال و پر بلبل سوخت
خار در پیرهن گل شکند نشتر ما

تا نوای به قفس بی تو کشید سیم ز دل
آتش نغمهٔ ما سوخته بال و پر ما

هر دم از آتش جگر ده که می گویندش
همچو خورشید پر از شعله بود ساغر ما

همچو گوهر دل سرگشته فرو رفته به آب
آب شمشیر تو پیچیده ز بس در سر ما

گرم چون تابه تفسیده و ناگشت زمین
آسمان آبله دارد به دل از اختر ما

موجهٔ هستی ما نقش بر آب است شهید
روشن جام حباب است دل مضطر ما

ای سوخته حسن تو پر و بال پری را
آتش به دل از جلوهٔ تو جلوه گری را

از رشک خرام قد دلجوی تو در باغ
رفتار فراموش شود کبک دری را

خواهم که بقدر سر موی تو نه بخشم
از نکهت زلف تو نسیم سحری را

عکس تو اگر سادگی آیینه شکست کرد
من نیز عیان ساخته ام بی هنری را

منت کش عیسی نشوم از پی درمان
درد تو ز بس قفل کند چاره گری را

چون نقش قدم دامن یار رفته گرفتم
عشق تو ام افزود ز بس بی خبری را

در آبله چون شمع بفانوس فروزد / خاری که بپای [illegible] شکند رهگذری را
رنگی که ز ره و بیم چه پیچد و از کشاید / رخصت نه دلم [illegible] طلبد نامه‌بری را

دل خانهٔ یار است نه اغیار شهیدا
از دیو نگهدار درین شیشه پری را

نباشد از نزاکت تاب احسان طبع عالی را / حباب از آب دریا پر نسازد جام خالی را
در آغوش تصور گشتم ساقی ترا هر دم / فروزان میکنم زین شمع فانوس خیالی را
نه تنها ساغر چشم تو جا می را کند حیران / که ابرو نیست بدل تا حق نسبت هلالی را
تکلف با بت نه تصویر رنگ گل خسته گردد / نکن پامال برنگ حنا هر نقش قالی را
مرا بر گریه‌های خویشتن صد خنده می‌آید / که آه سرد هم آتش نه دهر برشکالی را
نه در گردون نه در خورشید رنگ باده می‌بینم / چه سازم ای خدا این ساغر مینای خالی را
در آغوش تصور رنگ اندام تو به گردد / حسرت کردم چه با غوش کرده نازک نهالی را

شهیدا زبان ساغر چه بیستانه خوردی
که لطف آب تیبا زد از صفا آلم زلالی را

جلوهٔ حسن تو مهتاب کند آتش را / عرق چهرهٔ تو تاب کند آتش را
گرمی حسن تو بیتاب کند آتش را / برق رخسار تو سیماب کند آتش را
بوی زلفت بسر باد صبا ریزد خاک / [illegible] حسن تو خوناب کند آتش را
خاک را پرتو روی تو شفق گون سازد / دود زلف تو سیه تاب کند آتش را
شعله [illegible] عرق ناک تو [illegible] / [illegible] آب کند آتش را
آب [illegible] [illegible] / [illegible] کند آتش را

زهی سحر شمع جمال تو چو پروانه دلم — بالش گرم پی خواب کند آتش را
سینه پر زده تمثال رخ یک هوس لطفش — باغ جنت پی احباب کند آتش را
مرده را آتشکده ابروی ترا یاد کنم — دود دل سرکش محراب کند آتش را

چه شهیدی که دل سوخته پر زد با اشک
کیست مردی که در آب کند آتش را

چشم شد نقاب از رخ زیبا بگشا — زلف بر دوش فکن چشم تماشا بگشا
تو پیش ز شیشه عکس رخ خود گردان — صفت آینه آغوش تمنا بگشا
یوسف طلعت خود را بخریداری عشق — خود در آینه ببین چشم زلیخا بگشا
در چمن فتنه و شور از دل بلبل برخاست — کردمی پرده ز رخ ای گل رعنا بگشا
مستی نرگس و سنبل ز حد افزود تو هم — سرمه در چشم کش و زلف چلیپا بگشا
گر وفا نیست ز چشم تو بمژگان گوید — گره دم تیغ رگ گردن مینا بگشا
ایکه ستاره شب چه سحر جان کردید — دل سوزان بکف آر و ید بیضا بگشا
ناخن تیغ تو صد عقده مشکل وا کرد — گرهی از رگ جان من شیدا بگشا

مدعی شد گره شهید که چون می غلطد
جسم فبالسیف بیا تیغ مسیحا بگشا

کیست تا غنچه کن از خواب چشم سرمه سا بگشا — پی صید غزالان حرم دام بلا بگشا
چو رسید نقش فلک قفل صبح دلگشا بگشا — نقاب از چهره تابان بکش بند قبا بگشا
بشرح معنی و اللیل هر کس گفتگو دارد — تو تفسیر این سی پاره از شمع و الضحی بگشا
چه شد یا هر اهمال شود از سیکالان — بیا مهر شد ابر چهره زلف مشکسا بگشا

امیران قفس را رخصت سیر گلستان ده / گره از کاکل مشکین خود ای بیوفا بگشا

گلش گر بشکند خونم حلال غنچه نازت / طپیدن آرزو دارد دل من دیده تا بگشا

اگر از شوق بگشاید چون آئینه آغوشی / در راحت بروی خستگان با صفا بگشا

سراپا عقده مشکل شدم چون شبنم غلطان / تو ای خورشید طلعت بر سر بالین بیا بگشا

ز تیغش آب حیوان جوش زد از زخم رنجوری / تو هم گر میتوانی لب ز بهر التجا بگشا

ز سرتا پا عرق شو پیش غیرت آب کن خود را / چو شبنم دیده دل بر رخ آن مه لقا بگشا

بگیسوی شهید کربلا در وصف گلاویش
گره از کار من ای شیر خدا مشکل‌گشا بگشا

بیتو کی میل بستر است مرا / تار تارش چو نشتر است مرا

دود سر میکشد ز سایه من / که ز شعله پیکر است مرا

هست آئینه دلم بکف / پایگاه سکندر است مرا

گشت لبریز جام عمر هنوز / طلب آب خنجر است مرا

در آویزه تو شد نگهم / آبروی چو گوهر است مرا

استخوانم سیاه زلف تو سوخت / در جگر بوی عنبر است مرا

ذبح کردی و از لب پر زخم / شور الله اکبر است مرا

طعنه بر مشت خاک من چه زنی / ناصحا دل مکدر است مرا

اشک ریزان چو لب بسوی تو دید / جنگ با دیده تر است مرا

تا گمان میکند مرا بیدار / ناله ام صور محشر است مرا

کاکلت مرغوله پیچ درد شهید / زخمه تار مسطر است مرا

چکیده دیده چنان اشک بی حساب مرا
که پیرهن بود از آب چون حباب مرا

ز لطف چهره آن روی شعله تاب مرا
بدیده آینه سان خشک گردد آب مرا

به رنگ شمع بسیلاب اشکم خود را
که جوش گریه بیفکند در اضطراب مرا

به دیدن گل رخسار آن قدر گریم
که اشک می چکد از دیده چون گلاب مرا

در آتش است دل من [illegible] از آه سم
که تاب ضبط نفس نیست چون کباب مرا

صفای سینه من بین که چون سپیده صبح
لب سپید تر از شبنم شد شراب مرا

ز داغ عشق تو با سوختن سر دارم
بس است بستر آتش چو آفتاب مرا

بیاد نرگس مست تو شب ز بیداری
چو اشک از مژه تر چکید خواب مرا

محرم آمد و سینه جوی خون گردید
بیاد تشنگی ابن بوتراب مرا

چنان بپای تو بر دوختم نظر چون صبح
که دیده شد صفت حلقه رکاب مرا

شهید تلخی کام مرا چه می پرسی
ز ترش روی او سرکه شد شراب مرا

در زلف خود مپوش عارض افروز را
هر چه شبگینی نهان و شب تیره روز را

[illegible] سر و خاطرم کاش غم تو بجوش
پیرهن کم کند داغ تمام سوز را

دل را اسیر زلف تو کسی به ناز نمود
روی تو آفتاب کرد که شب فروز را

[illegible] تیغ زلف [illegible] از خویشتن
کس [illegible] سان بسر برد زندگی دو روزه را

چند شهید خسته را دل طپد از فراق تو
رخصت شهید جان بده ناوک سینه دوز را

[illegible] شعله نظاره ما
بر دل لاله نهفت داغ جگر پاره ما

بسکه بگرد تو گردد دل آوارهٔ ما / طعنه بر مهر زند گردش سیارهٔ ما
شیشهٔ می زتب آتش نگهم میبارد / قطرهٔ تبخاله شود بر لب میخوارهٔ ما
مژه را گردش پرکار دهد نقطهٔ خال / هالهٔ ماه تو گردد در کف نظارهٔ ما
دل سودازده سودای تو خوش باد که باز / گره زلف کشاد آن بت عیارهٔ ما
ناصحا پند تو تا چند همین است ببین / ترک غارتگری با شوخ ستمگارهٔ ما
اشک در دیده نماندست کنون از تب دل / دود خیزد عوض آب ز فوارهٔ ما
لخت لخت دل ما سورهٔ یوسف گردد / گر نگاه تو فتد بر دل سیپارهٔ ما
ای اجل باش که بی دیدن او جان ندهیم / ورنه بر باد رود دست تو دربارهٔ ما
لائق تربیت امن خورشید بود / طفل اشکی که نخوابید بگهوارهٔ ما

درگذشت آنکه شهید از خطای آدم
وقت آنست که عفوش بکند چارهٔ ما

آفرید از نور سر تا پا ترا / چون نشاند خالق یکتا ترا
من که باشم تا دم از شفقت زنم / شد خداوند جهان شیدا ترا
سایه‌ات را با تو نگذارد ز رشک / آنکه داد این قامت رعنا ترا
گم شدم در عشق تو انصاف کن / خویش را از خود نگیرم یا ترا
دست ما را از کرم صعند ورد آ / دامنی گیرد اگر فردا ترا
سوختم پروانه‌سان از شمع تو / گر نباشد از غم پروا ترا
بهر عشق خویش حق داد آنچنین / خود سیه تابان زلف عنبرسا ترا
منکشف شد بر سریر لامکان / رمز سبحان الذی اسری ترا

من ندانم شرک اگر بود ے روا — مے پرستیدم خدا را یا ترا
بود شید اے جمال تو خدا — پیش ازان کاین حسن شد پیدا ترا

بر شهید خسته رحمے کن که حق
آفرید از بهر رحیم ما ترا

بهوا ے تو مے زند پر ما — نظر دیده چون کبوتر ما
رونگارے ست کز تو هیچ ماه — زخم لب تشنه آب خنجر ما
دل ما شد سپند خال رخت — سینه گردید رشک مجمر ما
در دلم خار خار مژگانت — هر نفس مے خلد چو نشتر ما
تا تو اے نگر که همچو حباب — تن من شد و بال بستر ما
خواستم تا در آب غرق شوم — موج بر من شد خنجر ما
مه من بے تو چشم من همه شب — بر فلک مے شمارد اختر ما
از رخت آفتاب مے خواهد — گرفت همچو سے بساغر ما

ابر نیسان بود کف تو شهید
مے فشاند ز رخامه گوهر ما

چشم جادو و چو غارتگر جان باشد یا — رهزن عقل و خرد و دشمن هوش آمد تا
بر دار گفت دل سوداز ده و سر شده سحر — همه در کام من خسته بریزد که صدا
بر تخیز دنه نگاهم و مه قتل و خونم — هم چکیدن ندهد تا سر و دستش چو حنا
صفت غنچه مرجان نکند سر سخن و تخلق — راز جلادی او فاش نگردد که چرا
شعله هر کس نزند بهر تماشا آید — خلقی از هر طرف و خاطر او را غوغا

کند آشفته و بیهوده چه پیش عالم | منفعل گردد و آخر عرق شرم دیبا

ریشه وازچهره عرض مطلبش نسبت شهید
کز خون من رسوا نشود او ورسوا

تنها نه ذوق خنجر کین می کشد مرا | ترسم رقیب آگه شد این میکشد مرا
از یک نگاه ریخته صد خون بغمزه | چشمت مرا بانگشت همین می کشد مرا
گلچین در آشیان من آتش بوقت صبح | فریاد عندلیب حزین می کشد مرا
دل می طپد بخاک ز طرز خرام شان | ناز بتان به بیه زمین می کشد مرا
گر آرزو می ریختن خون من تراست | زود آ ولی ورنه مرگ به کمین می کشد مرا
خنجر مکن ز بهر خدا بر سرم بیا | هر دم غم تو ای بت چین می کشد مرا
رو در قفا و بند زده دامان لب گزان | قربان این ادا که چنین می کشد مرا
زخمی ز بند خم و سنان بر سنان عمر | جانان تغافل تو ... می کشد مرا

فریاد او ز دیده من خواب شب ببرد
بیتابی شهیب چنین می کشد مرا

با خیال لبش سرو کار است مرا | نور چشمان به غبار است مرا
نقش شمعم که بسوزم خوبان | سوختن همین بهار است مرا
نیست و بود امر آن شوخ نیست | گله از خاک مزار است مرا
همچو آئینه بهر سو که روم | عکس روی تو دو چار است مرا
از خیال تو بکف نرگس | ظفر ستمی بکنار است مرا
چون فلک در غم زلف ور وشش | گردش لیل و نهار است مرا

میسر چو چشم مرا نیست بر
چو تو با دیده چه کارست مرا

سیر گلشن چه کنم ای بلبل
داغ بر سینه هزارست مرا

عشق سنگ است شهید احکم
شیشهٔ دل بکنارست مرا

بیا و جام چشمت آر زد خون گشت در دلها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

کجائی ای که صد برق بلا افگنده بر جان
پریشان شد چو دود شمع بی رویتو محفلها

چه جبریل شد پروانهٔ شمع جمال تو
ملایک را بود از برق حسنت پا در گلها

زمین و آسمان را غیرت حسنت قیامت کن
برون آ ای مه زیبای من از پردهٔ دلها

دلم تا دیده رویت مست شد از نکهت گیسو
چو بوی عطر پنهان داشتی خود را بمحفلها

بدوا ای چشم طوفان خیز گر سیل سرشک تو
برد ای آب همچون موج سازم قطع منزلها

دلم را گردش چشم تو گرداب بلا باشد
که همچون آسیا سرگشتگی بخشد بساحلها

بیک نظاره بر من تلخ جان کندن آسان گشت
که جان ناتوان بر لب رسید اکنون بمشکلها

شکر خا ران لعلت را نباشد رخصت آهسته
که چون زنجیر می پیچد نفس با نالهٔ دلها

چه گرد کاروان بر خویش پیچید غبار من
که زین ره دوستان چون باد بربستند محملها

شهیدا ده بلا افگنده خود را خدا حافظ
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

نباشد هیچ چشم از گریه لذت گیر خواب اینجا
که شبنم را نمک در دیده ریزد آفتاب اینجا

بلبل از سر [illegible] تو افسرده شمشاد
در آتش سینه گرد و هیچ اشک کباب اینجا

تو اینجا محو دیدار آتش لعلت و دیوانه خود
که بلبل اختلاط سر که میگردد شراب اینجا

ز بس نظاره را روبش قبای نور پوشاند
سرشک مژگان شور شکست شعاع آفتاب اینجا

غم دلسردی افسرده طبعان چه می پرسی
[illegible] داردو نقاب اینجا

نگوهی در فتادم کز هوا کسر آن گرده
[illegible] شد آفتاب اینجا

خیال رنگ گلگون آنقدر دارند در دلها
[illegible] اینجا

جهان از بسکه تیره ظلمت شد از بخت سیاه ما
سیه چون [illegible] گردد آفتاب اینجا

شهید خفته را دیگر چه تکلیف است آری که
کند از دیده سوال [illegible] جواب اینجا

بیا که بیتو ندارم دست قرار بیا
بیا که [illegible] انتظار بیا

رسید فصل گل و بی تو ام دل ناشاد
[illegible] گریبان شکست خار بیا

ببوی زلف تو هردم نسیم صبح برد
عنان صبر من از دست اختیار بیا

ز فرق تا بقدم میگدازدم چون شمع
شرنگ گرم من و دل شعله بار بیا

برنگ لاله بداغ غمت همی سوزم
بخون نشسته دل من بموسم بهار بیا

اگر سری بتماشای لاله زار داری
ز بعد مردن من بر سر مزار بیا

بهار تازه ز هر داغ کهنه ام گل کرد
بیا بیا ز پی سیر لاله زار بیا

فتاده ام سر راه بی رنگ نقش قدم
بستم شعار [illegible] بیا

پیام قافله رفتگان رسید بمن
شهید خسته تو هم نیز از دیار بیا

نگر وحدت چون سایه حاصل پیدا است
[illegible] خدا باسایه سرو روانست

چمن [illegible] گلزار [illegible] القدس
[illegible] نور آورد [illegible]

غم در دل تا صبح سوزم چون شمع و نی زاری
که من فهم بیانت را و در یابم زبانت را

دل ما را بر رنگ سر مژه پامال نگه کردی
بود خنجر بکف نازِ سرمه چشم ناتوانت را

ز شور چشم سنت کان ملاحت نمکدان هم
نمک می‌جوشد از زخم جگر دل خستگانت را

نقاب از رخ برافکن تا به محشر وقت بیداری
نظر اول فتد بر روی زیبا خفتگانت را

مرا معذور دار امروز گر دست خیال من
بگستاخی بگیرد بر سر راهی عنانت را

شهیدا این غزل کیفیتی دارد که جان و دل
نگیرد دست بگرد و شانه گوهر فشانت را

زان دهان تنگ گر گویم نگفتش رازها
رنگ رو غنچه بگشاید چه پروازها

بر سر بالش دا بارا بود فرق نیاز
از قدش صد پیرهن خویش بالد نازها

ناله می‌جوشد از پردهٔ دل هر نفس
شعله این نغمه آتش می‌زند در سازها

اینقدر دارم خبر از دل که شب هنگام خواب
از شکست شیشه در گوشم رسید آوازها

گوش دل شنوا نبید ارمی زین عبرت سرا
ورنه یک آواز می‌آید ز چندین سازها

بسکه بر وی بوی ناخن بر رگ جان می‌زند
سینه من گشت زنگ سینه‌های بازها

مژدگان را زنده سازد صور محشر سید
در صریر کلک تو باشد شهیدا عجب رازها

هزار پاره شود گرد دل فگار مرا
بود چو آینه عکس تو در کنار مرا

ز آب تیغ تو شستی ز دل غبار مرا
نیامد از نعمت آب بی برو سی کار مرا

کشاکش تو چنان ضعفت کاهی بر و بالش
چو کهربا کشش دل بکوی یار مرا

بیاد تیغ تو هر زخم تشنه خون گرید
که آب تشنه نیامد بجوی بار مرا

چو صبح دم ز صفا می زند سرا پا هم | ز بس خیال رخ تست در کنار مرا
چو نخل شمع دلم جای گل شرر ریزد | همیشه وقت خزان میرسد بهار مرا
کسی چو شمع دگر کی چو من سپند دگر که چو کباب | بسوزد آتش عشقت بیک قرار مرا
دمیکه باد صبا بوی زلف تو آرد | عنان دل برد از دست اختیار مرا
بدامنت نزدم دست التجا لیکن | چو خار دور فگندی ز رهگذار مرا
صبا ز غنچه ناز تو رد بگرداند | ز سخت جانی خود هست ننگ و عار مرا

شهید فصل بهار آمد و جنون گل کرد
شکسته پای کسی من کرد و شیشه بسار مرا

ز بیرنگی برنگ تازه دیدیم سیم و دینار را | عجب خواب پریشان بود فهمیدیم سیم و دینار را
نگاه کافرش از دل بیغما برد دین ما | چو خال از دو رخش دیدیم بخشیدیم سیم و دینار را
بیکسا هی ما در پای دانش گران آمد | بود میزان دل با خویش سنجیدیم سیم و دینار را
نخستین بار حقیقت با او بی او زر اسکیم | در این بازار سودا چون نگاهان سیم و دینار را
[illegible] | دوران بیرون من سنجیدیم سیم و دینار را
دل بیدار ما چون باز چشم حقیقت بین | لبان خواب بود آخر ندیدیم سیم و دینار را
خیالان را مبارک باد وصل دل و در و سر | که ما از زر دل تابان نگردیدیم سیم و دینار را
پریشان بود از بوی فنا است اسکی فیضش | بروی یار گر چون نامه پیچیدیم سیم و دینار را

شهید اهل کسی چون سیم سیمید تجب
نباشد جای آسایش سبا دیدیم سیم و دینار را

هاشد ز بس خیال تو در چشم تر مرا | هر جا بود [illegible]

از بهر دیدن رخ تو بود جلوه گر مرا
گردید رشک آینه دیوار و در مرا

با آفتاب قطره شبنم چه پاک کند
در وصل تو ز خویشتن نباشد خبر مرا

رشته بیرون نمی کشم ز خانه چون حباب
باشد همیشه در وطن خود سفر مرا

از روح من به بلبل تصویر در رسید
آتش زند هوای تو در بال و پر مرا

باشد به دل نهان نگه تشنگی اگر
تیغش ز آب خود دهد تا کمر مرا

از بس نظاره رخ گلگون آن نگار
در دیده غیرت رگ گل شد نظر مرا

آزاده ام ز قید ازل جان کاش از ازل
دادی ندای مستی ازل و جامی دگر مرا

ای ترک سیر شد دلم از سیر ابر بهاران
سوی عدم ببر ز اجل پیشتر مرا

از بس جمال خود ای آفتاب حسن
از تیغ کرده ای ز قدم تا به سر مرا

گفتم شهید راست ناصح و نشان لبش شهید
گر یاد گفتا نیست به پیچ سیمبر مرا

از نشئه دید یکلمه بگشا دهن را
گر شبنم لب تو نمکین کند سخن را

با آفتاب خواند رخ تو سحر شاید
گر افتاده گریه چشم دل شمع انجمن را

[illegible] ز غیرت سیمبر قبا صد آید
پی سعد بیقرار ای چشم دل و در کفن را

[illegible] تو دل آفتاب خویش
گر یجد شمع شکسته زده چاک پیرهن را

[illegible] شمع لاله افشاند
گیرد گر تو بسی خط عارض و دهن را

دل ... نقش نسیم صبح ...
گر ... آمد گرد هستی وطن را

... حرف ... اشک ...
... باشد ز تو دل خسته من را

... آه آتشین
... شعله گفتن را

بتاب ای چهره تابان که صبا و یوسف تو — نسیم مصر بخشد به بوی پیرهن را
پی سیر جلوه گشته سوی باغ لاله رویی — چو شفق شود گلگون کف خاک هر چمن را
... تیره‌ی دل تو خواب استراحت — گره گشاید ... شب زلف پرشکن را

چراغ [illegible] گلشن شهید
چو گل ز شبنم [illegible] اگر چمن را

[illegible] تجلی از در و دیوار را — رنگ رخ باشد [illegible] کهسار را
[illegible] — [illegible] رشته زنار را
[illegible] — [illegible] شعله در دستار را
[illegible] — باده [illegible] استغفار را
[illegible] — [illegible] سایه دیوار را
[illegible] — [illegible] دار را
[illegible] — سایه [illegible] آزار را
[illegible] — [illegible] چمن [illegible] گلزار را

اینکه [illegible] زبان ما شهید
[illegible] تصویر را [illegible] دست ما

[illegible] — [illegible]
[illegible] آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نظر ما را

ستم است از ضعف ما ای چشم گریان گریه کردن
ز طوفان نیست چون موجه دریا خطر ما را

سراپا آب گردیدیم از خورشید تابانش
ز جوش گریه اندوه نیست چون شبنم خبر ما را

کلیم آتش ز آتش خانه ما نور [illegible]
نبودی گر درون سنگ غم پنهان شرر ما را

چه حاصل از علاج اشک گرم ما که بی رویش
به رنگ شمع افتاده ست آتش در جگر ما را

ز تأثیر نگاه ما گل آتش بار می گردد
شهیدا سوی سیر روضه [illegible] سحر ما را

ز شکسته دل نبود اگر [illegible] ازل خدا را
[illegible] چرا نیافرید آن قد دلربا را

[illegible] فتاده ام [illegible] تو [illegible] را
[illegible] و جان بگیر دست شکسته پا را

[illegible] البته [illegible]
[illegible] غارت کبریا را

[illegible] پیش عشق گل [illegible]
[illegible] دل ز جا برد آتش [illegible] را

[illegible]
[illegible] را

[illegible]
[illegible] را

[illegible]
عشق نگاه [illegible] را

[illegible] دل [illegible]
[illegible] را

[illegible]
[illegible] را

[illegible]
ای شهید [illegible] را

[illegible] چشم [illegible]
[illegible] بلبل [illegible] را

[illegible] سلسبیل سلسله صبا شود
[illegible] حلقه [illegible] را

روز جزا شهید تو دست [illegible]
باد شما قبول [illegible] را

چند ز دیده خون رود بلبل بینوای را
بر رخ همچو گل گشا سنبل مشکسای را

گر بسوی چمن برم آن مه دلربای را
گل زند آتشی به دل غنچه [illegible] قبای را

بیند اگر دل مرا خسته در آتش غمت
مرغ کباب سر دهد ناله های های را

دوش شب پاس جا گرفت صبح امید دل که تو
باز به رخ فکنده ای طره حلقه [illegible] را

پیش من حزین بیا رخصت دلبری بده
عشوه دلگشای را غمزه [illegible] را

مایل ابروی تو شد [illegible]
دل که همیشه می [illegible] را

ضبط نفس نمی شود [illegible] گریه ده مرا
تا بگدازد [illegible] ناله های های را

بسکه ز استخوان من شعله چو شمع [illegible]
گرم کند [illegible] هما را

[illegible]
داد کرشمه [illegible] سای را

[illegible] آفتاب
تا تو عیان نموده آن رخ با صفا را

[illegible]
تشنه به خون دل کند [illegible] را

[illegible]
[illegible] خون بها را

[illegible] شهید
[illegible] سخن [illegible] را

[illegible] پیدا
[illegible] قدم پیدا

[illegible] پیدا
[illegible] پیدا

[illegible]
[illegible] پیدا

[illegible] دل را فراغ از درد [illegible]
[illegible] پیدا

[illegible] حدت [illegible] هر ذره در عالم
[illegible] پیدا

[illegible] جهانی [illegible] | ز انسان [illegible] پیدا

[illegible] | [illegible] عرش [illegible] لوح و قلم پیدا

[illegible] | [illegible] چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | پیدا الله [illegible]

[illegible] | قالب [illegible] چو جامه ز جان [illegible] کنیم ما

[illegible] | خود را [illegible] همیشه [illegible] کنیم ما

پرسیدم از شہید کہ طاعت چہ می‌کنی
گفتا کہ شغل ونیتان سے [illegible] ما

[illegible] سر کرد نفس در گلو مرا | چون خامہ شد گرہ بزبان گفتگو مرا

[illegible] بگل و چون صبا [illegible] | با خاک [illegible] سر [illegible] کو بکو مرا

[illegible] تو [illegible] | [illegible] تیغ تو [illegible] مرا

[illegible] گریبان [illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] آید مرا

[illegible] خورشید طلعتان | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | [illegible] مرا

[illegible] | دل [illegible] مرا

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible] مرا

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز تیغ نگاهش تنگ شد عرصه بجا تنها | ز میدان از بیابان مشکل افتاده است آهو را

صد سینه شد ادو بهر زبان فال می برد از جا
شهید آموختنا ز چشم سخنگو می تو جادو را

سخت مشکل فتاده است مرا	که ز کف دل فتاده است مرا
سر به داغ تو سوختم چون شمع	پای در گل فتاده است مرا
چون ننالم ز ناخن تو که کار	به غنا دل فتاده است مرا
در پیش کار با طپیدن دل	همچو بسمل فتاده است مرا
بهر نگه یار او نظری	سوی محمل فتاده است مرا
ز زلفت که بگردن جان	چو سلاسل فتاده است مرا

یک نفس بی تو زیستن چو شهید
آه مشکل فتاده است مرا

[illegible] جان نظر اخالی ز اغیار است در بگشا	تو در خلوت سرا دل بیا بنشین گره بگشا
ز کنج این قفس گفتی طپیدن آرزو دارم	رهایی گر نمی بخشی خدا را بال و پر بگشا
سینه آسا بدل یک آه سوزان در گره دارم	بغم بادم بر این عقده را همچون سحر بگشا
چو شبنم آنچه دارد در گره وقت تماشا کن	ز یمن وصال عمر برده گل نظر بگشا
به پیش ضعف دل این نارکست از نگاه دور	پر و بال پریدن همچو مرغ نامه بر بگشا
منم مشتاق پیدایش ز جنت نیست پیدا ام	برو واعظ بر در این [illegible] دیگر بگشا
تو از راز دل ناوک کشیده ای خبر هر گز	قفا [illegible] حال من آهسته بگشا
بفرما [illegible] است اسیران بلا هم	گره از کاکل پیچان خود ای سیمبر بگشا

بیک نظاره بیاید سراپا آب گردیدن
دلا همچون حباب از خیالش نگه چشم تر بگشا

خرامان آمد و زد بر مژه‌ام من سر پای
که چشم از خواب غفلت ای شهید بی‌خبر بگشا

نپسندد کسی قرار مرا
سنگ بیرون کند شرار مرا

نور دهٔ چشم انتظار مرا
رشک آئینه کن کنار مرا

گره وا د زلف یار مرا
که ز کف برد اختیار مرا

به مزارم که زد و سر پای
که بفیض زد اضطرار مرا

خاکساری فزود قدر ز من
بر فلک می‌برد غبار مرا

نخل شمع سر غیر شعله و اشک است
نتوان دید برگ و بار مرا

جامه دار د سیاه از غم
که خبر کرد زلف یار مرا

شبنم از آب دیده می‌شود
هر سبزهٔ مزار مرا

بر رخ زلف اشک خون آلود
کرد وقف خزان بهار مرا

کس نداند بجز شهید حزین
رتبهٔ شعر آبدار مرا

بسکه پنهان از آتش دل سر زند ناسور ما
چون شرر پهلو بینا گستر زند ناسور ما

خار خار عشق مژگان تو دارد کاوشی
تا دم از خون گرمی نشتر زند ناسور ما

قطرهٔ آب از نمک ظرفی بپست اندر گرد
ملعنه جمعیت گوهر زند ناسور ما

بسکه طوفان جوش شد از غم دل ما دو دست
گر بهم سطح زمین را به زند ناسور ما

گر چنین گرم گداز دل بود مانند شمع
در به پیدا شد آتش و در زند ناسور ما

سرکشد آتش ز داغ دل به رنگ آفتاب ‌‌ شعله اندر خیمهٔ اختر زند ناسور ما

از شکاف سینهٔ ما شعلهٔ دل روان گرد [illegible]
[illegible] دیگر زند ناسور ما

[illegible] ‌‌ [illegible] ما

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] ما

[illegible] ‌‌ [illegible] ما

[illegible] ‌‌ [illegible] ما

[illegible] ‌‌ [illegible] ما

[illegible]
[illegible] ما

[illegible] ‌‌ [illegible] ما

[illegible] ‌‌ [illegible] ما

[illegible] ‌‌ [illegible] ما

[illegible] ‌‌ [illegible] ما

[illegible] دل [illegible] ما ‌‌ [illegible] ما

[illegible] ‌‌ [illegible] ما

[illegible] دل [illegible] چون آفتاب ‌‌ از دم صبح [illegible] چراغ [illegible] ما

[illegible] ابروی [illegible] ‌‌ [illegible] ما

[illegible]

ز چشم می‌پرستش پرشده جام صفاکیشان
بجای خون شراب اندر رگ پی می‌دوید آنجا

ز علم غیب دانش بود و عقل عقل کل حیران
که می‌فهمید بیجا آنچه از حق می‌شنید آنجا

دماغ شب همیشه از سواد زلف پرسودا
سحر پیش رخ تابان گریبان میدرید آنجا

خداوند جهان را بود از بس آن آمرزش
پی یک معصیت صد مغفرت می‌آفرید آنجا

درین ایوان سر عرش شد روح الامین آگه
که اینجا نیز دید از دیده دل آنچه دید آنجا

در او چون نباشد سجده‌گاه قدسیان هم
دل آنجا دیده آنجا آرزو آنجا امید آنجا

خداوندا بحق آل احمد رحمتی فرما
که خشت زندگانی درکشد روزی شهید آنجا

ردیف با

نگاهی ندیده اگر آتش بزیر آب
ز اندرون می‌جوشد آنگه آتش بزیر آب

از رنگ لاله و شبنم درون چمن
گر دیده است شعله در آتش بزیر آب

و [illegible] که چون فسرده [illegible]
نگاهی نشسته فسرده تر آتش بزیر آب

با [illegible] [illegible]
[illegible] آتش بزیر آب

جز عکس [illegible] آن [illegible]
که مشتعل شود [illegible] آتش بزیر آب

[illegible]
[illegible] سیاه تر آتش بزیر آب

[illegible] آتش بزیر آب

[illegible] آفتاب در ته آب
[illegible] آفتاب در ته آب
شگفت چون گل تر آفتاب در ته آب

کشیده ام نفسی از جگر لهیب نشد / فرو شدیم برنگ حباب در ته آب
رسانده نیم ضعیف لنگر رهم از گرداب / فتاده است دگر پیچ و تاب در ته آب
گهر ز دیده چشمم گر از وقت چو خاک شود / اگر کشم نفس شعله تاب در ته آب
ز عکس سینهٔ آتش فشان دل ماهی / عجب مدار که گردد کباب در ته آب
چه جای ما ز ره مشکین گهر کند پیدا / صدف بجای گهر مشک ناب در ته آب

چرا ز دست حسود و شهید نالد لیکن
چو سنگ ریزه دو در خوشاب در ته آب

ز رویت تا نه باشد وصلم چه گردی آفتاب / کاش سوی مشرق خود باز گردد آفتاب
در شب وصلم سپیدی صبح گردی آفتاب / آتش افتد در جبین گردون نوردی آفتاب
بسکه ز آنگاه غم انتظارت به بامش نشست / بر سپهر نیلگون شد لاجوردی آفتاب
عالمی از سرد مهری‌ها تو شد زمهریر / هر سحر بر خویش می‌لرزد ز سردی آفتاب
سیلی چوگان گردون میخورد مانند گوی / دم زند گر پیش ترکی من ز مردی آفتاب
با فروغ ... هرگز احتیاج شمع نیست / پیش روی تو شود مایل بزردی آفتاب

کاسه در کف خشت تن عریان سر آتش بجان
چون شهید زار دارد هرزه گردی آفتاب

ز مژگان خون دل می بارم امشب / بهاری گل کند از غبارم امشب
اجل یک لحظه تأخیری کند کاش / ببالینم رسید دلدارم امشب
ترا می آیی ز اوج بام و دانم / که خورشیدیست بر دیوارم امشب
بیا بر بام خود بهر تماشا / که مه را میکشد بر دارم امشب

برو ناصح مسوزانم که من خود / شرر در پیرهن پنهان دارم امشب
بیاد زلف او بر خویش پیچم / چه سودائی که در سر دارم امشب

درون بوریا غلتان نالم شهیدا
که آتش در دمشت خارم امشب

ز سر تا پای من از داغ رشک گلشن است امشب / بگلزارم عجب جوی چراغان روشن است امشب
خیال آن مه تابان در آغوش من است امشب / چو فانوسم فروغ شمع در پیراهن است امشب
دل من لخت لخت آمد جگر پرکاله پرکاله / بفرشش خواهم از گلبرگ خرمن خرمن است امشب
ز یک پهلو به پهلوی دگر هر لحظه می غلطم / ز تحریش تن من هر سر مو سوزن است امشب
برنگ شعله فانوس خود میگریم و سوزم / شرر از پا و تو ای شمع در پیراهن است امشب
کباب شعله آواز خود گردیده ام ناصح / ز بس آه حزینم در قفس آتش فن است امشب
بیا تا از دم تیغ تو جویم چاره خود را / سرم چون شمع بی پروا وبال گردن است امشب
جگر سوزان قلم بریان هم دیده ام گریان / چه گویم بی تو با من عضو عضوم دشمن است امشب

شهید آزرده خاطر رفت بی تقریب از محفل
مرا هم با دل زارش بخون تطلیب است امشب

گرفت سایه آن زلف گره گیر در آب / موج دگرداب شود غرق چو زنجیر در آب
پای اندیشه بلغزید بیک سر شک / آشنا ور نشود ماهی تصویر در آب
حرفی از نازکی طبع تو گفتم بحباب / آب گردیده فرو رفت ز تقریر در آب
ریشه سبز دواند بخیال خط تو / خار خار جگر ماهی تصویر در آب
بیم قتلم خنده برق چه ز دلدوز کشش / سر راست هر موجه دریا شده چون تیر در آب

عقدهٔ مشکل گوهر نگشاید بصدف / گرچه هر موج شود ناخن تدبیر در آب
چه عجب گر زدم گرم من تفته جگر با / خشک گردد کف دریا چو طباشیر در آب
حلقهٔ دام بلا گشت گرفتار ترا / موج را از لب تو آموخته تسخیر در آب
سینه ام دم زصفا میزند از بسکه چو صبح / چشم و سیاه دلم از گریه کند شیر در آب
دلم ای ماهی تو نشکست ندیدم که جبین / بشکند جام حباب از دم شمشیر در آب

حرفی از گریهٔ چشمم نتوان گفت شهید
لب هر موج شود گرم تقریر در آب

پیچیده فغان آتش نفسم امشب / هر تار کفن بسوزد از شعلهٔ چو خس امشب
از بسکه دلم پر خون یاد تو می بالد / تنگ است همه عالم بر من چو قفس امشب
هر یک برود آن آید موج به رنگ گل / خون از مژه می بارد دل هیچ نپرس امشب
چون من بفغان آمد مگر کر فغان من / در گنبد مینایش پیچیده نفس امشب
از قافلهٔ مجنون فریاد نمی‌بینم / شاید همه صبا میرسد بی جرس امشب
از داغ سراپایم یکسر چراغان شد / تو بهر تماشایش از لطف برس امشب

از جنبش رفتنی ای وای شهید با
و از ریشهٔ هر لحظه هوس امشب

وداع جان زجانان است امشب / اجل از من پشیمان است امشب
بوصلش مرگم آمد ناگهانی / قضا سر در گریبان است امشب
حسد کی الامان از نوح به خاست / سرشکم گرم طوفان است امشب
دل من نوا رود آهنگ طپیدن / سبا بر خویش لرزان است امشب

جگر سوزد چو شمع و دل گدازد
نمیدانم چه سامان ست امشب

جدا گردیدن از یار ست دشوار
ولیکن مردن آسان ست امشب

نگویم حال سوز دل که جانان
نهان در پرده که جانست امشب

برنگ گردباد اندر هوایش
دلم بر خویش پیچان ست امشب

دم نزع ست و بر بالینم آن شوخ
برنگ شمع گریان ست امشب

نیازم را ز ناز او وداعی ست
ز جانان رخصت جان ست امشب

شهیدا از هجوم داغ هجران
تنم سرو چراغان ست امشب

همزبان و همقدم دوری یار است امشب
کاوش دل بجگر دشنه گذارست امشب

هر نفس کز نفس یار پسین دم بزند
صفت شیشهٔ ساعت بشمارست امشب

دی تو بودی بکنارم صفت خرمن گل
بی تو بیمار ترا بستر خارست امشب

فرصتم ده دمی ای گریهٔ خونین که مرا
با خیال رخ آن سرو سروکارست امشب

بخیال رخ گلگون تو خون می گریم
دیده ام رشک صد ابر بهارست امشب

آب تیغ تو مداوای دل تشنه بود
لب هم جگرم شکوه گذارست امشب

دی بیک بوسه دل و دین مرا برد لبش
لذت هجرش صد صبر و قرارست امشب

شبی از ناز در آغوش منت خواب آمد
یاد مهمان بوس و کنارست امشب

آن کف پای نگارین بود شهید
که ز خون پنجهٔ مژگان بنگارست امشب

تو و آرایش گیسوی پریشان همه شب
من و سودای غم خستگی جان همه شب

پریشان

زلف با عارض تو گرم فسونسازی ناز / شعله یاد و دلم دست و گریبان همه شب
در چمن بر صفت گل تو ئی و خنده ناز / همچو شبنم من و دیده گریان همه شب
تو و آسایش خواب و می گلرنگ رقیب / من و اندیشه دور و غم هجران همه شب
تو و مشاطه و آرایش گیسو تا صبح / من و بیهوشی و صد خواب پریشان همه شب
تو و گلگونه آن عارض گلگون همه دم / من و خوناب دل و پنجه مژگان همه شب
شانه و زلف دراز تو بهم ربط پذیر / پنجه دست من و تار گریبان همه شب
روی تابان تو و پرده صد شرم و حیا / چشم و گریان من و گوشه دامان همه شب

یار و ساقی و می و نغمه و نی تا به سحر
من و فریاد و شهید دل نالان همه شب

دل ز بس داشت خیال رخ جانان همه شب / تا سحر بود دو چشمم مه تابان همه شب
یک چمن جا و پر مهتاب شفق گون کرده / خون ز بس ریختم از دیده گریان همه شب
خون شد اینجا دل دیوانه و آنجا که نشست / در حنا بندی آن پنجه مرجان همه شب
مردم از بسکه ببوی خم زلف او / تا قیامت گرم خواب پریشان همه شب
هر دو از سوز غم هجر تو خون میگرید / چشم گریان همه شب شمع شبستان همه شب
آنقدر محو جمال تو دلم شد که بود / بالشم زیر سرم مهر درخشان همه شب
تا صبا از سر بالین من خسته برد / من و بیداری و یاد رخ جانان همه شب
بسکه حیرت زده روی تو گردید دلم / دیده وا ماند چو آئینه حیران همه شب

با شهید جگر افگار چه کردی که بود
مرگ با زندگیش دست و گریبان همه شب

آسان بود در آب فرو رفتن حباب — نگرفت خار موج گهی دامن حباب
ای موج اشک از من محزون کناره گیر — صد پرده نازک است دلم از تن حباب
از آبروی خود بودم جامه که آن — محتاج بخیه نیست چو پیراهن حباب
بشکست شیشهٔ دلم از اضطراب خویش — بیتابی حباب بود دشمن حباب
از یک نظاره حاصل عمرم شود تمام — رخ بر متاب از نظر چون من حباب
این عقده وا نشود از پای کس بموج — خنجر کشد ز سپهر چه بر گردن حباب
جز خانهٔ شهید که نقشی زند بر آب — مشکل بنای موج بود بستن حباب

شب میلاد سلطان است امشب — زمین پر خویش لرزان است امشب
ز نور مصطفی هر سو که بینی — تجلی گاه یزدان است امشب
سرایی او که از نور است معمور — تو گویی عرش سبحان است امشب
لب حوران تر از شهد تسبیح — بگردون زهره رقصان است امشب
ملائک تهنیت گویان که لاریب — شب قدر عزیزان است امشب
دل عشاق از داغ جگر سوز — خوشا رشک چراغان است امشب
بگرد شمع چون پروانه جبریل — بلاگردان بصد جان است امشب
سحر کوسی که می بینم بعالم — بهار باغ رضوان است امشب
شهید بی نوای همچو بلبل — در این گلشن غزلخوان است امشب

ردیف تا

برقی از حسن تابان به دل بیتاب نشست / آتش از سنگ برون جست به سیماب نشست

تا خیال رخ تو در دل بیتاب نشست / شور برخاست که آتش به سیماب نشست

تا ز رخسار تو گل کرد خط زنگاری / زنگ بر آینهٔ مهر جهانتاب نشست

عرق آلوده رخش محو تماشایم ساخت / دیده چون آینه در حلقهٔ گرداب نشست

آب پیکان تو در دیده به خاطر بگذشت / همچو گوهر دل سرگشته به گرداب نشست

گوهر ناب ز شرم در دندان کسی / آنقدر غرق عرق گشت که در آب نشست

عرق شرم بروی تو نباشد زنهار / شبنم است اینکه به خورشید جهانتاب نشست

نه همین خون شفق می‌چکد از دیدهٔ صبح / آفتاب از غم عشق تو به خوناب نشست

نشود گرد کدورت ز سرشکم زائل / درد جام است که در شیشهٔ می ناب نشست

آنقدر داشت نزاکت که به رنگ خورشید / زر دگر دید رخ او چو به مهتاب نشست

ای شهید این چه بیانست چو صفای خوناب / که از آن گرد الم بر دل احباب نشست

ای لعل تو صورتگر پیمانهٔ یاقوت / خط لب تو سبزهٔ بیگانهٔ یاقوت

از بسکه خیال لب و دندان تو دارم / چون اشک شدم همدم و همخانهٔ یاقوت

در دست نگارین تو گر شانهٔ عاج است / از رنگ حنای تو شود شانهٔ یاقوت

پرورده در آغوش لعلم قطرهٔ اشک است / خون جگر سنگ بود دانهٔ یاقوت

نگذشت از آن لعل بهارین اگر نیست / خون در دل معدن شود افسانهٔ یاقوت

تا شال تو در موسم شب خون که دارد / گلهای شب به سر زلف کشد شانهٔ یاقوت

پروشنی شمع رخ تو در ته کان / خوش بال فشان آمده پروانهٔ یاقوت

آتش جگر دار و دلالست زبانش ‌‌ ‌ ‌ خون شد دلم از تهمت مردانهٔ یاقوت

امروز شهید آنکه دهنت تنادست
در قطرهٔ خونم صفت دانهٔ یاقوت

چو بوی گل که بمحفل نشسته و نشست ‌ ‌ ‌ خیال سرو تو در دل نشسته و نشست

خدنگ غمزهٔ خوبان برنگ تیر نگاه ‌ ‌ ‌ بسینهٔ من بسمل نشسته و نشست

چو بوی عطر که پنهان بود ز دیدهٔ خلق ‌ ‌ ‌ غم تو با من بیدل نشسته و نشست

برنگ عکس که ز آئینه می‌شود پیدا ‌ ‌ ‌ تصور تو مقابل نشسته و نشست

دلم ز درد بسختی گذشت همچو حباب ‌ ‌ ‌ که نقش پاش بمنزل نشسته و نشست

لبان تو که نیاید بکار بوسه کنار ‌ ‌ ‌ بجای من بتغافل نشسته و نشست

شهید بسکه ز خود رفتگی سبکسار است
چو سایه بر در قاتل نشسته و نشست

بیهوده مگوئید که ذوق سخنم نیست ‌ ‌ ‌ آنم که بجز لفظ چو معنی وطنم نیست

از کس گره غم بدل خویشتنم نیست ‌ ‌ ‌ چیزیست که تعقیب لب بر سخنم نیست

چون غنچه بجز بوی گل و در پیرهنم نیست ‌ ‌ ‌ چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست

گر سوده شدم شکوه ز چرخ کهنم نیست ‌ ‌ ‌ چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست

عمریست که بشت جگر از دیده نریزم ‌ ‌ ‌ این لعل گرانمایه مگر در یمنم نیست

از دیده ز بس خون جگر ریختم امروز ‌ ‌ ‌ چون آینه یک قطرهٔ خون در بدنم نیست

گل کرد بهار شفق از صبح سپاهان ‌ ‌ ‌ آغشته بخون دل گریان کفنم نیست

نظاره بردی عرق آلود تو چون عکس ‌ ‌ ‌ در چشمهٔ آئینه زند غوطه و تنم نیست

اندیشه مکن ای مدعی از شمع زبانم — چون سایه فروغ تو ببزمی که شهیدست
در خانه شود ... نشسته ام امروز — چون بانگ جرس جز ره غربت ... [illegible]

هر مصرع نظم من تیغ است شهیدا
گر زین نشگاه از سخن من نه خفیست

شوقی که به چشم تو ... گران است — چون ناله ... باشد و از دیده نهان است
یا ... لب ... جان است — ... تو ... به انداز است
بی پرده ... که رخت شعله فشان است — ... شب و ... بکشان است
... تو در فصل بهاران — خورشید به چشم نظرم برگ خزان است
در ... چمن گل رخ تو ... — شبنم همه پیکان بود و ... پنهان است
پیمانه ... شد اکنون — هر قطره که از شیشه ... روان است
زین کوه پریشان ... — ای باد صبا این نفس سوختگان است
دل ... سر و روان — ... آفت جان است
پیمان ... — ... زبان است
... — ... جان ...
... — ... روان

... شهید این غزل تازه ... رنگین
... این طرز شهید ... است

... رسیدن نیست — ... رسیدن نیست
... آرمیدن نیست — ... دیدن نیست

ز بس که نکهت زلف تو التهاب کند — نسیم را بچمن فرصت وزیدن نیست

بخویشتن همه پیچیده ام و گم گشتم — نه چون حباب که کارش بجز دویدن نیست

چگونه محو صنعت صانع ازل نشود — که مثل تو دگر امکانش آفریدن نیست

چنان غم و هنش کرد عرصه بدل تنگ — که آب را بگهر جای آرمیدن نیست

اگر بدعوی حسن تو گردن افرازد — بجز که شمع سحر غیر سر بریدن نیست

بدین نگاه سپر خود زند بسنگ هدف — قدی که همچو کمان قابل خمیدن نیست

عبث فریفته داغ من شدی گردون — بدوز این گل خورشید هر چیدن نیست

من از خیال رخش دیده ام تماشا کم — که چشم آینه ناهم مجال دیدن نیست

چو آفتاب شستن بجز جون سرداری صبح — کمال عاشقی است پیرهن دریدن نیست

ملول چه شوی ای حاسد از حدیث شهید
بروکه گوش ترا بهره شنیدن نیست

دل و جگر و نظر و دیده و جان و تن همه اوست — هر انچه هست درین شهر و کوی من همه اوست

صبا و نکهت و نسرین و نسترن همه اوست — بهار و سبزه و گل غنچه و چمن همه اوست

رباب و چنگ و دف و ساز و نغمه و الحان — شراب و مطرب و ساقی و انجمن همه اوست

عذاب چیست بگو زاهدا مغرب بیهوده — بهشت و دوزخ و بیم و ... همه اوست

فغان و ناله و فریاد و وحشت و سودا — جنون و شورش و دیوانگی و ... همه

بهر که باده کرده با شمیم او همه من — چه بوی یوسف کنعان به پیرهن همه

شهید هیچ نگویند تو ز رمز از لب او
زبان و نطق و بیان معنی و سخن همه اوست

قید عشق از دو جهان موجب آزادی ماست
مرگ با زندگی ما غم ما شادی ماست

دل گرفتار خم زلف گره گیر کسیست
خانه بربادی ما موجب آبادی ماست

هر کسی در رهِ عزم طپیدن دارد
رقصگاه همه بی بال و پران وادی ماست

خامه از نالهٔ ما صورت افسون دید
آسمان شکوه گذار دل فریادی ماست

شعله گر تماشاید لب تحسین چه شود
کودک و پیر و جوان قائل استادی ماست

هر کس از قید غم [illegible] شده آزاد شهید
شکر الحمد که کنون نوبت آزادی ماست

شور و آه و فغان من همه اوست
هر چه باشد بجان من همه اوست

اشک طوفان فشان من همه اوست
آه آتش فشان من همه اوست

غنچه ام بوستان من همه اوست
بلبلم آشیان من همه اوست

چند پرسی ز ماجرای من
ماجرا داستان من همه اوست

در خیال تصور و تصدیق
در یقین و گمان من همه اوست

فکر تغییر حال من مکنید
که بهار و خزان من همه اوست

من نه با تو نگویم و هم تو
همچو جسم و جان من همه اوست

گوش شنوا نداری ای ناصح
آه بیان و فغان من همه اوست

چشم بینا گرست در عالم
گر چه پنهان عیان من همه اوست

در دلم نیست جز خیال شهید
بسکه آرام جان من همه اوست

هر شهید عشق بسمل تیغ نگاه کیست
و ز نازان طپیده به زیر سر داد خواه کیست

خط سیاه [illegible] هیچ پیدا کیست — [illegible] تا تیر آه کیست

نگاه چشم گرم نگاهی نکرده ام — آن تیر [illegible] تو [illegible] نگاه کیست

از [illegible] جداست لب ز خم [illegible] — [illegible] گنه نکرده چنین عذرخواه کیست

دل دادن و نگاه نمودن گناه من — دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

[illegible] پاکی دامان گواه تو — [illegible] خون گواه کیست

[illegible] — [illegible] که این بارگاه کیست

[illegible] قاتلم [illegible] دل — [illegible] این قتلگاه کیست

چون [illegible] دلم
[illegible]

سر برکشید لاله ز خاک این مزار کیست — [illegible] دل بی قرار کیست

هر دم [illegible] شعله آواز خود شود — در [illegible] دل من شکار کیست

امشب [illegible] — [illegible] آن [illegible] در کنار کیست

چشم [illegible] افتادگی گرفت — [illegible] که این رهگذار کیست

در فکر [illegible] خون جگر خورده ام [illegible]
[illegible]

[illegible] کیست که سرگرم تماشای تو نیست — دل [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دم جان‌بخش مسیحا ز تو نازد هر دم — معجزی نیست که در لعل شکرخای تو نیست

به شهید جگر افگار ز خدا ارز رسی
ایکه مسیحای جهان خبر درد دلا تو نیست

تا خط تو بر آینه زنگار فرو ریخت — خون شد دل طوطی و دستار فرو ریخت

از رشک فروغ رخ تابان تو مهتاب — بر خاک چو سیماب بیکبار فرو ریخت

دیدی که بهار آمد از حسرت پروانه — بال و پر مرغان گرفتار فرو ریخت

نظاره چو بیاد گل روی تو چو شبنم — از دیده بجوشید و بگلزار فرو ریخت

شیرازهٔ دل از بتماشای جمالش — صد بار بهم بستم و صد بار فرو ریخت

بیتاب شد از بسکه بدیدار جمالش — خورشید فلک بر در و دیوار فرو ریخت

با یاد چمن گشت مژگان تو گردید — در پیرهن غنچه صبا خار فرو ریخت

بگرفت ز من نرگس مخمور تو هر دم — چون باده ز پیمانهٔ سرشار فرو ریخت

فریاد ز حال غم عشقت که بر من — لختی ز دل من هم گفتار فرو ریخت

[illegible] دل [illegible] در رشک سخن سوخت — هر نقطه که از کلک گهربار فرو ریخت

خاموش که از شرم کلام تو شهیدا
آب از رخ صد گوهر شهوار فرو ریخت

طرز نگهش میل تغافل ز من آموخت — چشم سیهش خاصیت دل ز من آموخت

بر خویش گره خوردن و در پا فتادن — ابرو ز من آموخت و کاکل ز من آموخت

صد حلقه به هر حلقه بعید سلسله ناز — زلف تو نگر دور و تسلسل ز من آموخت

[illegible] — پروانه من [illegible]

بیداری و دلتنگی و آشفتگی ما — نرگس ز من و غنچه و سنبل ز من آموخت

حیرانی و سوختن و ریختن خون — آئینه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

این نالهٔ موزون که خراشد رگ جان را — آهنگ شهید است که بلبل ز من آموخت

سر تا بقدم آب شدم حالتم این ست — چون اشک نخیزم ز زمین طاقتم این ست

هر جا که ببینم رخ زیبای نگاری — دل میدهم از کف چکنم عادتم این ست

خنجر بکف آمد ز پی کشتن و برگشت — دستی نزدم در کمرش حسرتم این ست

در آئینه هر دم نگرد عکس رخ خویش — او شیفتهٔ خود نشود حیرتم این ست

چون بوی گل از خویش روم باز نیایم — خود در رم کنم از سایهٔ خود وحشتم این ست

تا خود نشوم عین نظر دیدهٔ خود را — حسن تو به بیرون ندهم غیرتم این ست

خون از دم تیغ تو بصد جذب محبت — یک قطره چکیدن ندهم الفتم این ست

در سجدهٔ محراب دم خنجر نازش — جان میدهم و شکر کنم طاعتم این ست

تا مژدهٔ وصل تو بگوشم نرسانند — از خاک سر بر نکشم همتم این ست

فردا که بود گرمی بازار تماشا — مقتول تو خوانند مرا حشمتم این ست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهیدی — برخاست خروشی که بیا تربتم این ست

شهرتم گرچه بآفاق چو عنقا پیداست — لیک هستی من از هر دو جهان ناپیداست

گونهٔ صبح بهار از رخ زیبا پیداست — ظلمت شام غم از زلف چلیپا پیداست

شوخی ان از نگهت مستی صهبا پیداست — گردش جام می از نرگس شهلا پیداست

بلبلم بهر چه دلدادهٔ حسنت نشوم / کز بر و دوش تو گلزار تماشا پیداست
هر کرا ذبح کنی زنده جاوید شود / از دم تیغ تو اعجاز مسیحا پیداست
بسکه از نور رخش دم ز صفا زد عالم / حال امروز ز آئینهٔ فردا پیداست
همچنان زیر زمین داغ غمت میدارم / لاله سان خون من از دامن صحرا پیداست
گردنش بسکه چو آئینه صفائی دارد / از گلویش همه دم عکس سخنها پیداست
کشتهٔ تیغ تو شاید که ته خاک تپید / کز نمش زلزله بر عرش معلا پیداست
ناله از سینه چو شمع است فروزان و عیان / در دلم آنچه نهان بود سراپا پیداست

از شهید جگر افگار بخوانم غزلی / که ز هر مصرعهٔ آن شورش دلها پیداست

اثر عاشقی از چهرهٔ زیبا پیداست / میل پروانه ز رنگ گل رعنا پیداست
در دلش آنچه نهان بود عیان گشت افسوس / اشک چون شبنم ازان نرگس شهلا پیداست
کرد پنهان نظری بر رخ زیبای کسی / از رخش چون من دل خسته تمنا پیداست
بسکه شد محو تماشای پری تمثالی / بر رخش حیرت آئینه ز سرتا پا پیداست
خار در پیرهنش ریخته مژگان کسی / خار خار غمش از خاطر شیدا پیداست
من فدای قدش و داغم بالای دگر / از دل شیفته‌ام سیخ دو بالا پیداست
آنکه از شرم نگاهی سوی عشاق نکرد / به نگاهی ز دلش حسرت و تمنا پیداست
لبش از بار تبسم همه پیگشت کبود / شورش ناله ازان لعل شکرخا پیداست
ایکه از ناز بهار تو خزانی گل کرد / به دی روی تو چون رنگ رخ ما پیداست
پیش ما لیست که جا کرد درون دل سنگ / چه عجب نیست کز آئینهٔ دلها پیداست

قامتت رنگ قیامت بجهانی میخیزد	قامت کیست کزان اینهمه غمها پیداست
کاکلت دام بلا بود برای دل و جان	کاکل کیست کزان این سر سودا پیداست
نرگست صبر و قرار از دل عالم می برد	نرگس کیست کزان همچو تمنا پیداست
کیست آن شمع که در ماه تو شد زرد چو مهر	از غمش آبله در دل چه ثریا پیداست

برخوری کاش از و بلبل که شهید تو خواند
غزلی تازه که آهنگش از اینجا پیداست

باده دوشینه بخوردی که ز لبها پیداست	عرق از گرمی می بر سر گل زیبا پیداست
طرز می خوردنت از نرگس شهلا پیداست	اثر بوسه از آن لعل شکرخا پیداست
شب که شد دست کسی تنگ در آغوش ترا	که شکستی دگر از جامه زیبا پیداست
بر دل گرم که از رحم نهادی دستی	که ز دست تو فروغ ید بیضا پیداست
دل پر خون که پامال تو شد همچو حنا	که نشانش همه از رنگ کف پا پیداست
که گشاد از تن گلرنگ سر بند قبا	داغ دوری تن از جامه سراپا پیداست
رنگ گرم که افتاد بر وی که چو خال	عکس آن زر آینه عارض زیبا پیداست
بوی گیسو که شنیدند از ره صبح که چنین	طرز آشفتگی از زلف چلیپا پیداست
وی ببالای تو جان که بلاگردان شد	که سراپای تو یکسر ز تمنا پیداست
حلقه چشم سر گرد بپای تو رکاب	نقش خلخال ز پای تو بهرجا پیداست
یوسف ناز ترا رنج نیاز از که رسید	که بدامان اثر دست زلیخا پیداست
از پی قتل که دزدیده نگاهی کردی	سرمه را قصد شب خون ز اداها پیداست
شب بی آغوش کسی رنگ وفا ریخته	رنگ ناشسته مردگی از ره یوسف کالها پیداست

راست گو سست که بود آنکه نوشت بوستان
شوقی از دواج صفیت باده مینا پیدا است

گر شهید است مرا سوختی از داغ هوس
در شهر پشا ستم در دل شیدا پیدا است

دلم که ناله بجان درشکسته و برخاست
سپند وار بر آتش نشسته و برخاست

خمیر آب و گلم لیکه داغ عشق تو بود
ز خاک تربت من لاله رسته و برخاست

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چه بود [illegible] ازل
[illegible] برخاست

[illegible] دل آن ترک [illegible]
[illegible] برخاست

[illegible]

عشق گیسویش که چون نافه نهان دارم ز خلق
در جهان رسوا چو بوی مشک نامم کرده است

قیس پیش عشق من طفلی است ابجد خوان جنون
عمرها علم جنون یاد از کتابم کرده است

چون سپند از آه سوزان بود در جا گرم گره
آتش دل خدمت بیتابی شتابم کرده است

روز محشر عالمی اندیشه دارد از حساب
من همین شادم که او یاد از حسابم کرده است

رفعت شان من از تیغ برین بالاتر است
ماه نو خود را ز مهر رکابم کرده است

آنکه هر کس همچو سبزه شاد سیرابم
ذوق پیکان آبیاری در زمین خوابم کرده است

آن کف پا که گشته پامال او جان شهید
چون حنا پامال طاقت وقف خونابم کرده است

یاد رویش رونق گل در چراغم کرده است
اضطراب بلبل و پروانه داغم کرده است

خاطرم صد پرده نازکتر شد از جام حباب
صحبت صبح نسیمی بید داغم کرده است

ساقی مهوش که بر مینا و ساغر خشم ساخت
آفتاب افسرده آتش در ایاغم کرده است

بعد ازین وحشت من صحرای عشق
وحشت دل فارغ از کنج فراغم کرده است

مدعا از وصال شمع حاصل کرد سوخت
همت پروانه‌ها باز از دماغم کرده است

در خیال آن کمر از بسکه لاغر گشته‌ام
ناتوانیهای من موی دماغم کرده است

از جهان گو چو عنقا آشیان گم کرده‌ام
عشق چون تیر قضا فکر سراغم کرده است

لاله در گلزار از درد جگر آگه نبود
داغ را در پوزه از دود چراغم کرده است

صد چمن بر خویش بالد سبزه تربت شهید
تا نگاه سبز پوشی عزم باغم کرده است

شدن بسکه خسته تا که شد و برخاست
در دیده رسید ابر بهار می‌شد و برخاست

هر قطرهٔ اشکی که چکید از مژهٔ من / از سوز دل گرم شراری شد و برخاست

آهی که کشیدم ز تو ناکام از دل سوزان / سر تا بقدم شمع مزاری شد و برخاست

دل بر سر راهت کف خاکی شد و بنشست / خاکم بهوای تو غباری شد و برخاست

هر لخت جگر گفت چو منصور انا الحق / هر نالهٔ دل صورت داری شد و برخاست

تا کاوش مژگان تو بگذشت بخاطر / هر موی تن من سر خاری شد و برخاست

افسانهٔ زلفش بچمن خواندم و سنبل / بر خویش بپیچید و ماری شد و برخاست

جستم خبر حشر ز برخاستن یار / جبریل زد این مژده که آری شد و برخاست

در باغ بیاد خط سبز تو نگاهم / بر سبزهٔ تر شبنم زاری شد و برخاست

در راه وفا تا پی نخجیر تو گردد / هر طایر جان طرفه شکاری شد و برخاست

پیکان تو تیریست که در سینه نشیند / از آتش دل شکوه گذاری شد و برخاست

دودی که کشیدست سر از داغ شهیدی / در باغ ارم بوی بهاری شد و برخاست

قد بی سایه ماه ...

سرو و بالای تو هر گاه بهم پیوستند / طرز رفتار تو و رفتن جانان هر دو یکیست

ماتمی هست ببالین من و سنبل / شکل شمع سحر اسود و شبان هر دو یکیست

روزگاریست کزان سرو گلستان دوریم / پیش من فصل بهاران و خزان هر دو یکیست

عیش و آرام برای دل جانست شهید / پیش عشاق نه زین هر دو نه زان هر دو یکیست

خم ابروی تو و تیغ و کمان هر دو یکیست / مژه و ناوک بیداد و سنان هر دو یکیست

شمع و برگ سمن و رنگ بدن یکسان است | قامت و فتنه و آشوب جهان هر یکیست
نزد ما پیش شناسان خیال نازک | کمر و تار نگاه و رگ جان هر یکیست
آن لب و برگ گل و لعل یمن یکرنگ است | سحر و ماه و رخ آن آفت جان هر یکیست
پیش ما گم شدگان ره فکر [illegible] | [illegible] غنچه و دل تنگ و دهان هر یکیست
[illegible] | [illegible] نگه و مژه یار و سنان هر یکیست

[illegible] ان [illegible] شهید
[illegible] و سحر و بیان هر یکیست

[illegible] آب [illegible] | اینکه [illegible] جام هوس نشو و نماست
[illegible] دل [illegible] | امروز [illegible] آواز درا نیست
[illegible] | [illegible] دل گم شده از قبله نما نیست
از [illegible] | [illegible] از این نشو و نما نیست
از [illegible] | [illegible] آمد و عبادت نیست
گر [illegible] | [illegible] و قضا نیست
دل [illegible] | [illegible] کجا هست که کجا نیست
[illegible] | وا [illegible] عالم که خطا هست و خطا نیست
و [illegible] | [illegible] تو فنا هست و فنا نیست

[illegible] جام [illegible]
از [illegible] پیدا هست و پیدا نیست

[illegible] | [illegible]

گفتم که تیرش از جگر من گذشته است
نالید سینه کز سپر من گذشته است

یارب چه شعله بار سر من ز سر گذشته است
کاندر قفس ز بال و پر من گذشته است

تلخ است زندگانی من در فراق یار
زهر است اینکه از شکر من گذشته است

دانم فسانهٔ تو ز خوبان روزگار
هر قصه که از نظر من گذشته است

بوی جنون رسید به دماغم ز هر طرف
مجنون مگر ز رهگذر من گذشته است

پروانه گفت حال غمم خود به عندلیب
سر شام تو به سحر من گذشته است

نازم فروغ جلوهٔ او را که همچو برق
بیباک تر ز خشک و تر من گذشته است

دردا که در تکاپوی سبق برده از دوا
از نفع بیشتر ضرر من گذشته است

ناصح مپرس آنچه بجانان و دل حزین
از نالهاست بی اثر من گذشته است

همچون حباب در وطن خود مسافرم
عمرم تمام در سفر من گذشته است

خوبی عیان ز خرقه ز بونی نهان بدل
عیبم فزون تر از هنر من گذشته است

در بحر عشق غرق نگردیده ام شهید
آبش هنوز از کمر من گذشته است

آرمیدن در رهش هم در رسیدن مشکل است
هم رسیدن مشکل و هم آرمیدن مشکل است

شد همین جان مرا تا لب رسیدن مشکل است
اشک سا هم از سر مژگان چکیدن مشکل است

او سراپا نور و من آئینه دارم بی بصر
از نه دیدن دیده حیران است و دیدن مشکل است

من نه هندو او نه عرب فهم زبانش مشکل است
نا شنیدن حسن و فا و کفر و شنیدن مشکل است

ناتوانم از ره دلدار دور افتاده ام
بی رسیدن جان نیاساید رسیدن مشکل است

دور باشد و نیز دیگران او یکی گرد و پیش
بوسه چیدن نیست آسان و نچیدن مشکل است

هم قفس تنگ است و من هم نیم جان هم شهید
بی طپیدن دل نیارامد طپیدن مشکل ست

بشوق وصل تو مردیم و آرزو باقیست
قدم ز خاک سپردیم و جستجو باقیست

نه دل نه جان نه جگر در فراق او باقیست
ز اشک تر صفت شبنم آبرو باقیست

نمانده هست نشانی ز دل بجز زخمی
عجب که کاسهٔ چینی شکست و مو باقیست

گمان صلح غلط بود و شد یقین امروز
که کینه در دل آن شوخ جنگجو باقیست

هنوز هیچ نخود آرامیم که از تیغش
قبای عمر مرا خواهش از تو باقیست

ولی نماند که شفت از دکان عشق خرد
وگرنه ورده تو از آن بچارسو باقیست

شمیم پیر و هوای نرفت از سر ما
پدید از گل پژمرده رنگ و بو باقیست

زبان خامه بر آورد مو بوصف کمر
هنوز از آن دهن تنگ گفتگو باقیست

نمازم در خم محراب غنچهٔ نازش
نکرده ام که بخون خودم وضو باقیست

ازان بدامن آلوده ام بدیر مغان
نخوانده اند که از باده شست و شو باقیست

ز بس خوشی بپیستی نشستم آخر کار
مرید شیشه شدم صحبت سبو باقیست

بزخم تازه نمک حیف است گریهٔ دوست
بزهر حسرتش از خندهٔ عدو باقیست

ز تیغش آب دو پیست گرچه در رگ و پی
ولی هنوز همان خشکی گلو باقیست

ز چاک سینه فند بخیه بر رخ کارم
چو شمع رشتهٔ جان تا بلی رفو باقیست

ز پای خم نکشد خاک من کسی به بهشت
که جام گشتم و گردیدن سبو باقیست

بزیر خاک ز حسرت چو موج می پیچم
که تشنه رفتم و در تیغش آب جو باقیست

بشاهزادهٔ حیدر شکوه آنکه بخلق
شکوهٔ حیدر صفدر بنام او باقیست

نوشتم این غزل تازه را که قدر سخن | ز طبع نکته نوازش به لکهنو باقیست

صفای سینه ز آب طینت ست شهید
برنگ آینه زان روی هم آبرو باقیست

پنجه ام در کفن و جیب دریدن باقیست | خاک گردیدن و شوق طپیدن باقیست
در رهت بسکه تمنای دویدن باقیست | جوش زد خونم و زان تیغ چکیدن باقیست
نه همین چشم مرا حسرت دیدن باقیست | گوش را نیز حدیث تو شنیدن باقیست
آرمیدیم چو از حلق رسیدیم وسے | وحشت آنیست که از خویش رمیدن باقیست
گرندارم ز ضعیفی پر و بال پرواز | رنگ را از غم آهنگ پریدن باقیست
صورت نازه مصور نتوانست کشید | بر دلم گرچه خیالست کشیدن باقیست
همه دیدیم و شنیدیم بدین لیکن | روی تو دیدن و بوی تو شنیدن باقیست
عرق افشان جبین تو ز شرم قلم | لب ز حسرت بغم و غصه گزیدن باقیست
پرده بردار که صاحب نظران را به نیاز | گل نظاره ز گلزار تو چیدن باقیست
سبحه و خرقه و عمامه نماند و زنار | بر در میکده خمیازه کشیدن باقیست
خویشتن را بفروشیم چو پسند و مختار | که هنوزم هوس باده خریدن باقیست
در شب وصل تسلی نشود خاطر من | هر زمان دغدغه صبح دمیدن باقیست
در لحد تا دم محشر نگرانم که هنوز | دیده را حسن خداداد تو دیدن باقیست

چشم و ابروی بتان تیغ و ترنج است شهید
کف به حیرت که ز حسن بریدن باقیست

سیرم حبابکه آنجا جسم و جان نامحرم ست | دل ز خود بیگانه و روح روان نامحرم ست

نامهٔ شوقش چه بنگارم قلم نا آشناست
حرفی از رازش چه برخوانم زبان نامحرم است

راز او را آن مه محمل نشین بکشیده نشد
ناقه هم ناواقف است و ساربان نامحرم است

ای جرس فریاد کمتر کن خموشی بایدت
زانکه اندر منزل جانان فغان نامحرم است

قصهٔ یعقوب و یوسف را بهر دم مخوان
پیش عشق حق غم پیر و جوان نامحرم است

تاجر عشقیم از سود و زیان ما مپرس
جنس ما را سود ناجنس و زیان نامحرم است

ما متاع درد اندر سینه پنهان داشتیم
دل بگفتا در مکانم نه دکان نامحرم است

غیرت یکتاییش بنگر که هنگام خرام
سایه را میگوید آن سرو روان نامحرم است

در چمن بند قبا نگشاید آن گل پیرهن
زان صبا غماز هست و باغبان نامحرم است

گفتگوی چشم مستش حرف بی صوت و صداست
عقل از ادراک محروم و بیان نامحرم است

کار ما را میکند مژگان و ابرویش تمام
کشتگان ناز را تیر و کمان نامحرم است

پردهٔ دل کامیاب از نور رخسارش نشد
جلوهٔ مهتاب در این کتان نامحرم است

گفتمش بار رهی یابد خیال ما بتو
بالکنایه گفت فکر شاعران نامحرم است

نیست محرم آن مکین لامکان را غیر خدا
هم زمین نا آشنا هم آسمان نامحرم است

بلبل نالان نمی فهمد زبان من شهید
تا بگویم راز خود را گلستان نامحرم است

تلخکامم از دهنش لب شکری نیست که نیست
لاغر از شوق تنش مو کمری نیست که نیست

چو آئینه رویش نظری نیست که نیست
بستهٔ حلقهٔ مویش شبری نیست که نیست

بسمل خنجر ناز تو چه انسان چه ملک
هدف تیر نگاهش جگری نیست که نیست

[illegible]
در رهٔ مشتاق تو صاحب نظری نیست که نیست

نه همین بی‌خبر از ستمِ خنجر باشد
زان کمر نیز مرا در خبری نیست که نیست

از غم کاکل و رخسار تو آشفته و چاک
طرّهٔ شامی و جیب سحری نیست که نیست

اشک را دیدم و یکسان نگهر سنجیدم
تشنهٔ وصل تو خشک و تری نیست که نیست

خاک از کار صبا گر نه شنیده چه کند
که چرا از بوی خوشت رهگذری نیست که نیست

خود نداریم دماغ و دل فریاد شهید
ورنه بر شیشهٔ ما از چه گری نیست که نیست

نیست چشم ساقیم ساغر شنیدم که چیست
جز نگاهش باده دیگر شنیدم که چیست

کشتهٔ من گشت طوفانی و می‌گریه شنو
بعد از این مقصود چشم تر شنیدم که چیست

با سپید شاهی رنگ چهرهٔ خود می‌پرم
در قفس بی وا و بال و پر شنیدم که چیست

شد سپید هر جا که می‌خواهد مرا با خویشتن
غیر سیل اشک ... شنیدم که چیست

واعظ ما آدم خوب است لیکن باده را
کاش فردوسی که این کوثر شنیدم که چیست

اندرون مقتریان خویشتن خوردی خلم
غیر کار شیشه‌های لشکر شنیدم که چیست

از تغافل جوی آب حیوان داشتش
تشنه آمدم خنجر شنیدم که چیست

جرعه از جام پیر کوثرم سیراب کرد
تشنگی ... شنیدم که چیست

من خدا را یافتم از مصطفی و این نکته را
معرفت دانستم دیگر شنیدم که چیست

قانع از دست وجودم بر آستانش نشستن
مذهب دیگر از این بهتر شنیدم که چیست

پشت بر دیوار در آیینه دارم همچو عکس
غلو هم این بس با هم و در شنیدم که چیست

گر شنیدم گم شوم چون شاک ...
از که ... بالین بستر شنیدم که چیست

دی شهید و اعظمان کردند غوغا بلند
هیچ نشنیدم ... شنیدم که چیست

منکر آتش کفی شیدا اند و من ایمان شهید / شرک در توحید پیغمبر نمیدانم که چیست

دل را بیک کرشمهٔ دلکش گرفت و رفت / سر گرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت

این آمدن بدیدن زخمم نبوده است / تیری فگنده بود و ترکش گرفت و رفت

گویا خدنگ ناز تو بوده است قاصدی / کاورده یک پیام و جوابش گرفت و رفت

اکنون چه کار میکنی ای مرگ بی وفا / جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت

خالی نشسته ام ز دل کاین شکار شست / صیاد ما بناوک ترکش گرفت و رفت

دل چون غبار در ره آن نازنین سوار / برخاست از میانه و رکابش گرفت و رفت

جان در سوال بوسه بپیمانه برده بود / ایمان من بقیمت لب بیغشش گرفت و رفت

در سینه ام که گرد کدورت نشسته بود / سیلاب خون چو بادهٔ بیغشش گرفت و رفت

خاکم ز آه گرم من افسرده شد شهید / این باد کار آب ز آتش گرفت و رفت

تا سرنوشتی قضا خط تقدیر می نوشت / عنصر بخونم از قلم تیر می نوشت

آن خون گرفته ام که قلم سرنوشت من / از حرفهای جوهر شمشیر می نوشت

آزاد نامهٔ دگران تر و تر نگاشت / چون نوبتم رسید بتاثیر می نوشت

نام اسیر زلف ترا خامهٔ قضا / هر جا که می نوشت بزنجیر می نوشت

خون مرا بسر که گیرد دار عشق / توام بآب تیغ تو تقدیر می نوشت

سودا پرست طرهٔ او شد بیک گرفت / در نسخه گر طبیب بشیر می نوشت

روزی نویس خلق بعهد رضاعتم / خونابهٔ جگر عوض شیر می نوشت

زان دم حلال تیغ تو شد خون من عشق را
چشم سخن ز خامه من آب سر گرفت
ریشه [illegible] انچه پیدا و پنهان [illegible]
هر جا بماند کلک [illegible] شاد [illegible] نقش
روح القدس نگاشت [illegible] تو خویش را
یاد آن زمان که شهرت بیداد تو شد
کلک قضا هر انچه پس پرده می نشست
انجم [illegible] نه [illegible] بپای تو گردید
با روی تو [illegible] فلک آفتاب را

[illegible] حسن [illegible] نوشت
[illegible] نوشت
[illegible] نوشت
[illegible]
[illegible] نوشت
[illegible] نوشت
[illegible]
[illegible] نوشت
[illegible] نوشت

خون می چکید از رگ کلک قضا [illegible]
تا کردن مرا [illegible] نوشت

سینه از ناخن [illegible] داغ از دست [illegible]
[illegible] دیده بود [illegible]
[illegible] داغ [illegible]
[illegible] داغ [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]
[illegible] بود [illegible] باده [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بود [illegible]
[illegible] داغ از دست [illegible]

قاتل به کمین نشست و برخاست | فریاد ازین نشست و برخاست
پیدا شدن و نشستن او | نالد ز چنین نشست و برخاست
تیر نگهش به جلوهٔ ناز | با جان حزین نشست و برخاست
دل از کف من فتاد و برخاست | صد ره به زمین نشست و برخاست
نشستن [illegible] با [illegible] | پرهیز ازو هم ازین نشست و برخاست
چو محمل لیلی [illegible] | مانند نگین نشست و برخاست
صد قافله [illegible] | زان رهزن دین نشست و برخاست
[illegible] شهید [illegible] | [illegible] همچنین نشست و برخاست

دل از شکر لب تو بجان رسیده است | پیش مسیح طالب درمان رسیده است
جانان [illegible] طلب | با جذب شوق دست و گریبان رسیده است
شور [illegible] دل آزرده از قفس | [illegible] سیر گلستان رسیده است
نالان [illegible] گم کرده آشیان | [illegible] نظارهٔ گل خندان رسیده است
[illegible] شکر [illegible] آرزو | طالع نگر که در شکرستان رسیده است
پروانه [illegible] گرفت | در بزمگاه شمع شبستان رسیده است
صاحب [illegible] عشق | از بیدلی که هست به غزلخوان رسیده است

[illegible] آخر خواهم نشست | بسکه مشتاقم نمیدانم کجا خواهم نشست
[illegible] | آنچه پا بیدا [illegible] خواهم نشست
[illegible] | حال خود [illegible] چو [illegible] خواهم نشست
[illegible] | من برای ناله در اوج سما خواهم نشست

برق را نامه نورد و ابر تر خواهم نوشت
اشک را دو ساز آه و شعله را خواهم نوشت

عنفوانش پیش شد حیله الاتصال ...
هان حروف حیرت انسم جدا خواهم نوشت

آنچه در دیباچهٔ مجموعه دیوان تحریر کرد
شوق بی حد بینم انم کجا خواهم نوشت

حضرت بابا شد اول درد از عرض غرض
مدعا را نیست در خاطر دعا خواهم نوشت

جز این البته غنچه ام ورقی از دیوان شهید
نام او در نامهٔ خود جا بجا خواهم نوشت

آرزوها که اندر سینه دارم نهان
او چرا خواند نتواند من چرا خواهم نوشت

بر نمی تابد سر خامه سیم تا رکش
لفظ را در نامه بی صوت و صدا خواهم نوشت

نازک ست آن خاطر عاطر دل آرام شکست
ذات او را بوی گل خود را صبا خواهم نوشت

او امام شاعرانم خواندمش ور الهام
قبله را باب عنج و دیها خواهم نوشت

او مرا گفتا سیولی از رسل در شعر و فن
چون نظامی در سخن ور را خدا خواهم نوشت

حیدرآباد از فروغ او تجلی زار شد
مهر اگر خواهم نوشت او را بجا خواهم نوشت

تا بدستش عاره بیچارگان بخشیده اند
درد را در عهد فیضانش دوا خواهم نوشت

قبله از عدلش نماند اندر جهان جور و جفا
دلبران را در زمانش با وفا خواهم نوشت

فی همین یکبار مدح او رقم کردم شهید
بعد ازین گر زنده باشم بارها خواهم نوشت

ردیف ثای مثلثه

غافل از یاد تو بود و نیم عبث
عقدهٔ دل نه گشود و نیم عبث

حال تنگی نه پذیرفت از قال
گفته خود نه شنود و نیم عبث

دل بیدار نگردید نصیب
سالها سال غنود و نیم عبث

عکس آن شوخ نشد چهره نما
از نگه آینه زد دیدم عبث

خود مرض بر روی بهبود نداشت
از دوا درد فزودیم عبث

چون حزین هیچ نبردیم بجود
هرچه بستیم و گشودیم عبث

شعر ما بیخودی افزود شهید
عبث این نغمه سرودیم عبث

ما نیستیم شیشه و ساغر درین چه بحث
واعظ ترا انگشت میسد درین چه بحث

کافر ز دیر و مسلمان سوی حرم
ماییم و آستان پیمبر درین چه بحث

تا زنده ام حدیث حسین ست بر لبم
باشد اگر بدست تو خنجر درین چه بحث

امر شنیع نیست چه تشنیع میکنی
هم دیده ایم از تو مکر درین چه بحث

از تو عزا بماه محرم بمسجدی
از ما تمام سال بسر برد درین چه بحث

از تو امام پاره شود خانهٔ خدای
از من گدا و تو توانگر درین چه بحث

گویی که ذکر واقعهٔ کربلا کنیم
با محرم است برادر درین چه بحث

الحق که تو بمرتبه بالاتری و ما
در بدعتیم از تو فروتر درین چه بحث

ردیف الجیم

ابروی کج و مژگان کج زلف دوتا کج
زخمم همه کج شد بجگر زین دو سه تا کج

آن صید زبونم که اجل هم نپسندید
شد بهر هدف من چو کمان تیر قضا کج

از من گله پیر فلک راست نیاید
هر چند که ره کج رود این پشت دوتا کج

ای بسکه محبت خون دلم ریخت دیگر
هر چند گلی هست بود می با ده لقا کج

آسان بدل آمد غم زلف تو که این ما
در خانهٔ خود راست در آید همه جا کج

با راستی نخود چه توانگر دو درین عهد ‌‌‌‌‌‌ زنهار قد تیر نگردد و دوا کج

در ریزش معنی مضمون اگر اینست شهیدا
چون شاخ پر از میوه شود خامهٔ ما کج

چشم ترا بساغر صهبا چه احتیاج ‌‌‌‌‌‌ در دیدنش بباده دلم را چه احتیاج
خود واقفی ز حال غم کشتگان خویش ‌‌‌‌‌‌ ما را دگر بعرض تمنا چه احتیاج
لعل لبت کند همه تیمار دردمند ‌‌‌‌‌‌ بیمار عشق را به مسیحا چه احتیاج
این راز بر ضمیر منیر تو روشن است ‌‌‌‌‌‌ کاورده‌ام بحضرت والا چه احتیاج
گر گوشواره نیست بگوش تو گو مباش ‌‌‌‌‌‌ خورشید را بعقد ثریا چه احتیاج
رویت گل است و زلف تو سنبل قد تو سرو ‌‌‌‌‌‌ خود را ببین ترا بتماشا چه احتیاج
پیوسته گل کند ز بر و دوش تو بهار ‌‌‌‌‌‌ دست ترا بدستهٔ گلها چه احتیاج
امروز از تو حرف شفاعت شنیده‌ام ‌‌‌‌‌‌ گوش مرا بقصهٔ فردا چه احتیاج

چون گردباد قسمتم از حباب دم شهید
دارم بپا گردش صحرا چه احتیاج

نور تو درون دل ما ستانه زند موج ‌‌‌‌‌‌ چون آب که در گوهر یکدانه زند موج
داغ غم عشق تو نصیب دل ما باد ‌‌‌‌‌‌ این گنج همان به که بویرانه زند موج
هر دم بنه یا شمع تابان تو در خاک ‌‌‌‌‌‌ خورشید ز داغ دل دیوانه زند موج
از شمع تو به بادرود گر همه خاکم ‌‌‌‌‌‌ در شست غبارم چه پر پروانه زند موج
آرام که جستن بتان ست دل ما ‌‌‌‌‌‌ پیوسته درین کعبه چو بتخانه زند موج
نگذارد که آن چهره خط سبز بر آید ‌‌‌‌‌‌ در باغ چرا سبزهٔ بیگانه زند موج

از بهر تو لعل لب آن مست قدح نوش
صد میکده از یک خط پیمانه زند موج

بیداری ما نیز زیاد تو تهی نیست
در خواب هم از عشق تو افسانه زند موج

جان در طلب بوی تو چون عطر زند جوش
دل در خم گیسوی تو چون شانه زند موج

این آن غزل صاحب ما هست که فرمود
آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج

آهم نه ز آتش بدل خسته شهیدا
چون برق که در کنج سیه خانه زند موج

در دیده و دل جلوهٔ جانانه زند موج
این می بهمین شیشه و پیمانه زند موج

در بزم گر از شمع تو لطف کششی نیست
پروانه ز خاکستر پروانه زند موج

گر عکس تو بی پرده دهد جلوهٔ رنگین
در دیدهٔ آیینه پری خانه زند موج

اشکم نگذارد که جهان خانه آباد
بگذار که این سیل بویرانه زند موج

جز خال تو کز سبزهٔ خط گوی سبق برد
اندر شکن دام کجا دانه زند موج

در طرهٔ نازی که صبا را گذری نیست
یکسر مژهٔ من صفت شانه زند موج

زنجیر به پای نگه اهل نظر برد
این سرمه که در نرگس مستانه زند موج

نمکین نگرامی دل که به پیش لب لعلش
صهبا نتواند که بمینا نه زند موج

نم گل کند از شادی پیمانه چون شمع
از خندهٔ من گریهٔ مستانه زند موج

آن ماه گر از عارض خود پرده کشاید
مهتاب ز دیوار و در خانه زند موج

وصف دل و طبع تو حزین کرد شهیدا
بحریست که از گوهر یکدانه زند موج

ردیف الحا

قامت آن خوش ادا و سرو بستان صبح / طلعت آن مه لقا مشعل ایوان صبح

ای خم ابروی تو کعبهٔ ایمان صبح / طلعت نیکوی تو حجت و برهان صبح

ای قد رعنای تو محشر میدان صبح / روی چو زیبای تو اختر تابان صبح

خوبی حسن ترا دیدن ما شد روا / روی تو بیند کجا دیدهٔ حیران صبح

از رخ تو خون شود سینهٔ سرو از حسد / منت دیدن نهد روی تو بر جان صبح

خسته که دیدار او عاشق بیمار تو / گرمی بازار تو رونق دکان صبح

دیدهٔ عالم ندید خوبی طرز جدید / مطلع تو شد شهید زینت دیوان صبح

در عبدهٔ صنم چو قضا شد نماز صبح / تا شام نازه بود ادای نیاز صبح

سجده چو شد آفتاب ز عرش سجده که در او / سود او نیاز ناصیه بر پای ناز صبح

در گوش آفتاب نگفتیم قدر که / شبنم شد یکم و فاش نکردیم راز صبح

انباشتند یکه صفا با سپیده دم / هرگز شام من نشد ما امتیاز صبح

آفتاب و باده و رقیب آشنا سرکش / در باب نغمهای صبوحی نه ناز صبح

افسرده دل یکی بر نشود نشر شهید اطل / از تاب آفتاب چمن احتراز صبح

سرمایه دوست نالهٔ شبگیر ما شهید / افتاده است در پی دامن دراز صبح

ردیف الخاء

چشم تو در خمار سفید و سیاه و سرخ / شد روکش بهار سفید و سیاه و سرخ

رفتی و چشم من شد از اشک لاله گون / در بین انتظار سفید و سیاه و سرخ

دندان تو ز سرخی پان و مسی شود / از خنده آشکار سفید و سیاه و سرخ
سیم و زر و فلوس ندارم که هر زبان / بهر تو کنم نثار سفید و سیاه و سرخ
از زلف و روی تو گل و ریحان و یاسمین / صد رنگ زنده شد بسار سفید و سیاه و سرخ
خیز و بیا که گوهر دندان و خال و لب / از تبسم غبا سفید و سیاه و سرخ
از شبنم سرشک شد این داغ خون‌فشان / هر رنگ لاله‌زار سفید و سیاه و سرخ
داغ فراق و خون دل و پاره کفن / دارم بسیم و زر از سفید و سیاه و سرخ

این کاغذ و سیاهی و شنجرف از شهید
مانده ست یادگار سفید و سیاه و سرخ

این خط تو دمیده و رخسار سبز و سرخ / پیدا شده است قوس قزح وار سبز و سرخ
در وصف خط و روی تو کلک هرا شود / چون طوطی چمن و منقار سبز و سرخ
آویزه زمرد گوش تو دیدنی ست / هر رنگ برگ تازه و گلنار سبز و سرخ
بر شانه تو ریزه فیروزه و عقیق / پیچیده همچو خال سر مار سبز و سرخ
از سیل آب آبله و خون دیده ام / در وادی جنون شده هر خار سبز و سرخ
جاری ست آب زهره من با سرشک خون / شنجرف خوشنماست به زنگار سبز و سرخ
از خط شده ست شعله نیلوفری خشش / این سبز و شنجرف سوخته بسیار سبز و سرخ
هر برگ کاه شود از جوش خون دل / همچون حنا بعهد غم یار سبز و سرخ
رنگینی بیانی و سبزی سخن / چون سبزه و گل است بگلزار سبز و سرخ
همچون انار خام ز رشک کلام من / شد روی حاسدان سیه‌کار سبز و سرخ

فکر دلیل قافیه این غزل شهید / مانده ست بخانه‌ام در و دیوار سبز و سرخ

خیال ما شده امروز چو او قبا گستاخ / کشید تنگ در آغوش خود ترا گستاخ

نگاه کردم تصور رخ تو ست بوسه / ندانم اینقدرش کرده چه را گستاخ

سرم فدای تو تا زترا چه پیش آمد / که بوسه بر کف پای تو زد حنا گستاخ

فتاده‌ام بسر کوی تو از آن که کسی / چو خار در ره چشم دامن ترا گستاخ

خبر کند سگ کوی تو بی‌وفایی را / که استخوان مرا می‌خورد هما گستاخ

غرور حسن کجا و حیای عشق کجا / سوال بوسه ز شرم چون نکند گدا گستاخ

بیا و شیفته خویشتن ترا بکند / چنین بود به حضور تو گر ادا گستاخ

نفس [illegible] بلبل بر تنگ خار شکست / گشاد چون گره غنچه را صبا گستاخ

حدیث گوهر اشک مرا شبی برسان / بگوش یار من این طره دوتا گستاخ

چنان فریفته حسن آن نگار ستند / بروز حشر همین پیش من از خدا گستاخ

چه خوش بود که شهید از سیاه مستی شوق
زند به کوی تو چون زلف بوسها گستاخ

ردیف دال

بگلشن گر عنان جلوه آن نگار بگرداند / صبا برخیزد و خود را بگرد او بگرداند

شکر دوم مرا کشتی و پیوندم که می‌بازم / که خود را بسمل این خنجر ابرو بگرداند

ز بیم سخت بیابان من الشیب لرزم / مباد انجم سیر آن مرغ نظر بگرداند

اگر آه قیامت خیز برخیزد ز نای من / زمین در لرزه آید آسمان پهلو بگرداند

در آغوش تصور [illegible] / مزاج نازک جانانه رنگ رو بگرداند

[illegible] / یقین دانم که سنبل را ز ناف آهو بگرداند

نصیب من بود از بیقراری بستر آتش
کباب آسا دلم صد ره اگر پهلو بگرداند

نبخشد شوکت حسنش چنین فرصت که یکساعت
مژه بر هم نزد تا چشم مستش را از او بگرداند

شهید خسته را خون تپیدن فرسوده دیگر راه
که بعد از قتل و بسر کوی نعشش او بگرداند

نصیب من چو پروانه آن گل شاداب می‌گردد
نگاه از فرط بیهوشی به چشم خواب می‌گردد

چو محو دیدن آن روی عالمتاب می‌گردد
لبان بهر چشمم آتشین گرداب می‌گردد

نگاه ناتوان در دیده چون بیتاب می‌گردد
بروی آتش نشیند می رسد سیماب می‌گردد

صفای سینه من مطلع صبح صفا آمد
دخان در کلبه احزان من مهتاب می‌گردد

سپند دل نمی‌پاید بر آتش عشقش
چو رنگ از چهره‌ها پر می‌زند سیماب می‌گردد

دلم مست از حباب چشم چو پرده نازک
[illegible] آب می‌گردد

تنگ ظرفان نمی‌پاید ذوق عشق [illegible]
[illegible] از دل آب می‌گردد

ز رنگ غازه رخسار رنگینش تماشا کن
[illegible] عالمتاب می‌گردد

ز خاموشی چنان تأثیر در فکر سخن کردم
[illegible] خوناب می‌گردد

مگو افسانه پستی ترک نگاه [illegible]
[illegible] می‌گردد

از آن پا حنائی سبزه وار [illegible]
به پستان غزالان شیر [illegible] می‌گردد

به دوران جمالش هم [illegible] عاشق
ز نور چهره اش فرش کتان مهتاب می‌گردد

به بیت انقلاب [illegible]
[illegible] آتش خاک و خاکم آب می‌گردد

ز عکس چهره خود مستی آئینه را [illegible]
[illegible] حباب [illegible] چون گرداب می‌گردد

عجب حسن صفاداری که چون [illegible]
[illegible] چشم [illegible] یکسر آب می‌گردد

بوصف قبلهٔ ابروی تو ای بهتر از ایمان
قلم از غایتِ خم غیرتِ محراب می‌گردد

ملایم گر شوی رنجِ درشتی کی رسد از کس
به شبنم خارِ صحرا بسترِ سنجاب می‌گردد

نوای من شنیدن کار آسان نیست ای بلبل
که اینجا شبنم اندر گوشِ گل سیماب می‌گردد

شهیدا مرگ خود را آرزو دارم که بعد از من
کلامم از یتیمی گوهرِ نایاب می‌گردد

در گلشن اگر پرده ز رخسار تو افتد
خورشید چو شبنم به چمن‌زار تو افتد

آگه شوی آنگاه ز حالِ منِ مجنون
چون من به خم عشق اگر کار تو افتد

در رهگذرِ عشق تو خاکسترِ مجنون
برخیزد و بر پای گرفتار تو افتد

رویت ز نزاکت صفتِ مهر شود زرد
گر سایهٔ مه بر گلِ رخسار تو افتد

دانم که مبادا ز غم روی تو خورشید
از بام فلک بر سر دیوار تو افتد

ترسم که مبادا لبِ غنچهٔ نازت
تبخاله ز خون گرمیِ بیمار تو افتد

ای بلبل از اندوه خزان نیز بیاد آر
گر برگ گلِ تازه به منقار تو افتد

زاهد تو از آن فتنه ز رندان لب مست
وقت است که در میکده دستار تو افتد

گفتار تو چون برد دل ما به شهیدا
یا رب سخنت کاش گهربار تو افتد

ساقی امشب به بزم دل جانان می‌آید
می ز مینا چو پری رقص‌کنان می‌آید

رفت پیکان تو از دل که سنان می‌آید
ترسم و تیغ است که بی‌مهر دوران می‌آید

زعفران‌پوش گلی خنده‌زنان می‌آید
خوش بهاریست که در رنگ خزان می‌آید

سایه‌سان با تو دلم گرم عنان می‌آید
از پی شعله به رنگی که دخان می‌آید

سبزهٔ خط تو سیراب گشته از لب لعل
خضر از آب بقا تشنه دهان می آید

بر سپیدی این شام چو ابر صبح غرور
صبح پیری ز قفا خنده زنان می آید

تا مه را طاقت پرواز دهد بهر شوق
چون کبوتر ز بر بام بال افشان می آید

بسکه سودازده غم زلف بتان بست دل
نکهت مشک ز هر خم نهان می آید

نیست یکسر میشکن در رگ جان تو شهید
مصرع تازه کم از شب ز بیان می آید

عرق ریزان چو عکس آن گل تر رو بر آب
مدام از آب خشک آینه بوی گلاب آید

به عالم گر چه خیزد از شکر [illegible]
دلم [illegible] تو بر آب [illegible] آید

اگر در وصف دندان تو حرفی بر زبان آرم
ز زندهٔ بی قراری ها گهر بیرون ز آب آید

نگارش آن بهار باغ خوبی بر دو شاید
کز او چنبلیان قفس چو کباب آید

چنان مستانه شبگاه تماشایش ز نی [illegible]
سواد مردمک جا سیاهی بر کتاب آید

چنان هر لحظه دریا و نیاگوش [illegible]
که از سوراخ گوهر همچو [illegible] آب آید

شهید ار چشم [illegible] ریشه ای دیر دارد
که سر [illegible] چون ابر شیر آب [illegible]

بیابان [illegible] صحرا ز داغ جگر گردد
زبان از ریش [illegible] سر گردد

سحرگه [illegible] آتش [illegible] گردد
[illegible] نهالان لنگر گردد

تماشای [illegible] کو صلای لنگر گردد
[illegible] اندام تو بر گردد

[illegible] گر دل [illegible]
[illegible] جا کی [illegible] گردد

[illegible]
[illegible] ز دل [illegible] گردد

نگر فانوس را پیچیده در سر درد سودا تی
که همچون گرد باد امشب از شمع بر گردد

دلم را شعلهٔ سوزان حصار عافیت باشد
سمندر تا در دل آتش افتد چنبر گردد

ز بس هر لفظ خورشید معنی در بغل دارد
بیان مصرع دیوان من شاگرد سحر گردد

شهید از نغمهٔ دیگر شنید معنی شیرین
شکر شکن گر نال کلک تو چون نی شکر گردد

مرا خود تشنگی در کوی جانان طرفه تر گردد
که دل با هر قطره چون شبنم از خود بی خبر گردد

بسوز ناله من پیچ گرداب شعله ور گردد
ز آب دیده من جا در مهتاب تر گردد

دل آب دیده را خواهد ز آتش گرم تر دارد
سمندر آرزو دارد که دریا شعله ور گردد

ترا شادی بدل آید چو من آهم به سر گردد
مرا جان بر لب آید چون تو آئی باز بر گردد

چنان دریا ز مژگان تو سوز آتش [illegible]
که خون از کاوش دل در گریبان نیشتر گردد

چو خون در دل نماند اشک سفید از دیده میرود
[illegible] که دانه یاقوت هر گه سنگ گوهر گردد

بشوق روی تابان تو گر نکته [illegible]
که بر چون شعله مهر زرین بال و پر گردد

اگر [illegible] در دل [illegible] گیسو [illegible]
چه سنبل من سودا دیگر با مشک تر گردد

خط سبز تو [illegible] لب شیرین
که سیل طبع طوطی بیشتر سوی شکر گردد

[illegible] باشد
به آن صورت که زیبا [illegible] ظلمت قمر گردد

شهید اسکندر ذکر خضر بخوبش می پیچم
فلک گر [illegible] سیه گردد

[illegible] گردد
[illegible] سنگ [illegible] گردد

[illegible] گردد
[illegible] دل [illegible] گردد

بیابان از شکست رنگ باشد زعفران زارش | غباری کز مزارم با نخیزد کهربا گردد
سرشک از دیده رقصان میبرد دامن گو بید | کدامشب هرچه از دل تا لب آید توتیا گردد
دلم بر دو کف افسوس سے مالد نمیداند | که دل دریست از خون گردد و رنگ حنا گردد
چو آب تیغ نازش بخاطر بگذرد ما را | لب زخم کهن خندان بذوق مدعا گردد
غبار ما نگر خاصیت گرداب میدارد | که از سرگشتگی هر جا بهمراه صبا گردد
چراغ دیده داماں ست داغ سینهٔ عاشق | که گرد شمع این پرپروانه هر شب ها گردد
بدشواری چکد خون گرفتاران زلف او | که آخر چون سر شمشیر زنجیر بلا گردد

ردیف این غزل را عامه دیگر بپوشانم
شهیدا تار اشکم بخیهٔ چاک قبا گردد

شمیم طرهٔ او مشک را خون در جگر پیچید | نسیم صبح از مستی به گیسوی یار سر پیچید
هوای عارض سودا زلفش تا بسر پیچید | چه دود شعلهٔ آه دهان من به یکدیگر پیچید
رسد زلف درازان پری تا ساق سیمینش | پی مار سیه بر شاخ صندل بسته پیچید
شکم آئینه را گرداب چشم مردمی سازد | ز رشک نافهٔ او بر خویشتن بی گهر پیچید
تماشا کن که در بزم بتان تار نگاه من | بسان رشتهٔ گلدسته با لخت جگر پیچید
بهر شب سوختن چون شعلهٔ شمع است کار من | سخن بگداز داغ آتش نفس با شعله در پیچید
مثال آن کمر زین بی بنیادم که نیرنگ من | رگ جان مرا از راه شوخی در کمر پیچید
زبس پیچ و تاب زلف مشکینش سری دارد | چو سنبل سطر سطر این غزل بر یکدیگر پیچید

شهیدا از طالع برگشته ما خود چه می‌پیچی
ز حسرت خاک ما بر خاستن در سر نگه پیچید

عتاب آگین دگر سوی من بتابی آید
دگر این شعله بر خون گرمی سیمابی آید

اسیر زلف شبگون با رخ تابان سحر دارد
ز دل امروز کار گریهٔ شب‌تابی آید

چنان سودای زلف تو به دل دارم که خون من
بجوش پیچیده همچون حلقهٔ گردابی آید

ز ریگ وش حقیقت را بر آوازهٔ توحیدارم
درین صحرا صدا آیا رب از سیلابی آید

بگردون مهر تابان با چراغ مرده می ماند
چو بر بام خود آن خورشید عالمتابی آید

بوصف قامتش هر مصرعه گر خامه سر بر زد
بچشم من همه از شاخ گل شادابی آید

گرانهای خوب بخت‌ها نازم که تصویرم
اگر آیینه می بیند بچشمش خوابی آید

بخنده برق تبسم گر ز دُر دندان تو خیزد
چنین آتش کجا از قطره‌ها آبی آید

شهید از بی ستون فکر تو در جدول دیوان
مسلسل موج معنی همچو شیر نابی آید

از شمع صبح شد ز رخ شعله تاب زرد
از رشک نور حسن تو گشت آفتاب زرد

خورشید زرد گشت عجب نیست گر شود
چون کهربا ز عشق تو لعل خوشاب زرد

برگ خزان رسیده‌ام از بوستان عشق
باشم همیشه چون ورق آفتاب زرد

پیش از وقوع واقعه هم خاک کربلا
گردید از غم سپه بوتراب زرد

چشمم که زرد از یرقان و تب غم است
ریزد سرشک در عوض خون ناب زرد

دستار زعفرانی تو دیده‌ام که شد
اندام زرد و چهره و چشم پر آب زرد

باری و زرد گر ز نقش غوطه در آب
چون کهربا ز بحر بر آید حباب زرد

میکرد عرض سبز رنگ پدیده‌ام
گردیده روی برق براه شتاب زرد

از رنگینی بیان شهید هم نگر که شد
روی حسود زین غزل آبدار زرد

دیده زلف و رخ پر نور تماشا میکرد | آفتاب و شب دیجور تماشا میکرد

دمی که پیش رخ تابان تو جبرئیل امین | بود شمعی بکف و حور تماشا میکرد

شب معراج تو بر عرش رسید و مسیح | جلوهٔ نور تو از دور تماشا میکرد

همچو آئینه دل و دیدهٔ انجم وا بود | از زمین تا بفلک نور تماشا میکرد

نور معنی که ز روی تو عیان ست کلیم | روزگاریست که بر طور تماشا میکرد

نرگس از طرز نگاه تو درون گلزار | مستی بادهٔ انگور تماشا میکرد

آنکه از داغ غمش دل چمنی گشت شهید
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

دی که مکتوب ترا خامه ام انشا میکرد | رنگ و خواهش دل پر غم [illegible] میکرد

پیش ازین کشته بخون دل چه تمنا میکرد | کمر و شمشیر تو کاری که مسیحا میکرد

یاد روزی که کسی بند قبا وا میکرد | صبح چون دیدهٔ آئینه تماشا میکرد

دست مشاطه که از غازه رخش می آراست | [illegible] میکرد

لیک از جوهر دل شمشیر تو [illegible] | زخم دل خنده به لبهای مسیحا میکرد

آتش [illegible] تو در سینه ام [illegible] | دل [illegible] رشک ثریا میکرد

سینه ام بسکه چو آئینه صفائی میداشت | در دلم هر چه نهان بود هویدا میکرد

یاد [illegible] سرو قد آن زیب [illegible] | [illegible] میکرد

طوق در گردن هر سرو چمن می انداخت | قمری [illegible] این قامت رعنا میکرد

بود دیوانهٔ روی تو دلم پیش از آنکه | شعله [illegible] سودا [illegible] میکرد

بسته دیوانه سر زلف [illegible] | پا درازی [illegible] دامن صحرا میکرد

قاتل عجز خود استم اصلا لیکن — کمر یار نمی یافت که پیدا میکرد

تا بگوش دل و جان هم نرسیده است شهید
گفتگوئی که بآن نرگس شهلا میکرد

پی سیر چمن گر آن بت رنگین ادا خیزد — به گلشن از شکست رنگ گل آواز پا خیزد
دل شوریده دارم در بغل از شیشه نازکتر — غبارم گر بدوش باد صبح افتد صدا خیزد
گرفت از بسکه خاک من بنقش رنگ سودا را — ز گرد آستینم سوده مشک ختا خیزد
خیال سرو مهرسیمای مه رویان ز بس دارم — ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد
ز بس گرم از سوز جگر تخم شعله میکویم — که گر یکقطره بر خاکم چکد آتش بپا خیزد
برقص بسمل ما دست تکلیفی نمی باید — درین محفل صدای دست از رنگ حنا خیزد
بعشق سرو نو آموز شعله طینت مجنون هم — ز سوز آتش آهم آتش از بال هما خیزد
نشانت گر درون سینه آید جان وداع از تن — چو پیکان تو در پهلو نشیند دل ز جا خیزد

شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دارد
که از هر مصرع تسلیم بنشیم دعا خیزد

ز شمع روی تو جا با آتش نشست و نشیند — درین آتشکده مجنون چو خس نشست و نشیند
تماشا کن که بر سیماب آتش هم گریزان شد — بدان شعله طینت کی نفس نشست و نشیند
دلم از رخنهٔ سینه بجوید ره قاتل — چو آن مرغی که یکجا در قفس نشست و نشیند
چه گلم گرد و نیکو یا تو بنشینم من مسکین — غباری بر دل آتش نفس نشست و نشیند
چو گرد کاروان درد از غم خانه بر دوشم — دلم غافل ز فریاد جرس نشست و نشیند
به تنگ شیشه در آغوش دارم دختر رز را — پری هیهات که با بوالهوس نشست و نشیند

چنان ز بهر بلاهل بجوشد از هر زخم خنک آتش
که بر خون شهید تو مگس ننشست و نشیند

کشته زار و ناتوان کرد که کرد یار کرد
خسته و خوار و بی نشان کرد که کرد یار کرد

تیر به سینه ام نهان کرد که کرد یار کرد
پشت خمیده چون کمان کرد که کرد یار کرد

تاب و توان صبر و هوش برد که برد یار برد
بیخور و خواب خسته جان کرد که کرد یار کرد

رنگ سحر ز جیب شام ریخت که ریخت یار ریخت
چهره ز زلف خود عیان کرد که کرد یار کرد

همچو نسیم از چمن رفت که رفت یار رفت
خاک به روی گلستان کرد که کرد یار کرد

در همه عاشقان هر انگشت که گشت یار گشت
بسمل تیغ امتحان کرد که کرد یار کرد

از پی قتل دست و پا بست که بست یار بست
فرق شهید بر سنان کرد که کرد یار کرد

سوختن تا که کسی با دل مضطر دارد
رنگ رو ذوق پر و بال کبوتر دارد

بسکه طوفان غم اشکم همه در سر دارد
کشتی چرخ برین حاجت لنگر دارد

حرفی از نازکی مژگان تو انشا کردم
بار رگ سطر قلم کاوش نشتر دارد

بسکه هر صبح به داغی غم زلفت می سوخت
جیب و دامان صبا نکهت عنبر دارد

آینه چیست که از بیم نگاهت جگرش
هر ره عزم گذر از سد سکندر دارد

خالی از گرمی عشق تو نباشد عالم
جگر سنگ هم از سوز تو اخگر دارد

چشمم خونریز تو گر کج نگرد سوی کتاب
مصرعه شعر هم آب دم خنجر دارد

می نویسم به تو مکتوب و صریر قلمم
عالم نغمه که غلغل کبوتر دارد

دعوی بی هنری صاف دلان را هنر است
عیب آیینه همین است که جوهر دارد

نیشکر نیست نی کلک شهید محزون
سخنش چاشنی قند مکرر دارد

دلم چو مهر طپیدن در اضطرار آمد
ز بیم زلزله در لرزه کوهسار آمد

تنم چنان ز فراق تو داغدار آمد
که فرق تا بقدم رشک لاله زار آمد

شرر ز شور دلم بسکه شرمسار آمد
عرق فشان صفت دانهٔ انار آمد

بغیر دیدن تو جان ز تن برون نشود
بحیرتم که اجل در پی چه کار آمد

حکایت شب هجران رقم زدم شاید
که از قلم عوض نقطه ها شرار آمد

بحلق تشنه چنان تیغ تو روان گردید
که آب رفته دگر ره سوی جویبار آمد

خیال طرهٔ مشکین تو چنان دارم
که جیب زخم پر از نافهٔ تتار آمد

بنازم آب و هوا را که برگ برگ خزان
بدور حسن تو آئینهٔ بهار آمد

ز جیب دامن دل بوی عطر می آمد
خیال تو چو شبی در بر و کنار آمد

جگر که سوختهٔ داغ لاله رویان است
برون ز سینهٔ سوزان سپند وار آمد

برنگ آئینه در دست زنگیان افتاد
شهید خسته چرا اندرین دیار آمد

صبحگاه پرده از رخ زیبا برافگند
خورشید را بخاک نهم انجا برافگند

هر موج می که موجب جان گرمی دل است
بر آفتاب لرزهٔ دریا برافگند

رضوان برای کوی تو بر دوش باد صبح
هر صبح بار نکهت گلها برافگند

مشکل بست سخت نازک عشق تو میدهم
این شیشه را ز طاق دل ما برافگند

دندان او بوقت تبسم ز رنگ پان
رنگ شفق بروی ثریا برافگند

رسوائی شویم اگر خشت آفتاب
از عارض سپهر مسیحا بر افگند

در دیدهٔ ستاره ز شب سرمه میکشد
تا تیغ بر تو چشم تماشا بر افگند

هر خون که ریزی قلم مژگان من
تب لرزه بر عظام کلیسا بر افگند

فکر رسای کس نرسد با تو ای شهید
هرچند سد راه تمنا بر افگند

زنگیکه از رخ تو عرق گر فرو چکد
از آفتاب قطرهٔ اختر فرو چکد

گر جوش گریه تو همین ست بعد ازین
دل همچو اشک از مژهٔ تر فرو چکد

از رشک چهرهٔ عرق آلود او چو شمع
خون گرد آفتاب و ز خاور فرو چکد

جذب شهادتم نگذارد که وقت قتل
یکقطره خونم از دم خنجر فرو چکد

ور نامه گر حدیث تب غم رقم کنم
آتش چو خون ز بال کبوتر فرو چکد

آبی چکید از دم تیغ و دهان زخم
دانسته با لبش که مکرر فرو چکد

سیلاب خون بدیده رسد دمبدم ز دل
چون می که از آبگینه بساغر فرو چکد

وقتست کز غم رخ گلگون تو مدام
خون شفق ز دیدهٔ اختر فرو چکد

در وصف سلک گوهر دندان او شهید
جا ست نقطه از کلک تو گوهر فرو چکد

از هیبت چشم که ز نگهش تیر می لرزد
چو شاخ بید چون خامه در تحریر میلرزد

دل قاتل کدامی تشنه داری اضطراب امشب
که پیچان موج بر خود جوهر شمشیر میلرزد

نهالان تب لرزهٔ عشق تو [illegible]
کرا از بیم هوا این پیکر تصویر می لرزد

ز سرمهٔ سیه‌شده سر هوس نام کمان خیزد
ز خون گرم من چون بید بر خود تیر میلرزد

چو موج باده کز بیطاقتی در شیشه می‌جنبید
نفس در سینه‌ام از آه بی تاثیری می‌لرزد

به تحسین خدنگش گردن صد کشته می‌جنبد
بیاد خنجر تیزش سر نخچیر می‌لرزد

ز فریادم نه تنها رعشه افتادست بر گردون
ز هیبت غنچه خندد تا بهم پیوسته می‌لرزد

چو سیماب از تماشای رخ آتش‌فشان تو
نگاه در زار چشم من چو گوهر می‌لرزد

شهید اشرح سوز سینه در گفتن نمی‌آید
زبانم چون زبان شمع در تقریر می‌لرزد

ترا ناز و غرور و نخوت و پندار می‌باید
مرا عجز و نیاز و زاری و آزار می‌باید

ترا شرم و حجاب و پرده از اغیار می‌باید
مرا شور و غم و رسوائی بازار می‌باید

ترا دامن کشیدن از من بیدست و پا باید
مرا با دامن گلگون سر چون خار می‌باید

ترا چون نور مه برچیده دامن رفتن از خاکم
مرا گرد تو گردیدن فلک کردار می‌باید

ترا با مشت غبارم سرکشی چون شعله می‌ارزد
مرا افتادگی چون سایهٔ دیوار می‌باید

ترا چون سبزه هر دم سر کشیدن می‌سزد از من
مرا چون آب افتادن بپا هر بار می‌باید

ترا از عشق من زیبا بود بی زینت نامی
مرا همچون شهید از ننگ نامی عار می‌باید

بعشق داد جگر بریان دل افگار می‌باید
مژه آتش‌فشان و چشم دریابار می‌باید

بدل هر دم خیال طرهٔ طرار می‌باید
ز غم بر خویش پیچیدن برنگ مار می‌باید

چو شبنم یک نگاه ناتوان داریم ای گلچین
دمی فرصت برای سیر این گلزار می‌باید

به ایوانی که آن مهوش خرام ناز فرماید
بجای روزن دیوار چشم نارسی باید

فدای مصحف رخسار و چشم کافرش هستم
بدستم سبحه و در گردنم زنار بسته باید

لب هر زخم دل خشک است و دل در سینه پر خون
به کام تشنه آب از خنجر خونخوار می باید

اگر و نیست و در دل خار خار عشق گلگشت
چو ماهی در تن زخم از هر سر مو خار می باید

سر تیر کردم بکشتن تیر جفا از رخنهٔ پهلو
خدنگ ناز در دل غرق تا سوفار می باید

بهار آمد ز موج رنگ گل خیزد صدا هر دم
که این زنجیر بهر عندلیب زار می باید

دل دیوانهٔ ما را کسی از نسیم میگوید
که بهر صید وحشی دام زلف یار می باید

شهیدا ابتدای عشق هست این گریه کمتر کن
که بهر انتهایش [illegible] بسیار می باید

شبی که آه مرا بر فلک گذار افتاد
شرر به پیرهن برق بیقرار افتاد

چنان به چمن گشت شهرت بهار افتاد
که گل ز طاق دل عندلیب زار افتاد

هر استخوان ز تب غم چو شمع کافور است
ز سوز عشق تو آتش به پنبه زار افتاد

بیاد سرخی لعل لب تو اشک از چشم
به رنگ دانهٔ یاقوت در کنار افتاد

تو پرده از رخ گلگون فکنده‌ای شاید
که گل ز گلبن و بلبل ز شاخسار افتاد

کنون چه چاره کند بو الهوس که تا صبح
که طشت مهر ز گردون به کوهسار افتاد

چو بوی گل ز سر زلف تو گذشت شهید
نسیم صبح عبث در پی غبار افتاد

دلم تا یاد خال و چهره و زلف دوتا دارد
نفس آتش جگر سودا و جان در شعله جا دارد

ز دود آتش سودای عشق و شعلهٔ آهم
زمین تب آسمان گردش کواکب داغها دارد

تب غم گردش بخت زبون داغ جنون همم
تنم را زار و دل را خار و جان را مبتلا دارد

تن لاغر در آن آشفته جان مبتلای من
سر سودا غم پیدا طپیدن دائما دارد

ز سودا و غم و بیم طپیدنهای من هر شب
گل آتش بغنچه دلتنگی صبا شوریدگی دارد

ز آتش بیزی و دلتنگی و شوریدگی من
فغان پروانه قمری ناله بلبل صد نوا دارد

اگر پروانه دارد شمع قمری سرو بلبل گل
شهید بینوا بیکس و محزون ترا دارد

کف پایش ز خون دیگران رنگ حنا دارد
دل من چون سپند مجمر آتش زیر پا دارد

چنان شوق پریدن در هوای دلربا دارد
که رنگ چهرهٔ من بخت با پیک صبا دارد

ز بس سودای گم گشتن بگیسوی دوتا دارد
دل من چون صدا در خانهٔ زنجیر جا دارد

نه من با او نه او با من بگو گرم سخن لیکن
خیالش در دلم چون عکس آیینه جا دارد

برنگ صبح دارم در بدن عشق گل اندامی
که خود را همچو بوی عطر خوبان در قبا دارد

حدیث زلف عنبر بیز تو دوشینه فهم کردم
دماغ خامهٔ من نکهت مشک ختا دارد

مگر از قامت تو محشر دیگر شود برپا
که خورشید قیامت بر فلک دور قضا دارد

ز بار میوهٔ تر شاخ نازک سرنگون گردد
گرانباری دل گیسوی خوبان را دوتا دارد

ز اشک من شرر در پنبه زار ماهتاب افتد
ز سوز نالهٔ من برق آتش زیر پا دارد

نفس در سینه‌ام چون رشته گلدسته رنگین شد
مگر یاد صبح و گلگونهٔ رنگ حنا دارد

شهید خسته دارد یک نگاه ناتوانی بس
چو شبنم نی زبان نی دارد و نی دست و پا دارد

چو سر در سر هوا از رقص بسمل بین که بیفکند فلک ریزد
ز بیم شور طپیدن دل زمین جنبد فلک ریزد

من آن اسیر جگر خاریم که بعد مردن البسینه من
اگر جنبد سنان قاتل زمین جنبد فلک ریزد

اگر ز تب لرزه سایه فگن شود دل من بناگه غبارا
ز سر فتنه کوه پای در گل زمین جنبد بناگاه

ز گریه طوفان نوح خیزد و ز ناله محشر جنون نشیند | به موج خیزی عشق کامل زمین بجنبد فلک بلرزد

کجا روم تا که شکوه سازم چها کشم از که چاره جویم
که از فغان شهید بیدل زمین بجنبد فلک بلرزد

زلف را هر لحظه بر شمشاد بندد و شکند | تا پر و بال من بیمار بندد و شکند
از کمند زلف و تیغ ابروی شوخ و شنگ او | دست و پای عاقل و هشیار بندد و شکند
بر جگر دندان فشارد و لب لعل گوهرش | اشک من شکل در شهوار بندد و شکند
جان اگر در چشم آفت خیز ریزد خون کند | دل اگر در طره طرار بندد و شکند

بشکست رنگست و نازم که از نام شهید
شاعرم گر نقشش بر دیوار بندد و شکند

کسی به بزم بتان پر فن کجا نشیند چو یار خیزد | که بی رخش گر بطرف گلشن صبا نشیند غبار خیزد
من بدادا اگر چه جان بجان غماست ای طبیبان | ز بسکه بر آتش دل من هوا نشیند بخار خیزد
رسید حکم خزان بگلشن باین حکایت بگیر دستت | چو عندلیبی بر این نشیمن پا نشیند بهار خیزد
بدور حسن تو دور باشد کشید سلطان عشق از دل | که صبر و آرام و طاقت از من جدا نشیند قرار خیزد

نظر به تقصیر خود ندارد شهید نادان رساده گوئی
به بزم خوبان مصر دشمن چرا نشیند که یار خیزد

خون از جگر تا دیده رسیدن نتواند | گر میرسد از ضعف چکیدن نتواند
از بسکه ز مستی نه توان برد غم او | رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند
بال و پر انجم گرفتار شکستی | یعنی که دم صبح طپیدن نتواند
گر هست شب هجر ز زلفت تو برابر | تا روز جزا صبح دمیدن نتواند

رویت ندهد رخصت جنبیدن مژگان — آیینه سوی غیر تو دیدن نتواند
حیرتکده گردید ز حسن تو گلستان — وقتست که گل جامه دریدن نتواند
من تشنه و از حیرت نظارهٔ شستت — آب از دم تیغ تو چکیدن نتواند
زلف تو زبس دام فرو چیده بهر سو — باد از سر کوی تو وزیدن نتواند
ناصح نبود در دل سختم اثر پند — نشتر برگ سنگ خلیدن نتواند
سودی ندهد دیده اگر سیل نظر نیست — نرگس به چشم آمد و دیدن نتواند

افسانهٔ درد تو مرا گشت شهیدا
هر گوش حدیث تو شنیدن نتواند

ز دار سوختن من مگر خبر دارد — که شمع بزم تو در پیرهن شرر دارد
چو من همیشه لب خشک و چشم تر دارد — مگر بروی تو آیینه هم نظر دارد
نهال عشق که پرورده‌ام تماشا کیست — ز خون دیده گل از لخت دل ثمر دارد
دلم فتاده براهش برنگ نقش قدم — بود که دامن نازش ز خاک بر دارد
بحال تشنه لبی تشنه رحم کن که هنوز — بسوی آب دم تیغ تو نظر دارد
اگر علاج غم عشق نیست جان دادن — ق محال نیست که پروانه بال و پر دارد
دلم به یکسی شمع از طرف همی سوزد — که پر ندارد و هم شعله در جگر دارد
چو شمع سیر گلستان کنی ز بلبل کن — که آشیان خود از شاخ سرو بر دارد
کسیکه وقت نگاهی بود چو شبنم زار — کجا رود که نه پا دارد و نه سر دارد
دلم بیاد رخ و زلف آن پری چون شمع — سری بسوختن از شام تا سحر دارد
ز بار سایهٔ مضمون به پیچ و تاب آید — رگ خیال که باریکی کمر دارد

زرخ مدام همه بتخانه جا سے نقطه حسن پیدا　　اگر حدیث تب غم حسین اثر دارد

هزار جان به تن مرده میدمد قلمش
شهید خسته ما رتبهٔ دگر دارد

دل گرفتار شد چه باید کرد　　دیده خونبار شد چه باید کرد

چشم خونریز آن بت بی پیر　　مردم آزار شد چه باید کرد

مردن آسان بود که وصل او　　سخت دشوار شد چه باید کرد

کمترش بود میل غیر اکنون　　شد و بسیار شد چه باید کرد

آنکه آزار من رضایش بود　　حیف بیزار شد چه باید کرد

کفر سر بر کشید از اسلام　　سبحه زنار شد چه باید کرد

آنکه در خواب بود فتنهٔ او　　باز بیدار شد چه باید کرد

هوش حسن خودش نبود کنون　　طرف هشیار شد چه باید کرد

دولت حسن خویش را آن مه　　خود خریدار شد چه باید کرد

ننگ دارد ز نام من مهوشم　　دیدنش عار شد چه باید کرد

در گریبان نماند تار افسوس　　دست بیکار شد چه باید کرد

از کلک شهید خسته چو شمع
خود شرربار شد چه باید کرد

خواهش روئے مرا دیوانه کرد　　عشق گیسوئے مرا دیوانه کرد

جان و تن در سجدهٔ ابروی تیغ　　میل ابروئے مرا دیوانه کرد

کفر تیز آراست از ایمان من　　خال هندوئے مرا دیوانه کرد

شد کمند جان من سودای کیست — حلقهٔ موی که مرا دیوانه کرد
حیف وقت سنگ طفلان شد سرم — خواهش کوی که مرا دیوانه کرد
هر چه چون گل گریبان [illegible] — [illegible] بوی که مرا دیوانه کرد

شمع سان آتش بدل دارم شهید
آتشین روی که مرا دیوانه کرد

اگر از سینه آهی برکشم کوه گران آید — زمین در لرزه آید عرش جنبد آسمان آید
ز بیم نالهٔ من اضطرابی در جهان آید — گل از گلبن ثمر از شاخ مرغ از آشیان آید
مرا چون شمع [illegible] — جگر چون لخت لخت دل [illegible] آتش [illegible]
[illegible] شمع سان [illegible] — نفس [illegible]
اگر نام تو در [illegible] رقم سازم — [illegible]
[illegible] دل [illegible] — هوا گرد و غبار [illegible]

قیامت از خیال [illegible]
[illegible] شهید ناتوان آید

اگر [illegible] — [illegible]
[illegible] — دلم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چنین [illegible]
ز دود آتش جان من [illegible] — ز تأثیر فغان من [illegible] آید
دلم با دیده گریان [illegible] — زبان نوح کشتیبان [illegible] الامان آید

ز بس از زیستن سیرم به مرگ خویشتن محکم ‌‌‌— مرا سی صلح میخواهم که خنجر در میان افتد

نقاب از چهرهٔ تابان بگشا ای دشمن ایمان — که چشم ناصح نادان برویت ناگهان افتد

شهید خسته شد اکنون سراپا نالهٔ موزون

چه باشد بلبل محزون که با او همزبان افتد

تنک افتد نگاهم بر رخش لیکن چنان افتد — که شبنم بر گل تر افتد و بس ناتوان افتد

چنان افسانه گویم به هر زبان افتد — که طشت آفتاب از اوج بام آسمان افتد

اگر از رنگ شمع من چه توی به گلستان افتد — بهار رو می گل چون گردد از چشم خزان افتد

لب هر زخم میدارد تمنایی که از تیغش — بچکد یک قطره آب و بکام تشنگان افتد

نهان خون گرمی عشق تو دارم به هر رویا — بهار گردد کباب از چشم او برا استخوان افتد

شهدا را پرده از رخسار گلگون در چمن بگشا — که گل چون شیشه از طاق نگاه بلبلان افتد

براه انتظارت رشتهٔ دل دیده واداره — که پیکانها به سر پیکان ستانی بی‌نشان افتد

دل صد پاره را خواهم که در شیخ وادگرد — که هر دو با سایه یا وصل افتد به رگ جان افتد

سپند آسا سبو دادم تو سود من چه جان افتد — اگر از آتش عشق تو به خیزم زبان افتد

گره از زلف پیچان خود ای بی‌وفا بگشا — مبادا سایهٔ زلف تو بر موی میان افتد

دلم هست از حباب ناتوان صد چه دونا گستر — فتد گر سایهٔ تار کفن بر من گران افتد

سر از خواب عدم فردا چون امید بردارم — که سایهٔ چشم من بر روی آن جان جهان افتد

بیاد آن آهن سنگ است ابر دل عرصه جا تنم — مبادا راه این بیوانه سوی لامکان افتد

ز بس لاغر شدم از فکر موی میان تو — نگاه از سایهٔ خویش تن من رگ‌کمان افتد

به پهلویم نشسته چه کسی با تو یکدم — دلم از سینه بر خیزد و بستم نقد جان افتد

لطافت بسکه از آیینهٔ رخسار او جوشد
نظر هر جا که افتد بر رخ زیبا لشان افتد

شهید از نگاه است تو تنها لعجای نقطه بپرهیزد
حدیث تو مبادا هیچکس را بر زبان افتد

بدنیا از عدم انسان چو آمد نهان گم شد
حبابست اینکه تا گرگشت پیدا ناگهان گم شد

هنوز هم نالهٔ بیتحرز مرغان و آشیان گم شد
چو عنقا نام من باقیست در عشق و نشان گم شد

[illegible] گل و دیدم نکهت از آن گم شد
ور از نسو باز در ویرانه ترفتم آشیان گم شد

[illegible] غوا همچو گردون [illegible] آمد
میان او بیاد آمد مضمون از میان گم شد

[illegible] شمع لب شب گرم عرض [illegible]
خیال صبح رخسار تو پیش آمد زبان گم شد

[illegible] اسا فغانی [illegible] دل [illegible] ار [illegible]
چو دل از بهر نالیدن بجوش آمد فغان گم شد

دلم جان را بر لعل و خال خطش [illegible]
[illegible] ساده [illegible] در ره زنان گم شد

[illegible] تو عنقا بود تا بود استخوان [illegible]
چه بر رنگ هما شد سایه افگن استخوان گم شد

میان او بیاد آمد رگ اندیشه گردیدم
رگ اندیشه هم آخر بفکر آن دهان گم شد

[illegible] لش تو جبین خویشتن [illegible]
سرم چون نقش پا در زیر سنگ آستان گم شد

[illegible] عشق خود [illegible] وقت [illegible]
چو [illegible] آن [illegible] تا [illegible]

[illegible] شان من [illegible]
[illegible] در زمین [illegible] آسمان گم شد

شهید ایوان [illegible] دیده ام [illegible]
[illegible] چون گرد [illegible] ان گم شد

[illegible] جوش [illegible] آمد
سر [illegible] سینه [illegible] می آید

[illegible] با جلوه [illegible]
[illegible] می شد

درون سینه صد چاک جا کرده است سودایش
تا آیینه که بوی زلف او در شانه می آید

هنوزم بیقراریهای دل از خاک میجوشد
سپند از کشتزار من بجای دانه می آید

همان سرمستی عشق و همان خود رفتگی دارم
که در خاک لحد یاد از در میخانه می آید

شهیدم دلربایش گر ز من خیزد عجب نبود
که بوی شمع از خاکستر پروانه می آید

سراپا سوختن در آتش عشق تو میخواهم
سمندر طینتم خواهم در آتش خانه می آید

به هر سو کودکان سنگی بکف دارند و می خندند
که از صحرا شهید خسته دیوانه می آید

همیشه نرگس مستانه یاد می آید
مدام ساغر و پیمانه یاد می آید

مرا بکنج لحد هیچ یاد نیست مگر
ز وحشت خود و ویرانه یاد می آید

[illegible] چو صبح گریبان صبر چاک زدم
بیاد من گردن جانانه یاد می آید

شده است کعبه فراموش در خیال بتی
که هر زمان در بتخانه یاد می آید

گداختم صفت شمع از قدم تا سر
طپیدن دل پروانه یاد می آید

گهی ز نامه اعمال نیست پروائی
مرا [illegible] جانانه یاد می آید

ز رفتگان نبود یاد هیچکس فریاد
شهید خسته دیوانه یاد می آید

آتش زده عشق تو بجانم چه توان کرد
من چاره کجا درد درونم چه توان کرد

[illegible] چون شمع
آتش نفسم شعله زبانم چه توان کرد

جانان [illegible]
بیگانه کرده ای همه شانم چه توان کرد

[illegible]
رفت از سر [illegible] جانم چه توان کرد

ای جان جهان بر غم عشق تو از من
صبر و خرد و تاب و توانم چه توانم کرد

رفتی و بداغ غم هجر تو دلم سوخت
سر میکشد آتش ز فغانم چه توانم کرد

گفتی که علاج دل سودازده صبر است
من صبر وی هم نتوانم چه توانم کرد

گفتی که بخواب آیم و مشکل که برون تاز
خواب از ره چشم نگرانم چه توانم کرد

جز حلقهٔ گیسوی تو واسے نه پسندم
آزاد ز قید دو جهانم چه توانم کرد

دل را بتو می بخشم و تو از روش ناز
گویی که چنین دل نستانم چه توانم کرد

معشوق کند رحم و شهید از ره وحشت
گوید که درین شهر نمانم چه توانم کرد

آواز شکستن دل آمد
آن شوخ مگر بمحفل آمد

تا صید شکار قاتل آمد
دل رقص کنان چو بسمل آمد

بر لب ز دل آه ناتوانم
صد کرده هزار منزل آمد

حیران جمال خویش گردید
تا آینه اش مقابل آمد

هر لحظه خیال حلقهٔ زلف
در گردن جان حمایل آمد

در زیر هلال ابروی تو
روی تو چو ماه کامل آمد

ق

هستی همه آب بی ثبات است
دنیا همه نقش باطل آمد

با آنهمه فکر قصر و ایوان
بنگر که بشر چه غافل آمد

او از پس مرگ بهر زارم
آمد لیکن چه حاصل آمد

بینی دم نزع کاش گر تهیه
جان دادن من چه مشکل آمد

مرغاست ز بزم خنده بریان
وقتیکه شهید بسمل آمد

تنم تمام نگاه نظاره می گردد — نگاه وقف تماشای یار می گردد

نفس گسسته ام از انتظار می گردد — بدیده می رسد ابر بهار می گردد

زبسکه بهر دو دیده ام سوار می گردد — چو گرد باد بگرد دشت بهار می گردد

اگر بآن گل خوبی دوچار می گردد — خزان هم آیینه دار بهار می گردد

چه محو دیدن آن گلعذار می گردد — نگاه من که ابر بهار می گردد

بیاد خال رخ آتشین او هر دم — سپند وار دلم بیقرار می گردد

بشمع سوختجان ناله ام نزند پهلو — حدیث دل نه با نغمه شرار می گردد

زبسکه غیرت موی میان او کشتم — کمر ز لاغریم رشته وار می گردد

متاز اسپ جفا همچنین که از خونم — بگو چه تو شفق گون غبار می گردد

سواد نامه نه بینیم و دیده از کاغذ — سفید تر به ره انتظار می گردد

قدم درون رکابش فتاده و بیرون — عنان من ز کف اختیار می گردد

ز لاغری من گم گشته را نه یابد — اجل ز بستر من شرمسار می گردد

غزال چشم من از جستجوی نازکی اش — برآید از تن من شکار می گردد

بپیچ و تاب دو کاکل ز شیشه ی شود پیدا — به سینه خون دلم آشکار می گردد

بهار گل کند از داغ دل اگر بیرون — مزار کشته تو لاله زار می گردد

چه دیدن پر پروانه خنده زد عالم — اگر خیال تو شمع مزار می گردد

بگرد آن گل زیبا به تنگ بلبل زار — چه جستجوی این چمن هزار می گردد

خضر بگو چه او تشنه کام می آید — مسیح بر در او امیدوار می گردد

شهید غمزه آن نازنین کجا میرد — قضا ز کوچه او شرمسار می گردد

گفتم چه کار تشنگان در جهان کنند ‏ گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند
گفتم چرا سجود و طواف بتان کنند ‏ گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند
گفتم که چیست در ره رندی بود گناه ‏ گفتا اگر اجتناب ازین و از آن کنند
گفتم خوش است حال کسان خدا پرست ‏ گفتا اگر نظاره حسن بتان کنند
گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم ‏ گفتا بکن که هر چه بگوئی همان کنند
گفتم که از شراب چه حاصل شود جز این ‏ گفتا بجرعه می نالش جوان کنند
گفتم حصول طاعت مقبول کی شود ‏ گفت آن زمان که خدمت پیر مغان کنند
گفتم که نکات عاشق که می برد ‏ گفتا بپوست شکرش در دهان کنند
گفتم چسان شود که شود با خدا قرین ‏ گفتا چنانکه مشتری و مهر قران کنند
گفتم زباده توبه کنند واعظان ‏ گفتا دهند سود نه دست و زیان کنند
گفتم صفات حق همه دارند صوفیان ‏ گفتا فروغ ذات نهان را عیان کنند
گفتم که قادر است بکشتن شهود و غیب ‏ گفتا بفیض عشق هم این و هم آن کنند
گفتم خبر ده از حسنم سایه خدا ‏ گفتا که جلوه بر دل اهل عرشیان کنند
گفتم چه میکنند نبیان خاص و ‏ گفتا همان کنند که پیغمبران کنند

گفتم دعای خیر چه حافظ کند شهید
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

ترا از جمله جهان آفریدند ‏ ز نور است حسن خوبان آفریدند
بجز خود تا نه بیند حسن تو غیر ‏ ز عشقم خلق پنهان آفریدند
فروغی زان رخ بی نور گل کرد ‏ کزان مهر درخشان آفریدند

ملاحت وام کردند از رخ تو | که از روی مهر تابان آفریدند
عرق چیدند زان رخسار گلگون | بهار این گلستان آفریدند
ز چشمت نرگس از روی تو گل | ز زلفت سنبلستان آفریدند
ز دندان و لب جان بخش عالم | در و لعل بدخشان آفریدند
نقاب از چهرهٔ تابان گشادند | که از روی صبح خندان آفریدند
گره از کاکل مشکین گشادند | از آن شام غریبان آفریدند
از آن ابرو برای جان نثاران | هلال عید قربان آفریدند
از آن چاه زنخدان قطره ریخت | زلال آب حیوان آفریدند
گرفتند از قد تو سایه است را | از آن هر سرو بستان آفریدند
زلیخای تو عالم بود زان پیش | که یوسف را بکنعان آفریدند
برای سجدهٔ محراب ابرو | بدلها ذوق ایمان آفریدند

شهید بی نوا را همچو بلبل
بمدح تو غزل خوان آفریدند

پامال شده همچو حنا رنگ برآورد | آخر دل خون گشتهٔ ما رنگ برآورد
از پرده برون آکه ز صد پردهٔ نیرنگ | تا زه تو گل افشاند و ادا رنگ برآورد
شد خون و حنا باعث یکرنگی هردو | اینجا دل و آنجا کف پا رنگ برآورد
از بسکه تبرا تنگ در آغوش شهیدست | چون برگ گل تازه قبا رنگ برآورد
چون رشتهٔ گلدستهٔ نظارهٔ رویت | تار نگه اهل صفا رنگ برآورد
زائل نشود گرچه بصد آب بشویند | یک داغ که در خرقهٔ ما رنگ برآورد

رخسار تو گل رنگ شد و چهره ما زرد
تا حسن جدا عشق جدا رنگ برآورد

گیسوی تو بگشاد و صبا بوی برافشاند
بر پای تو افتاد حنا رنگ برآورد

برگل نزده رنگ و ادائی که نه رو داشت
خوان دل عشاق چها رنگ برآورد

چون لاله بداغ دل خود غرقه بخونم
این شعله کجا بود کجا رنگ برآورد

در دیده زبس رنگ لقا ریخته در دل
تا شیشه بخواهد زده از رنگ برآورد

شرمش بگذار که صبح قیامت
بالای تو امشب چه بلا رنگ برآورد

رنگین تر ازین رنگ شناسیت نتوان بست
در پرده رنگ تو خدا رنگ برآورد

تا رنگ وفا ریخته از آیه تطهیر
از چهره تو آل تو صد رنگ برآورد

الحق که بجز گرمی زنجیر سجاد
در کرب و بلا خاک شفا رنگ برآورد

این فارسی ساده که شد ریخته طبعم
زد غوطه بخون دل ما رنگ برآورد

آسان نبود این غزل تازه شهیدا
صد بار جگر خون شده تا رنگ برآورد

از دلم شوق بتان خوب بود آخر نشد
شد بهار عمر آخر رنگ و بو آخر نشد

پا بهم از صحرا نوردی تا بزانو سوده شد
طاقت رفتار دوران شد جستجو آخر نشد

حرف شوقت بس با هم بود از شب تا سحر
خود بخود شمع آخر شد این گفتگو آخر نشد

من اول روز میگفتم براهی قاتل مرا
داد بیعت نخواهد شد آرزو آخر نشد

بس خمی از جام جوشیدها تماشای پیچم
در سبو شیشه‌ها هم ... آخر نشد

شد گریبان تار تار و رشته در گردن نماند
ناخن بیچاره در اقسام رفو آخر نشد

باده پیمودیم تا می بود در خم و ز نماز
یاد می پیمودنها ... آخر نشد

چو رند پیر مغان رفتیم تا حاصل شود
داغ عشق در خرقه‌ام همچو داغ لاله بود
خویش را یک لحظه قفل کرده‌ام همچو [illegible]

نعمتی از بیعت دست سبو آخر نشد
شستم از هفتاد آب شست و شو آخر نشد
تا شود از اشک حاصل آبرو آخر نشد

حسب حالی از ظهوری یاد میدارم شبیه
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

تبسم لعل تو در آستین بها دزدید
خیال بوسه رخ طره دوتا دزدید
چو نافه بو و نهان بوی زلف تو هم
حواس هوش مرا برد ناز و غمزه او
[illegible] خضر [illegible] ز چشمه حیوان
[illegible] که بگریزد

قطعه

کلید میکده گم گشته بود پیر مغان
[illegible] دامن و گریبانم
[illegible] بگفت که این شیوا شراب و کلید
بگفتمش که [illegible] کلید خود بستان
شمیم [illegible] او بود ای صبا حق من
ز نرگس [illegible] چشم التفاتی بود
[illegible] نداشت چه کسی
[illegible]

تبسم و هشت غنچه در قبا دزدید
چو خواستم ز کف پای او حنا دزدید
نسیم صبح ندانم از کجا دزدید
شکیب و صبر مرا عشوه و ادا دزدید
ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دزدید
تو بیدرنگ بپرسش که رنگ ما دزدید
اشاره کرد لبش [illegible] که این گدا دزدید
که کی گرفت و کجا برده و چرا دزدید
هزار بار گرفته است و بارها دزدید
دگر مگو که برای چه مال ما دزدید
تو بر دلیش غنچه [illegible] ز خطا دزدید
دلم فدای نگاهی که از حیا دزدید
که معجز لب تو قدرت خدا دزدید
که سایه قد [illegible] از قضا دزدید

حنا بران کف پا بسته بخون جگر
شهید دست تو مضمون نقش پا و شد

مرا بگوشهٔ ابرو سلام کرد و نکرد
وزان دو چشم سخنگو کلام کرد و نکرد

بیان لفظ اشاره نقش میم بست و نبست
کنایه رد و تصریح تمام کرد و نکرد

برای کشتنم آماده بود و گشت و نگشت
ز در درآمد و قیام تمام کرد و نکرد

مرا بگوشهٔ چشمی ز ناز دید و ندید
به نیم جرعه بمستیت جام کرد و نکرد

اجل بجنبش یک دو نگاه رفت و نرفت
بیک خدنگ نگه قتل عام کرد و نکرد

بزیر زلف ازان خال دانه داد و نداد
دل مرا که گرفتار دام کرد و نکرد

خدنگ او بجگرم ناگذشت و گذشت
درون سینهٔ پرخون قیام کرد و نکرد

دلم بداغ غمش لاله زار بود و نبود
خیال او پی سیرش خرام کرد و نکرد

شهید عهد وفایش بیاد ماند و نماند
که یار وعده بهر صبح و شام کرد و نکرد

در دلم شوق او نمی‌گنجد
اندرین غنچه بو نمی‌گنجد

گفت‌وگو شرح شوق می‌خواهد
شوق در گفت‌وگو نمی‌گنجد

آنچه هست اینکه از شوقش
باده اندر سبو نمی‌گنجد

فکر چاک دلم مکن که دران
رشته اندر رفو نمی‌گنجد

بسکه تنگست عرصه بر جانم
ناله اندر گلو نمی‌گنجد

هر دو عالم چه پستاند و لیکن
خود بهر چارسو نمی‌گنجد

دل [illegible] بخیال تو هست
[illegible] او آرزو نمی‌گنجد

خویشتن را بجو نمی یابیم | در دلم غیر او نمی گنجد

پیش دندان آن نگار شهید
در گهر آبرو نمی گنجد

بگشا پر و بال بسته چند | ای بسته تو شکر بسته چند

خسپند به خون نشسته چند | از لاله به پشت دست بسته چند

در دام تو اند بسته چند | چون زلف بخود شکسته چند

فریاد که چون سپند شد سرد | سرگرمی گرم جسته چند

از زلف تو چون گره گشاید | جانها بکمند بسته چند

خوبان دل ز شست من ببردند | صد ره به بر دم برسته چند

مانند صبا به بوی زلفش | مست اند عنان گسسته چند

افسوس که دل نه بست طرفی | زین طرف کله شکسته چند

دارند جهان همه اسیری | دلهای ز دام رسته چند

قطعه

ناصر علی آنکه خامه اوست | مرهم نه زخم خسته چند

پیشش بکرم ادا بقوتش | کو هم سر قفس شکسته چند

اظهار حیات می نماید | مانند شرار جسته چند

زین طرح درست بست نقشی | بر لوح دل شکسته چند

ماهیت جز مراد شهیدا
بنموده بسی شکسته بسته چند

ز چشمش بسکه ذوق باده و پیمانه می خیزد | نگاهش مست چون ساغر بکف مستانه می خیزد

بهر بزمی که آن مسکین نشیند تا نمی خیزد
صدای العطش از شیشه و پیمانه می خیزد

چنان از بهر و خشک جهان ناآشنا بودم
سر از خاک مزارم سبزه هم بیگانه می خیزد

برای شمع در بیت شعله می خیزد از هر مو
کجا این آتش از بال و پر پروانه می خیزد

هنوز از حسرت آرایش زلف تو از خاکم
بجای سبزه تر دانه ز شکست شانه می خیزد

ز رشک آنکه بر خال تو گشت آتش گلستانے
سپند از بیقراری ها چه بیتابانه می خیزد

چنان بیگانگیها دارم از عالم که گر با من
نشیند آشنا از خویشتن بیگانه می خیزد

غبار من ز بس با دل رفت اندر پی کوی تو
نه در کاشانه بنشیند نه از ویرانه می خیزد

نمیدانم که رفت امروز زین عالم که بهر یارب
که شور ناله و فریاد از هر خانه مے خیزد

سراپا سوختم دیگر سراپا سوختن دارم
که افتد هر کجا خاکسترم پروانه می خیزد

پس از خونریزیم خواهد که سوزان جگر گردد
لبالب آته از شمشیر دندانه مے خیزد

تنها الگرد اندام شنیدن از زبان تن
ز شرح درد من مو بر تن افسانه می خیزد

من خود رفتگیها در خیال او نمی دانم
کرا اندر کعبه بنشیند کز بتخانه مے خیزد

قناعت کرده ام بر قطره اشکی که پیشت نی
چکید از دامن ابر آنچه هم دانه مے خیزد

نظیری پیش از این فرمود حال من که در محشر
شهید نرگس او از لحد دیوانه مے خیزد

چو بر خیزد تنها یک جهان خیزد که بنشیند
در محشر نشور الامان خیزد که بنشیند

از آن بسمل نشستن رخنه گیسو ناز خیزد
به تعظیمش ز جای خویش جان خیزد که بنشیند

اگر گرد دلم گر بار و ابر و طوفان ز بیتش
غبار خستگان کی آنچنان خیزد که بنشیند

زبیتش را اگر خواهد که بنشیند که بنشیند
ز دست گریه کی از میان خیزد که بنشیند

ز چین زلفت پر چین و پر کمین دامی اگر چیند	سحر جا شبشکار رمی ز اشیان خیزد که بنشیند
نیاید بر مزار آرزومندان از آن ترسد	که فریادی ز خاک کشتگان خیزد که بنشیند
بیا در کوی او از بسکه دارد جذبهٔ الفت	صبا با بوی گل گر همعنان خیزد که بنشیند
قیامت کرده نازش قم فانظر از آن قد موزون	غبار وحشی از زمین و آسمان خیزد که بنشیند

شهید از عاشقانت بود باقی رنجی خویش
که اکنون در رهت گرم فغان خیزد که بنشیند

خونم از دیده چکیدن دارد	خوش بهاریست که دیدن دارد
ناصحا دوش شمائی در خواب	دیده ام دیده که دیدن دارد
بی تو گل را سر خندیدن نیست	لب حسرت بگزیدن دارد
این چه رنگست که پای خیال	رنگم آهنگ پریدن دارد
این چه حالست که چون نبض سقیم	نامه خویش طپیدن دارد
این چه شوقست که بیتاب و توان	دلم از خویش رمیدن دارد
این چه ذوقست که کام جانم	لذت درد چشیدن دارد
این چه دردست که جان بر لب من	با همه ضعف رسیدن دارد
گل چه دیده است ز رویش که چمن	عادتت جامه دریدن دارد
سهو ایکه چنین سبز سر پا	اشک من سر بدویدن دارد
بلبل آهنگ نشاید چه بید	گل صبا گوش شنیدن دارد
سحر و برگ تو افتد چه کند	شاخ پر میوه خمیدن دارد
فیض نواب سمی الدوله	در تنم روح دمیدن دارد

همت عالی او بین که مرا … از عدم دهر خریدن دارد

تا رسا طالع ما نیست شهید
چه رسا شد که رسیدن دارد

خون شد دل و پامال ادا شد چه بجا شد … نقش کف پا بود حنا شد چه بجا شد
ناصح دل دیوانه که زنجیر گسل بود … سودا زده زلف دوتا شد چه بجا شد
زان پیش که با خاک سپارند تنم را … خاک ره محبوب جدا شد چه بجا شد
بر زخم زدی تیر و مرا بر جگر آمد … این عین عطا بود خطا شد چه بجا شد

مردیم و بکویش نرسیدیم شهیدا
گویند که مردن چه بجا شد چه بجا شد

مطلع

برقی از حسن تبی در دل بیتاب فتاد … آتش از سنگ برون جست و بسیماب فتاد

وله

بر رخ روشن او زلف چلیپا نگرید … سایه از نور ببالید و بالا نگرید
عکس آن چهره در آئینه بحیرت نگرید … خود تماشائی خویش است تماشا نگرید

وله

دیدار تو در دیدهٔ اغیار نگنجید … خورشید درین روزن دیوار نگنجید
افتاد برون روشنی روی تو از زلف … مهتاب در آغوش شب تار نگنجید
در باغ جهان جوش بهارست ببینید … گل منتظر بلبل زارست ببینید
پروانه کجا رفت که از گرمی شوقش … در پیرهن شمع شرارست ببینید

رنگ گل و نظارهٔ بلبل بچمن زار
سرخوش ز می بوس و کنارست ببینید

چون غنچه و گل جلوهٔ نور مه و خورشید
زیب چمن لیل و نهارست ببینید

از جلوهٔ رنگین عروسان بهارے
گلگون چو شفق رنگ غبارست ببینید

از خویشتن گذشتن رخ مقصود نماید
حیرت همه جا آئینه دارست ببینید

در کون و مکان روکش گلزار تماشا
دیوار و در از نقش و نگارست ببینید

آهسته برآرید باندیشهٔ صائب
در پیرهن غنچه چه خارست ببینید

هر گم شده پیدا شده امروز مگر دل
پنهان بخم زلف نگارست ببینید

هر راز که پوشیده لب رازست بجوئید
هر نغمه که روپوش بتارست ببینید

در بزم شهید بکه افکار چه نسبت
دیوانه کجا و بچه کارست ببینید

زود آکه بے تو دل چو شرر موج می زند
زود آکه شعله ام بجگر موج می زند

زود آکه در رهٔ طلب خاک پای تو
مانند سرمه نور نظر موج می زند

زود آکه می بشیشه نگیرد همی قرار
در آب خشک آتش تر موج مے زند

زود آکه اشتیاق تو در غنچهٔ دلم
هر لحظه چون نسیم سحر موج می زند

زود آکه در هوای تو از فرط انتظار
نظاره ام براهگذر موج می زند

زود آکه آرزوی بهار جمال تو
هر دم چو نکهت گل تر موج می زند

زود آکه هر نفس تمنائے آبرو
اشک شهید همچو گهر موج می زند

ردیف ذال

[illegible]

چو شد وصف خطش یار سپرده و کاغذ [illegible]
بپای نقش نخست شد بدست دگر [illegible]
[illegible] نامه و دست [illegible]
[illegible] نوشتن [illegible]
سپرده ام [illegible] قرطاس ساده [illegible] قاصد
[illegible] تو دست و پا گم کرد
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ردیف الراء

روی گلگونش چو یاد آمد به دوران بهار
سوده شنجرف شد خاک شهیدان بهار

صبحدم بر عارض گل طره سنبل شکست
شد صبا مشاطه حسن عروسان بهار

باغبان هر دم بیاور ساغر چشم نگار
جام گل را می نهد بر طاق بستان بهار

لوح تعلیم است برگ و رشتان غنچه را
تا بخواند وصف تو طفل دبستان بهار

صبحدم تکلیف سیر بوستانم داد عشق
تحفه لب‌ها گل افشاندم به دامان بهار

خار در پیراهن گل دیدم و حیران شدم
کاینچنین نشتر چرا بشکست در جان بهار

غنچه با من بی سخن آمد ز شوخی گرفت
بلبل بلبل آمدن بهر لب بستان بهار

تا نگردد دست فرسود نگاه عندلیب
خار در پهلوی گل آمد نگهبان بهار

بیت چون گرد آله‌آباد و مبادم شهید
خانه بر دوش چو باد از پا فشان بهار

خاکم از یاد خط سبزش به دوران بهار
همچو طاووس است رقصان در گلستان بهار

بسکه از گل‌ها فروزان شد چراغان بهار
باد چون پروانه می‌گردد به قربان بهار

آسمان یک پشت گلگون شد ز موج رنگ گل
بعد از این لعل شفق بارد ز باران بهار

در گلستان گر نهم چون صبا پا پیش گردش
گل کند صبح قیامت از گریبان بهار

تا حدیث آن لب گلرنگ آید بر زبان
لاله سر بر زد چو لعل از کان بهار

دامن گلگون چرا از گریه من می‌کشی
گاهی از شبنم تر شد آلوده دامان بهار

تا ز رخسارش نمک سود تلاش شد چمن
گل ز شور عندلیب آمد نمکدان بهار

سنبل با گل بود با هم خفته در آغوش هم
من ز شوخی‌ها در افتادم به بستان بهار

داغ‌ها در جگر همچو لاله می‌سوزد چو عود
غیرت عطر است امشب جیب دامان بهار

از ازل ربط نیاز آمد بناز بی‌نیاز — تا قیامت دست گلچین ست و دامان بها
تا صفای گردن آن ماه پیکر دیده است — عادت خمیازه دارد صبح خندان بها
در میان نور شمع گل میزند دستان شفق — از چمن باغ ست بلبل نحمت طوفان بها

در اله آباد یاد لکهنؤ دارم شهید
در قفس خواهم وصال [illegible] بها

وله

ای ز عیشا نور رخ شمع شبستان بها — [illegible] گل [illegible]
دیده از نور رخت [illegible] — [illegible] داغ [illegible]
[illegible] — [illegible] بها
جلوه [illegible] دل آرای [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible] بها

[illegible] — [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سلسله عشق کر [illegible] — [illegible]
[illegible] آسمان دارد — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سیاره‌ام که صبح بماند ز دست تو دیدم [illegible]
[illegible] گرفت [illegible]

جهان جنون و جهان شعور [illegible]
شو و [illegible] نفس [illegible] کشان زنجیر

[illegible]
که از فراق تو دارد [illegible] فغان زنجیر

ز [illegible] خلش [illegible] گل [illegible] لعل [illegible]
[illegible] هم زنجیر

[illegible] زلالش
[illegible]

[illegible] باران ورق گل [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] دلبر
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

قدِ تو فتنهٔ محشر خدِ تو غیرت نیّر | دلِ تو رهرو کش ختم لبِ تو بادهٔ احمر
سرِ تو سایهٔ یزدان درِ تو جنّت حوران | رهِ تو کعبهٔ ایمان مهِ تو مشعل انور
غمِ تو راحت عالم دمِ تو معجز اعظم | مدِ تو رهزن جانم خدِ تو جنّت اکبر
خطِ تو زینت هر شب شبِ تو معدن کوکب | رخِ تو موجب مطلب لبِ تو بادهٔ کوثر

درِ تو قبلهٔ طاعت رهِ تو غیرت جنّت
همه تو حسن و صورت همه تو شهد و شکر

اے رخت گل سخنت صبح دهنت غنچه تنت جان لبت لعل قدت سرو خرامان بهار
چشم نرگس مژه تیر و خم ابرو چو کمان خجل از زلف و خطت سنبل و ریحان بهار
زوش خجل بهشت سبزه فرو چیده و افروخته از لاله و گل بهر چراغان بهار
تو چو سیر چمن رفتی و گرم آمده برق رخ تابنده و زد شعله بدامان بهار
در غم موی میانِ تو چنان زار و نزار اند و نحیف اند و ضعیف اند و بیکباره حقیر
که چو با تختهٔ تابوت روان و کفن از برگ گلِ تازه بود بهر شهیدانِ بهار
موسم جوش جنون است و دم عیش فزون است همه از قید برون بیک گل برد بعالم
از همه فراغ دل تفته و خون جگر خسته و هم سر سودا زده سامانِ بهار
نه مرا صبر و قراری نه کسی مونس یاری نه رفیقی نه شفیقی نه انیسی نه جلیسی
من بیچاره خستگی و غربت و تنهائی و وحشت چه سامان بکنم سیر گلستانِ بهار
چه بپرسید ز بیدادم و اندر قفس تنگ گرفتارم و بیمارم و دلگیر و اسیر
تو صبا از ره لطفی و وفائی ز من خسته سلامی برسانی سوی بستان بهار
بوسه بر سنگ در یار و شیرینی و لطف آن و کن عرض بیاید ز من بی پر و بال

گاهی شهر و دمرا بهر خدا رحم بکن با که خزان دیده رسد در چمنستان بهار

این شهید ست جگر تفته و پژمرده و افسرده و غم دیده و شوریده کو شگفته دماغ

کردیوانگی وحشت سودا فزون و غم و الم زبون ست غزل خوان بهار

گر رسیده آمد بتان را زلف پیچان تا کمر
بود مشکل رفتن فکر اسیران تا کمر

گر رود قد سوی چمن برچیده دامان تا کمر
ور بیاید آید ز غیرت سرو بستان تا کمر

بسکه از روی عرقناک تو چو شد سیل آب
غوطه شد دل نظاره در اشک گلستان تا کمر

آن درون جسم مخفی این میان جان نهان
فرق بار ریگ ست پیدا از گریبان تا کمر

تا بزانو پای در گل داشتم شب همچو شمع
آتش از سر تا بگردن اشک سوزان تا کمر

صبح شد زنجیر پا گرداب طوق گردنم
سیل اشکم تا بناف و جوش طوفان تا کمر

چشم بد دور از چنین قدی که نیکو میروی
طرف دامن تا بپا زلف پریشان تا کمر

بسکه صد ره گم شود از جا وکه موی میان
هر عضو میکشد تصویر جانان تا کمر

از کجا می‌آیی ای گلزار خوبی سست تا
عنبر آگین تا بدامان عنبر افشان تا کمر

موج موج از بسکه چون سیل بی پروا گذشت
غوطه بازو ده در خون شهیدان تا کمر

رحمتش شد وسیله هم آورده بیرون در شتاب
بوده‌ام غرق عرق از شرم عصیان تا کمر

از سر تا پا عیان گشتیم چون تاک وان
قیس سرگرد بیابان بود پنهان تا کمر

غیر زلف او ندیدیم هیچ شام صبح خیز
جا گزین در چشمه خورشید تابان تا کمر

هر نفس از آه گرمم داشتم دامن شهید
برق سوزان تا بسینه آب باران تا کمر

ردیف الزاء

گل کرد خط ز روی تو سبزه رنگ سبز
با خنجر سبز پوش سپر دید پلنگ سبز

زہر نگاہ گرم تو گر سایہ افگند
گلگون تو نیز همچو شود بی درنگ سبز

گر لعل گفته اند لب رقیبان بود
از خط تو که اندیشه پیرو درنگ سبز

تاثیر زہر خند چه راحت بود چه الیست
گر نہایت حرارت آن شد نہنگ سبز

از سیل آب آبلہ من ز برین چمن
خار شکسته شد نگہت پستہ ونگ سبز

رویش بخط سبز پی زہر مار زلفت
خوش زہر قہر الیست که آید ز نیش نہنگ سبز

در سبزه زار عشق تو بیم ہلاک نیست
طاوس وار در نظر آید پلنگ سبز

پیداست همچو جیب دل خیره ز زنگ
گرچه ز چشم صاف تنان فرنگ سبز

حسن تو بسکه موج رطوبت زند بحلق
از آنکه لبان دانه شد بنگ سبز

آتش ز دم بحر عجب نیست گر شود
از تشنگی زبان بدہان نہنگ سبز

تا زخم آبیاری کلک شہید یافت
گردید زین غزل سخن تیغ تنگ سبز

ردیف سین مہملہ

دم مزن از خود کمال نیست و بس
بین جانان شو وصال نیست و بس

یکدم از یاد نفس غافل مباش
شمع فانوس خیال نیست و بس

خویشتن را یافتن در جستجوی
پیش مستان قیل و قال نیست و بس

مردن آسان است لیکن زیستن
بی تو یکساعت محال نیست و بس

دید تا روح الامین سر تو گفت
ای سرت گردم مثال نیست و بس

هر دو عالم را بدین حسن و جمال
کرده شیدا کمال نیست و بس

نقد جان بہر نثار آوردہ ایم — آنچہ ما داریم مال اینست و بس
بادشاہا بر گدائے یک نگاہ — در حضور تو سوال اینست و بس
در نگنجد شوق تو در گفتگو — آنچہ می گنجد قال اینست و بس
رفتن از خویش و بہر گامے ز خود — باخبر بودن محال اینست و بس

بیوفائی کرد دل از ما شہید
عشقبازی را مآل اینست و بس

ردیف شین

جگر کبابم چو نیم بسمل گہی بآب و گہی بآتش — ز بارش اشک و سوزش دل گہی بآب و گہی بآتش
گہی بخندم گہی بگریم بعشق سوزم چو دو لبیام — چو شمع سوزان شدم بمحفل گہی بآب و گہی بآتش
خراب بازی کودکان شد دل حزینم کہ ہمچو ماہی — فتادہ در دست طفل غافل گہی بآب و گہی بآتش
سرشکم از سر گذشت و پیش فگند برق بلا بجانم — ہمیشہ باشم ز جور قاتل گہی بآب و گہی بآتش

سمن بری یاسمین عذارے ز سرخی پان لب و دندان
فگند جان شہید بیدل گہی بآب و گہی بآتش

بحکم آموزگار مختار خاک و باد است و آب و آتش — دگرنہ اصل ہیچ کارہ خاک و باد است و آب و آتش
فتادن از خویشتن بمیدان بخاک رفتن بچرخ رفتن — خواص این چہار تا چہار خاک و باد است و آب و آتش
تو پردہ از رو بکار بردار و خود ملک خویشتن کن — کہ پردہ خاص جلوہ یار خاک و باد است و آب و آتش
نہادہ ترکیب جوہر قدس رہنما در بسیط عالم — سر شتہ نور ذات دیوار خاک و باد است و آب و آتش

شہید خود را اگر شناسی مرا بخفا ہی راز گوئی
تو خود بگفتی کہ پردہ کار خاک و باد است و آب و آتش

مستم ز چشم نرگس جادوی یار خویش
خون شد دلم به رنگ حنای نگار خویش

آشفته‌ام ز دوری زلف دراز تو
آزرده‌ام ز خود دلم از روزگار خویش

ایمان ما توئی به تولای تو قسم
ما بنده توایم به پروردگار خویش

رفت از دلم شکیب به ترک نگاه تو
از دل قرار شد به دل بیقرار خویش

دل مبتلای تست به بالای تو قسم
جان در هوای تست به جان نزار خویش

روزم سیاه گشت به صبح جمال تو
خوابم نصیب نیست به شبهای تار خویش

خون شد جگر ز عشق بداغ دل شهید
سوزم بداغ هجر به شمع مزار خویش

در آتشم ز سوز دل بیقرار خویش
فریاد می‌کشم چو سپند از شرار خویش

بر دوش خویش هم نگذاریم بار خویش
چون باد می‌کشم روان در غبار خویش

رفتم شنوده بیاد فراموش کار خویش
دارم ز تیغ مرگ هنوز انتظار خویش

دارم چو شمع داغ دلی در کنار خویش
گل می‌کنم به باغ خزان از بهار خویش

اشک کبابم از نفس شعله بار خویش
از خویش چون سرشک چکیم اندر کنار خویش

بستم به هیچ رخت سفر در وطن که
بیرون نمی‌روم چو حباب از دیار خویش

یک لخت چو شد از دل تخم شرر کشم
این سنگ را گداخته‌ام از شرار خویش

از دیدن جمال تو هر لحظه می‌شوم
سر تا قدم چو آینه حیران کار خویش

از آشیان خود به گلستان نازاد
خار و خسی گذاشته‌ام یادگار خویش

وقت سحر ز ناله من بر زمین فتاد
بلبل ز آشیان و گل از شاخسار خویش

تا رفتنم نمی‌شود از یاد و حسرتا
[illegible] بیرون گشته‌ام چو غبار خویش

آن آرزو دل داشتم که بداغ تو بعد مرگ — خیزم ز خاک و شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشم رحم نگاهی نمی‌کند
سوی شهید شیفته و جان نثار خویش

ردیف عین

نبود چون رخ جانان گل و آئینه و شمع — که چنین نیست فروزان گل و آئینه و شمع

هر دم از عارض تابان کسی می‌باشد — خسته و مضطرب و حیران گل و آئینه و شمع

خون دل ریختن و محو شدن شعله زدن — از من آموخته ای جان گل و آئینه و شمع

بلبل و طوطی و پروانه سحر شام و پگاه — کرده بهر رخ تو قربان گل و آئینه و شمع

بمقامیکه تو باشی نتواند که شود — زینت بزم و گلستان گل و آئینه و شمع

دارد از داغ غم عشق در آب و آتش — جگر و چشم و سر و جان گل و آئینه و شمع

همچو عشاق بود غرقه بخون بی خواب — سینه سوزان شررافشان گل و آئینه و شمع

پیش روی تو نیز زد بجوی در بازار — گشت در عهد تو ارزان گل و آئینه و شمع

پرده بردار ز رخسار که پیش تو کشند — از حیا سر بگریبان گل و آئینه و شمع

لفظ رنگین و نثر صاف و فروغ معنی — هست هر صفحهٔ دیوان گل و آئینه و شمع

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شهید
آنکه گفت بدبستان گل و آئینه و شمع

ردیف کاف

گر گذارد قدمی آن بت سفاک بخاک — مرده هم طرز خرامش کند ادراک بخاک

تا بجا زحمت سیلاب کشند اهل زمین — من بجان آمدم از دیده نمناک بخاک

بسکه داغ دل پر درد جنون مے غلطد
لاله سر مے کشد از سینهٔ صد چاک بخاک

گر کشند آن بت بدست نگاه سے بچمن
قطرهٔ بادهٔ گلگون چکد از تاک بخاک

قدرت مطلق صورتگر سے نگر
آرد چو جان کرد عطا می نهد پاک بخاک

بعد ازین مرگ کرا زنده گذارد بجهان
تا در آمد جسد صاحب لولاک بخاک

همچنان چشم شهید ست براهت نگران
تو میندار که آمیخته شد خاک بخاک

ردیف کاف فارسی

ای سوخته آتش عشقت جگر و سنگ
پنهان شده تو در دل من چون شرر سنگ

از دیده دل سخت مرا آمد بیا نش
با یکدگر آویخت تا رو گهر و سنگ

دیوانهٔ او رنگ رخ باخته هر شب
برخاسته از پیرهن زسر و سنگ

باشد دل سنگین که الفت خوبان
زان آنکه بود در اثر هم خبر و سنگ

سوزد ز شرار تب هجران و فیسر
تا دل و علم از پنبه بد نرم تر و سنگ

دیوانه صفت گر شنود آه دل زار
نالان شود از ناله من تا بدر و سنگ

این کلک شهید ست که در کشور معنی
سنجیده جواهر ز بلاغت گهر و سنگ

ردیف لام

ای همه در زلف تو سودای دل
خون شده در سینه ام از وای دل

از دل سخت تو ام آزرده جان
بشکند از سنگ تو مینای دل

ابروی تو رهزن جان و جگر
گیسوی تو موجب سودای دل

صورت تو راحت دید روان
طلعت تو مشعل شبهای دل

قامتِ تو ساخته هر دم بپا   محشری از شورش و غوغای دل
عشقِ تو از شیوهٔ جور و ستم   بشکند اندر رهِ تو پای دل

این غزل از غوطهٔ فکر شهید
آمده چون گوهر دریای دل

قبای زرد پوشیده است آن گل   کند امشب بهاری از خزان گل
ز بس خویش می بالد ز شادی   نگنجد در زمین و آسمان گل
اگر اینست تاثیر صفیرم   کند آتش ز خار آشیان گل
شد از خونباری چشم تر من   گلستان گل زمین گل آسمان گل

شهید از بهر محبوبان فارس
بیاران می فرستم ارمغان گل

رفتی و یک لخت خون شد خشک در اندام گل   رایگان شد ساز و برگ عشرت و آرام گل
بی تو جای باده گلرنگ در فصل بهار   خون چکد از شیشهٔ هر غنچه اندر جام گل
در بهاران هم نرفت افسردگی از خاطرم   غنچه‌سان هر دم دلم بشکست در ایام گل
حسن آتش طلعتی زد بسکه آتش در چمن   غیر آتشپاره بلبل هم نداند نام گل
صبحدم رفتی بگلشن باده جوشید از بهار   قطرهٔ شبنم نمک شد بر لب پیغام گل
تازه از رنگ علی شد رنگ و بوی حسن و عشق   جوش زد این می ز چین عندلیب و دام گل

رخصت پروانه و بلبل دلم سوزد شهید
داغ دارم بر جگر از صبح شمع و شام گل

من بجان آمدم ز زاری دل   داد از دست بیقراری دل

سوختم سوختم برنگ شمع — شب هجران ز شعله باری دل

چیست هرگز نه شود سرسبز — نخل عشقم ز آبیاری دل

ساعتی هم نیافت پیکانش — آه از سبزی سنگساری دل

خون دل ریزد و دستی نزند — سرخ رو بیم زبی وه داری دل

گوهر اشک بر در تو ریخت — آب گشتم ز شرمساری دل

گشت پامال توسن نازش — خاک من از نجسته کاری دل

بعد عمری بکار هم آمده است — ذره بار خاکساری دل

آستین شهید گلگون شد

نی چه خون ز چشم کاری دل

ای قد دلربای تو هوش ربای اهل دل — لعل کرشمه زای تو روح فزای اهل دل

آینه لقای تو نور نگاه های اهل دل — حسن خدانمای تو نور خدای اهل دل

گیسوی شب‌نمای تو عقده‌گشای اهل دل — ابروی دلگشای تو قبله‌نمای اهل دل

نرگس سرمه‌سای تو عشوه دلربای تو — غمزه غمزدای تو خونریزهای اهل دل

روی چو آفتاب تو عارض بی نقاب تو — جلوه بی حجاب تو پرده‌کشای اهل دل

[illegible] ای تو بوده از دل و جان چه شد — جان همه اهل جان و دل به فدای اهل دل

درد عشق تو چه کرد کشته دل شکسته‌ام — [illegible] آه اهل درد دیگر نوای اهل دل

از زلف خوش تست فتادگان [illegible] — سوز درون مرا بسته [illegible] اهل دل

ای غم عشق تو عیان هست علم در جهان — تیغ و [illegible] و دال [illegible] اهل دل

شهر تو شهید ما [illegible] — [illegible] دست دعای اهل دل

در رهِ تو چو نقش پا گم شده اند جا بجا / میزنند اینچنین قفا دم ز بقای اهل دل

روی تو مظهر خدا بوی تو دردها دوا / سوی تو روی مدعا کوی تو جای اهل دل

خاک رهِ تو جاودان باد ز رد عز و شان / افسر جاه بیدلان ظل همای اهل دل

خامهٔ منشی قدم روز نخست زد رقم / حسن برای آن صنم عشق برای اهل دل

کلک شهید مدح خوان می زند آتشی بجان / رمز شناس این بیان کیست سوای اهل دل

ردیف میم

لب خشک و مژهٔ تر دارم / رخ زرد و تن لاغر دارم

آب می گویم و در خون غلطم / نظری جانب خنجر دارم

ناتوانم نتوانم هرگز / که ز روی تو نگه بر دارم

از خیال مژه اش چون ماهی / خارها در تن لاغر دارم

آن پری همچو غزال رعنا / کند از سایهٔ من در دارم

محو تو گشتم و از شیشهٔ تو / خویشتن را همه در بر دارم

گر در راهِ تو در آینهٔ دل / صفتِ سد سکندر دارم

کاش تیغ تو سبکدوش کند / بار بر دوش خود از سر دارم

سربلندی منست اینکه کسی / همچو منصور کشد بر دارم

منم آن کشتهٔ مژگان که ز آه / در جگر کاوش نشتر دارم

قدردان نیست درین ملک شهید / ورنه من رتبهٔ دیگر دارم

دیشب که از غم رخ زیبا گریستم
چون شمع جا با اشک شرر با گریستم

بگداختم چو شمع سراپا گریستم
گردیدم اشک از همه اعضا گریستم

چون شبنم آب گشته سراپا گریستم
زینگونه حسرت گریه شدم تا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع
یا سوختم بداغ غمت یا گریستم

دیشب بوصف طرهٔ زلف تو چون قلم
اشک سیاه در دم انشا گریستم

بر تربتم چو گریه نکردند دوستان
شمع مزار خود شده تنها گریستم

در دیده تا نماندیم اشک خون ناب
دریوزه کرده از دل شیدا گریستم

سر تا بپا ز هجر تو یک قطره خون شدم
از چشم خونفشان همه خود را گریستم

خندیدنم بود بتر از صد گریستن
داشت لب جراحت و خونها گریستم

هر بخیه‌ام ز رنگ حنا زد گلوله دوشت
از بسکه خون بدامن صحرا گریستم

وارونه بسکه هر مژه طوفان در آستین
چون موج گرد جنبش دریا گریستم

تا بوی از حنای تو بخشد بمغز جان
خون تا به جگر به تمنا گریستم

ساقی بذوق مصرع بیدل شدم شهید
ساغر بکف گرفته چو مینا گریستم

خاک رهش گردم بنشینم و برخیزم
گرد سر او گردم بنشینم و برخیزم

فی پای خرامیدن کی جا در افتادن
هر جا صفتت گردم بنشینم و برخیزم

در دیده همه خونم سے جوشم و میریزم
در سینه همه دردم بنشینم و برخیزم

او برق صفت رفت و من از ره بیتابی
چون گرد رهش هر دم بنشینم و برخیزم

زین باد شهید خود تخته هم دستگیرم
دیوانه صفت هر دم بنشینم و برخیزم

بوی گلم مصاحبت گلرخان کنم | فریاد بلبلم که چمن آشیان کنم
شمع پریده اشکم که مسلسل روان کنم | پروانه‌ام که سوزم و ضبط فغان کنم
اشک چکیده‌ام که بدامان نهان شوم | رنگ پریده‌ام که گلستان خزان کنم
ننگ خودم که پرده ناموس میدرم | رسوائیم که ننگ ز نام و نشان کنم
شوقم شکیب و صبر ز دل دادگان برم | عشقم چو سایه همرهی دلبران کنم
خونم خودم چو قطره ز مژگان فرو چکم | داغ دلم چو لاله زمین ارغوان کنم
آهم که سر زدم از دل صد چاک سرکشم | دردم که جا بسینه دل دادگان کنم
ابرم همیشه مایه خود را دهم بباد | بحرم مدام دعوت لب تشنگان کنم

یک نغمه‌ام ز کلک شهید سخن سرا
صد نکته با هزار بلاغت بیان کنم

گل نیستم که چاک گریبان عیان کنم | بلبل نیم که حال غم دل بیان کنم
شمعی نیم که گریه به بزم بتان کنم | پروانه نیستم که ز غم ترک جان کنم
پان نیستم که بوسه ز لعل لبی زنم | کاکل نیم که سجده بپای بتان کنم
زخم جگر نیم که ز غم خنده بر جنون | خون نیستم که دعوت تیغ و سنان کنم
رنگ حنا نیم که بود دست رس مرا | مشاطه نیستم که غم این و آن کنم
آئینه نیستم که شوم محو صورتی | نرگس نیم که میل نظر هر زمان کنم

دارم چو شبنمی نگه ناتوان شهید
خود را بیک نظاره گل رایگان کنم

سر تا قدم گداخته وصفش بیان کنم | چون شمع خویش را همه وقف زبان کنم

یکسان خیال عارض و زلف بتان کنم
تا شعله را بدود جگر همعنان کنم

طرف چمن بشاخ گلی آشیان کنم
همسایگی بلبل بیخانمان کنم

اندیشهٔ رخ تو بدل هر زمان کنم
در شیشه آفتاب درخشان نهان کنم

رنگین کنم اگر بچهره ز درد اشک لاله گون
خون بهار غازهٔ روی خزان کنم

فریاد چون سپند گره شد بسینه ام
آتش ز دل برآید اگر من فغان کنم

از خویش رفتن است بکویش سفر مرا
از تن چو جان برآیم و نقل مکان کنم

خاکسترم هنوز گداز و چه موم شمع
پیرم ولی بداغ تو کار جوان کنم

جان دادن از من آید و کشتن ز دست تو
خواهم که این کنی تو و خواهی که آن کنم

قالب تهی ز خویش کنم همچو نی
تا دم زنم تو ناله ز هر استخوان کنم

هر [illegible] بسی ناله جرس
صد کاروان اشک بکویش روان کنم

گر تیغ تست چاره گر جان خستگان
من هم دل شکسته بهم امتحان کنم

بی اختیار میکشدم دل بکوی تو
ای دوستان چه چاره درد نهان کنم

تو غنچه سان بخنده درآ من چو [illegible]
از سیر [illegible] و رشک جان کنم

از بسکه لاغرم بغبغبت چون رگ خیال
خود را اسیر [illegible] میان کنم

رقصند همرهان [illegible]
من [illegible] قافله [illegible] کنم

چون ماه جلوه کن بصحن باغ [illegible]
تا [illegible] پیش رخ تو گلستان کنم

موج نسیم بشکند از [illegible] حباب
با دل شکسته من ناتوان کنم

تا کی خیال تو دلبری برد شهید
جان را فدای [illegible] ان کنم

در آشیان همه تن آه شعله تاب شوم / ز تاب شعلهٔ آواز خود کباب شوم

ز دل بدیده رسم سیل خون ناب شوم / ز سیل خون نفسی بر کشم حباب شوم

چو شبنم از همه تن سیل بی نظاره کنم / عرق شوم ز رخ او چکم گلاب شوم

دو چشم شوق کنم خویش را براه بتی / که در رفته رفته نگر حلقهٔ رکاب شوم

گهی چو خاک روم وز هوای او بر باد / گهی چو موم در آتش گداز هم آب شوم

لباس شمع بپوشم اگر کتان دوزم / برآیم از دل پر داغ ماهتاب شوم

کنم ز خویشتن آتش بلند و بنشینم / بدانه های سپند افتم اضطراب شوم

ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دهم / ز خاک ذره و از ذره آفتاب شوم

بدامن از سر مژگان آبیاری دل / چکم چو قطرهٔ نیسان دُرِ خوشاب شوم

تمام خستهٔ سودای زلف او گردم / نخست خون و ز خونابه مشک ناب شوم

بر آن سرم بتقاضای عشق آل نبی / که خاک کوچهٔ فرزند بوتراب شوم

ز تشنه کامی شبیر آسمان می‌گفت / که خویش را فکنم بر زمین و آب شوم

شهید سعی بیگانه آشنایی هست / برآیم از قلم و بیت انتخاب شوم

بگویش تا به رنگ نقش پا سر بر زمین دارم / چو خورشید درخشان یکجهان زیر نگین دارم

چو گوهر قطره از آبرو در آستین دارم / ز آب و دانه با خود آنچه می‌باید همین دارم

نه تنها حسرتی زان تیغ در جان حزین دارم / رقیبان را کشد آن ترک بد خو رشک این دارم

خیال طلعت صاف تو دارم در دل پر خون / نهان در غنچهٔ گلنار برگ یاسمین دارم

ز بس قالب تهی از خویشتن کردم بدرد او / چو نی خود را سراپا گرم فریاد حزین دارم

غزالان ختن کردند با من آشتی پیدا
ز بس در دل خیال آن دو چشم سرمگین دارم

چنان گل چیده‌ام از باغش هر شب همچو فانوسی
بجای دست شمع گلستان در آستین دارم

نشوید از خاک من غنچه و شمیم عنبرسا را
که من در سر نهان سودای زلف عنبرین دارم

بود سرمایه‌ام برگ گل نگاه ناتوان کردن
چو شبنم در گره من هر چه پیدا رم همین دارم

نجنبم گر بریزد عالمی از سنگ من هم هم
سر پرشور عشقی دارم دل اندوهگین دارم

ز نور آستانش آنقدر کسب ضیا کردم
که داغ سجده‌اش چون ماه تابان بر جبین دارم

تب من زد سر پا بخاکم زنده گردیدم
من از شب گفتگوی عیسی گردون نشین دارم

دم نزع است من خاموش و جانان پرسشی دارد
بحالم گریه آید یاران که حالی اینچنین دارم

مرا از دار و گیر روز محشر نیست پروایی
که دست عجز در دامان ختم المرسلین دارم

شهیدا خامه را ده رخصت یک نغمه دیگر
که مثل آن نباشد نغمه دیگر یقین دارم

سواد کاکلم الفت به روی نازنین دارم
بهار سنبلم صحبت به برگ یاسمین دارم

غبار خاطرم جا در دل اندوهگین دارم
قرار عاشقم با خواهش آرام کین دارم

کمند عشق را طوق بلا در گردن ندارم
سپند مجمر پنهان یک آه آتشین دارم

غبارم در فراق کاروان فتنه سرگردان
شرارم گرمی درد نهان در آستین دارم

سرشک شبنمم از خویشتن پی جوشم در پیرم
بهار نو گلم از بلبلان چین بر جبین دارم

حبابم خیزم از تنگ بار خویشتن خیزم
کبابم سوزم و در دیده‌ام اشک آتشین دارم

خیال دلبرم با یار دارم بی نیاز رها
خیال شاعرم پرواز تا عرش برین دارم

پر پروانه‌ام خود را در دل آتش اندازم
دل دیوانه‌ام از سنگ داغی بر جبین دارم

لیکی سر بپا افگنده احسان تیغ او
شهید خونبها رنگ حنای نازنین دارم

بسکه از اشک آبرو دارم … تا چه چشم بگریه خو دارم
بسکه سودای چشم او دارم … چون قلم سرمه در گلو دارم
سر ز صد پرده میزند بیرون … گرچه پنهان چو غنچه بو دارم
العطش میزند لب هر زخم … آب تیغ تو آرزو دارم
صفت غنچه در گلست نهفت … رنگ و بوی تو در سبو دارم
کیست جز غنچه اش که پیش او … سر شوریده را فرو دارم
از وفا غنچه کن بتا نگاه … در جگر حاجتی رفو دارم
من در آئینهٔ دل حیران … از غم زلف یار مو دارم
گم شدم در خیال موی میان … هر دم از خویش جستجو دارم
لب زخمم حدیث من خونست … با اشارات گفتگو دارم

سر هزار شهید خواهم ریخت
خون دل از پی وضو دارم

سحرم زچه در چشم شکوفه شنیدم … زلفم چه بعارض [illegible] شکوفه شنیدم
تا چکم که بجز موی میان نیست مقامم … بیچم که بجسند [illegible] شنیدم
نازک ترم از وهم خیال کراو … چون نکهت [illegible] شنیدم
غنچه نازبتان در گره خویش ندارم … از سر چه در گرهی [illegible] شنیدم
مشکم که چرا نافه در سر پیچ [illegible] … در پرده [illegible] آهو [illegible] شنیدم

عریانم که بجز جامهٔ خوبان وطنم نیست / در پیرهن گل صفت بو نه نشینم
از بسکه شده محو نگاهش که چو پیکان / بنشینم و در رشتهٔ پهلو نه نشینم
اشکم که ز مژگان نچکم از جوش غم دل / با مردمک دیده به خود نه نشینم

از سختی ایام شهیدا خبرم نیست / گر سنگ شوم نیز به ویرانه نشینم

صد ره ز یک شرار شکستیم و سوختیم / یعنی سپند وار شکستیم و سوختیم
آهی ز درد ما اگر اینجا بود چون سپند / یکشب چو شرار شکستیم و سوختیم
چون شمع عاشقان نرسیدیم تا به صبح / رنگی به روی کار شکستیم و سوختیم
تنها نه گل کباب شد از آه گرم ما / بال و پر هزار شکستیم و سوختیم
با نغمه‌ای چو بلبل تصویر در گلو / از آتش بهار شکستیم و سوختیم
از رشک آنکه روی چمن ... / گل را ز شاخسار شکستیم و سوختیم

افسانهٔ شهید حزین تو نوشته شد / کلک سخن نگار شکستیم و سوختیم

شعلهٔ اندیشه شدم دیدهٔ حیرانی گشته‌ام / داغ دیدم بلکه دل بی مدعا گشته‌ام
شب که پروانهٔ شمع رخ زیبا گشته‌ام / سوختم دود شدم آتش دلها گشته‌ام
بخت بنگر که شبی در عرق ناز بخواب / رفتم و خاک در شیشهٔ صهبا گشته‌ام
بسکه از آب لبش عمر ابد یافته‌ام / غیرت خضر شدم رشک مسیحا گشته‌ام
حسن یوسف سپر پردهٔ وحدت بودم / بخت بیدار شدم خواب زلیخا گشته‌ام
قطره گردیدم و از شوق چنان جوش زدم / که چکیدم ز نمی تا همه دریا گشته‌ام

بسکه بو یافتم از چمن ناز و نیاز
خنده گل شدم و بلبل شیدا گشتم

تا به پیشم گل رخسار تو بی منت غیر
همچو شبنم به چمن رفتم و تنها گشتم

طی نشد مرحله عشق و من از شدت ضعف
بر سر راه وفا نقش کف پا گشتم

در دل غنچه و از یاد تو در وند آتش
آنقدر آبله دارم که سراپا گشتم

صفت عکس شبیه تو در آیینه دل
من حیرت همه تن چشم تماشا گشتم

دیدم آیینه رویش همه تن شبنم
جستجوی کمرش کردم و عنقا گشتم

نرگس ساقی کوثر نگهی کرد بمن
مست بی شیشه و بی ساغر و صهبا گشتم

بند بندم همه دم زمزمه سنج است شهید
خامه سحر بیان از همه اعضا گشتم

رسیده دم که بباغ تو با صبا رفتم
رخ تو دیدم و چون بوی گل ز جا رفتم

بجوش بهار رنگ چهره زردم
برنگ کاه بهمراه کهربا رفتم

هنوز نکهت عطر از خیال من خیزد
مگر بروضه محبوب کبریا رفتم

خیال موی میانش مرا ز خود گم کرد
نمی‌دانم که کجا بودم و کجا رفتم

شدم ز شوق سراپا نگاه و در باغش
بیک قطره شبنم سر به پا رفتم

برای بوسه آن پای نازنین امروز
تمام خون شده در پرده حنا رفتم

شبی بکوی تو از رشک یکدگر نگر
دلم بسوی سیه رفت و من بدار رفتم

خیال زلف چنان بود در دل صد چاک
که رشته گشتم و در طره دوتا رفتم

نگاه گشتم و در کنج گوشه چشم
بی نظاره روی تو چون گدا رفتم

بباغ عشق تو امروز آنقدر جگر خون شد
که سست لاله ز تاکم به هر کجا رفتم

شهید چشم تو انگشت طاق ابرویت
نه راه میکده و نه خانهٔ خدا رفتم

هرگز نمی‌شود که ز پایت جدا شوم
آیینه نیستم که ز رویت جدا شوم
تو دل ز من ببری و من از تو خدنگ ناز
بر دوش می‌برم بار تکلف نمی‌کشم
تو طره را نه تا نگشائی من از نیاز
بر خویش پیچ ان غبار سیه سیل تو
پیراهن رهم ز غنچهٔ گل چه بوی گل
دستم اگر بدامن ان ... افتاد

گر پایمال ناز تو گردم حنا شوم
در دیده گشتم خیال ترا و قبا شوم
تو گر بیا شوی و من آن من با شوم
خود استخوان شوم همه تن خود هما شوم
هر سجده هم بکرد تو گردم صبا شوم
خود را چه چشم خود فکنم تو تیا شوم
سرگشته هوای تو سر تا بپا شوم
پیوسته در کنار دعا دعا شوم

هر شب شمس چه گردم ... شود ...
بیهوش تر ز ذره ... ...

بلبل ز دم چه شعم اگر مهربان شوم
خنجر هم چو گرد باد زمین بر فلک ... هم
یا موج ... هم ... کشان کشان
اگر ... سیل ... جولان سدوم
... هر ... بیدوش ... بیان
... شوم ... بیان ... ده هم
... من ... ان ... سوار

بیسوز دم چه شمع اگر استخوان شوم
چون دود ... آسمان شوم
هوی ... کهکشان شوم
... آشیان شوم
... خیال ... میان شوم
... نیستان شوم
... شو ...

حرفی ز درد دل نتوان گفت همچو شمع … تا مغز جان خود همه وقف زبان شوم
نشو و نمای شمع گداز دل است و بس … سوزم برای سود و سراپا زیان شوم

در قالب سخن قلم جان دمد شهید
گر طبع نکته‌دان و حجة الزمان شوم

سر تا بپا چو شبنم غلطان نظر شوم … خود را بروی گل فگنم بی‌خبر شوم
تا حرف گوشوارهٔ آن سیمبر شوم … از دیده همچو اشک برآیم گهر شوم
خود سر بر آب و دانهٔ خود خشک و تر شوم … بر خویشتن گره زنم آب گهر شوم
موهوم تر ز سایهٔ تا نیم نظر شوم … پنهان شوم میان رگ جان کمر شوم
با رنگ ترک خویش چو هم بال و پر شوم … خود شوق نامه گردم و خود نامه‌بر شوم
با بوی گل چو باد صبا هم سفر شوم … جویم خبر ز خویشتن و بی‌خبر شوم
شهد از تبسم نمکین تو می‌چکد … گر چون نبات در آب گدازم شکر شوم
گه با فغان گرم بجنبم سپندوار … گه در دل سپند نشینم شرر شوم
برخیزم از رهش چو غبار و ز آرزو … در چشم خود نشینم و کحل البصر شوم
گلدستهٔ بهار شوم از نظاره‌اش … در دامنش بس گل باغ نظر شوم
روی تو بسکه شمع شبستان دل بود … از جیب آفتاب برآیم سحر شوم
برخاستی ز جان بناله شبگیر میکشم … تا راهی فنا ز اجل پیشتر شوم
جامی سرشک از مژه ریزم شرر چو شمع … در بزم گلرخان شجر بارور شوم
تا آن بر من است معنی خونریزیش تمام … تیغ تو مبتدا شود و من خبر شوم
آزادگی و قید بپاهم سپرده اند … آتش نشینم و درین قفس مشت پر شوم

میخوری به دیر و کسی در حرم شهید
من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو شهسوار گردی و من رهگذر شوم
تو زخم تیر ناز شوی من جگر شوم

تو همچو آفتاب کنی جلوه در چمن
من همچو شبنم از همه تن بیخبر شوم

تو همچو شعله چهره فروزی به بزم حسن
من در تف سوز و گریه چو شمع سحر شوم

تو غیبت شراب کنی از کف رقیب
من غیرت کباب ز لخت جگر شوم

تو در قبای غنچه نشینی چو بوی گل
من پرده در به رنگ نسیم سحر شوم

تو همچو برق جلوه فروز چمن شوی
من بهر سوختن به قفس مشت پر شوم

تو همچو آب دم ز صفای عیان زنی
من در میان آب روان چون شکر شوم

تو از ابلهی سوی حج ادا کنی
من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو نکته سنج طرز بلاغت شوی شهید
من میدهم فدای چنین نکته ور شوم

سودا پرست طرهٔ آن سیمبر شوم
عنبر شوم عبیر شوم مشک تر شوم

لعل لب تو بوسم و گلگون تر شوم
شربت شوم نبات شوم گلشکر شوم

زان چشم و زان نگاه و مژه جهان بخود
پیکان شوم خدنگ شوم نیشتر شوم

نفع و ضرر به بوی گل رعنای باغ من
صندل شوم علاج شوم دردسر شوم

شعور از خود فشانم و جوشم ز خویشتن
دریا شوم حباب شوم ابر تر شوم

در دست انقلاب عناصر سپرده اند
زاری شوم فغان شوم آه سحر شوم

از بهر گریه پشت [illegible] شوم
مژگان شوم سرشک شوم چشم تر شوم

بر هر زمین که نقش سم اسپ او فتد — صد صد شوم غبار شوم رهگذر شوم

از نغمهٔ تو شهد معانی چشد شهید
گر نی شوم قلم شوم و نیشکر شوم

شورابهٔ سرشک کباب جگر منم — خونابه‌ای که می‌چکد از چشم تر منم
صیدی که ریزدش بقفس بال و پر منم — مرغی که ز آشیانه ندارد خبر منم
چون موجه هم روان همان ساکنم در آب — دارد کسی که در وطن خود سفر منم
زانسو بیا درفته وزین سو نیامده دل — مضمون نامه‌ای که فتد از نظر منم
خط در کف پیام بلب حسرتی بدل — جان داده در میانهٔ پیغامبر منم
نه مرده‌ام نه زنده ندانم که چیستم — آن من که بوده‌ام نیم اکنون دگر منم

همسایهٔ شهید سیه‌بخت بوده‌ام
هر شام دوری که ندارد سحر منم

عشوهٔ دلربا منم غمزهٔ دل ادا منم — خانهٔ منم فنا منم ناز منم ادا منم
شاهد مه لقا منم عاشق مبتلا منم — گلشن منم صبا منم بلبل خوش نوا منم
در دل غنچه بو منم بادهٔ هر سبو منم — حسن رخ نکو منم عشق جنون فزا منم
نغمه منم دل طپان منم مرهم خستگان منم — سوز منم بیان منم درد منم دوا منم
جلوهٔ عاشقان منم جلوه‌گر بتان منم — گریهٔ خونفشان منم خندهٔ دلکشا منم
جلوهٔ نازنین منم در دل جان مکین منم — آن نه منم نه این منم از دو جهان جدا منم

خون شهید بیگناه جمله منم بقتلگاه
بسمل خنجر نگاه کشتهٔ کربلا منم

نه در سفرم مقیم و یاره خویشتنم
به رنگ نکهت گل یادگار خویشتنم

ز بس هوای تو پیچیده است در سر من
چو گرد باد روان با غبار خویشتنم

نصیبم از سر بالین ست کاهیدن
چو شمع وقت خزان از بهار خویشتنم

چو موج آب سفر در وطن کنم در خود
کناره گیرم و اندر کنار خویشتنم

سپر فغان نفسی میشود ز من یاد
خودم خدنگ جفا خود شکار خویشتنم

ز بسکه از غم عشق تو رفته ام از خویش
قیامت آمده در انتظار خویشتنم

بگو ز کفت نه غش صبح و شام میگردم
همین گردش لیل و نهار خویشتنم

مرا ز داغ غم عشق تو لیس هر دل
همین بس است که شمع مزار خویشتنم

شهید رخصت نظاره نیست چشم مرا
به رنگ آینه حیران کار خویشتنم

آرمیدن را در آغوش رمیدن یافتم
هر قدر کز خود رمیدم آرمیدن یافتم

نغمه شوقت شنیدم لطف دیدن یافتم
چشم دیدن یافت کز گوش شنیدن یافتم

خودنمائی بود مقصود از نمود حسن تو
مقصد جان آفرین زین آفریدن یافتم

پرورش دیدم دل خود را که من [illegible]
[illegible] چیدن یافتم

صبح را [illegible] گردان آن [illegible]
در [illegible] یافتم

وقت [illegible] شب [illegible]
[illegible] یافتم

از دل بسمل بپرس از من چه پرسی [illegible]
[illegible] یافتم

[illegible] دیده [illegible]
[illegible] یافتم

قطره [illegible] شهید [illegible]
[illegible] یافتم

جان قفس سرا کسی کردم و رفتم | همپائی بانگ جرسی کردم و رفتم
میرفت سحر قافلهٔ بوی بهاران | من نیز چو شبنم هوسی کردم و رفتم
گلبانگ زدم بر قدم جان چو سپندی | خوش همرهی همنفسی کردم و رفتم
چون سیل گذشتم ز بلندی و ز پستی | پابوسی هر خار و خسی کردم و رفتم
صد شکر که صید ملک الموت نگشتم | جان را هدف تیر کسی کردم و رفتم
سوزم همه پروانه و بلبل همه دیدم | همرازی هر بوالهوسی کردم و رفتم
هر جا که از آن لعل شکرخا سخنی رفت | پروانه بال مگسی کردم و رفتم
صد فصل بهار آمد و پامال خزان گشت | من عمر تبه در قفسی کردم و رفتم

بر نالهٔ خود بسکه دلم سوخت شهیدا
خود همت فریادرسی کردم و رفتم

داغ غم هجر تو بجان بردم و رفتم | صد حسرت وصلت بجهان بردم و رفتم
جان پیشکش پیر مغان بردم و رفتم | در کیسه همان بود همان بردم و رفتم
مانند سپندی که ز جا گرم بخیزد | برخاستم و خود ز دل افغان بردم و رفتم
چون لاله و نرگس ز چمن زار محبت | داغ دل و چشم نگران بردم و رفتم
چون کاه سبک آمدم از کوی تو لیکن | بر هر سر مو کوه گران بردم و رفتم
جز جور و جفا بر در تو هیچ ندیدم | بیچاره وفای تو گمان بردم و رفتم
کو با شب هجر تو تا صبح نخفتم | چون شمع سری بزبان بردم و رفتم
[illegible] آتش در قیبان | دامنکش از دست تو جان بردم و رفتم
[illegible] دل آزرده | چون تیر [illegible] کمان بردم و رفتم

گو هیچ توام ز سر حساب نیست ولیکن | از یاد تو شکر به دهان بردم و رفتم
اسرار غم عشق پسر پیر بپرسید | رازی که به دل بود نهان بردم و رفتم
مردم به قفس بوی بهاری نشنیدم | بر سینهٔ خود داغ خزان بردم و رفتم
در حصهٔ من بعثت سول ز ازل افتاد | گوی سبق از همنفسان بردم و رفتم
با اهل صفا صحبت من مونس جان بود | رحمت دل پیر و جوان بردم و رفتم
در فکر سخن عمر عزیزم همه بگذشت | بازی ز کف نکته وران بردم و رفتم
گاهی نه دهان که نه میانش سخنی رفت | ننگ آمده خود را ز میان بردم و رفتم

سر بر سر راهش فدا گشت شهیدا
بر دوش خود این بار گران بردم و رفتم

ز ابروی بتش هلال وار ز خشم رشک گردیدم | به هر رنگی که جذب عشق گرداند گردیدم
الهی جانم از قالب چو آن بید که من اکنون | ز وصل آن پری رخساره ناامید گردیدم
ندیدم صورتش را گرچه هر جا همچو آئینه | سراپا دیده گردیده به هر کو دیده گردیدم
بیاد زلف او در بر کشیدم جامهٔ ماتم | خیال ابروش کردم هلال عید گردیدم
بشوق آن همین راه عدم پیمودم ولیکن | ز لعل جان فزایش زنده جاوید گردیدم
قیامت را نشد با قامتش یارای همپایی | منش تا چند صد ره در پی تأیید گردیدم
زمین تا شنید حرفی گرچه از روی سخن سازی | گهی تاویل گردیدم گهی تمهید گردیدم
هر از ماتم ماه محرم کرد ایمایی | به پیش آن مه زیبا هلال عید گردیدم
چو آخر بستر خاک است هر کس را پس از بیرون | چه حاصل گر به تخت سلطنت جمشید گردیدم
عبث از خار خار شوق بی معنی درین گلشن | چو بلبل گرد گلهایی که نتوان چید گردیدم

شهیدا رنگ وحدت از احد شد حصهٔ احمد
من اکنون واقف از یکرنگی توحید گردیدم

چون شمع سحر بزم سبکبار نشینم
کار دگران سازم و بیکار نشینم

چون بلبل تصویر سبکبار نشینم
در کار نظر باشم و بیکار نشینم

تصویر نمط پشت بدیوار نشینم
از بزم تو گر خیزم و بسیار نشینم

لختی بغم آن خط رخسار نشینم
یک لحظه چو آئینه بزنگار نشینم

تا کی پی آزار دل زار نشینم
تا چند پی آبله چون خار نشینم

از صحبتم آزرده مشو من چو سپندی
یکبار ز جا خیزم و یکبار نشینم

خود محو تماشای بهار خودم امروز
از داغ تو تا سینه بگلزار نشینم

برخاسته خاطر شده ام از چمن دهر
آسان چو صبا خیزم و دشوار نشینم

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو
هر جا که نشینم پی دیدار نشینم

از سبزهٔ نورسته شوم نخل ثمردار
خیزم سبک از خاک و گرانبار نشینم

شبها همه بیدارم و در خواب ندیدم
روزی که دمی با دل بیدار نشینم

در کوی تو سرگشته غبارم که بیک آ
خیزم ز سر جان و دگر بار نشینم

باشد چو حباب آمدنم به کشش رفتن
برخیزم و از جنبش رفتار نشینم

منت کش هرکم قدم رنجه نماید
تا بهر علاج دل بیمار نشینم

من وهمی شناسندهٔ خود نیک شناسم
مفت آسیم و در ملک خریدار نشینم

هشیاریم اینست که بیهوش تر افتم
بیهوشیم اینست که هشیار نشینم

بیخانمم جای نشستن نگذارد
نخیزم و چون موج بکنار نشینم

چون برق سری برکشم و از تهِ تک مسلسل — تا چند درین بر هوادار نشینم
پرسم خبر پیچ سیاهی چو از دل — از بیخودی خویش خبردار نشینم
همسایه عنقا منم اکنون که ز وحشت — یکدم نه به صحرا نه بگلزار نشینم
فارغ نیم از درد و غم کوهکن و قیس — خیزم اگر از دشت بکهسار نشینم
چو سیم خبری از دل و در رهگذر عشق — فریادی این چشم تلفکار نشینم
در پیرهن نقطه سیه پوش چو معنی — در ماتم بی قدری اشعار نشینم

خورشید سراغم نتوان یافت شهیدا — زین بخت سیه گر شب تار نشینم

از دست رود کارم و بیکار نشینم — این جامه کنم چاک و سبکبار نشینم
سودا شوم و در دل افگار نشینم — در آینه خویش چو زنگار نشینم
در فکر سراغ کمر یار نشینم — از دیده نهان چون نگه زار نشینم
پیچیده به برگ سمج صبا رشته جانم — تا در شکن طره دلدار نشینم
نظاره شوم از پی دیدار سراپا — در مردمک دیده بیدار نشینم
برخیزم و چون نکهت گلها روم از خویش — در بزم تو بی منت اغیار نشینم
در پرده نوا سنجم از وصف سپاسش — از نغمه نهان در رگ تار نشینم
چون شیشه و پیمانه بجز گرمی شوقش — صد بار بخیزم و صد بار نشینم
خیزم اگر از راه اسیر صفت گرد — در بال و پر مرغ گرفتار نشینم
چون دست نجف سوی تو گردد رگ جانم — فارغ ز غم سبحه و زنار نشینم
چیزی نبود چاره به بیهوشیم آری — بی باده محال است که هشیار نشینم

مینا به بغل جام بکف مست خرابات | رسوای جهان بر سر بازار نشینم
در جیب کتان گل کنم جلوهٔ مهتاب | هر جا که پی دولت دیدار نشینم
سهل است که خیزم ز سر هر دو جهان لیک | این سخت محال است که بی یار نشینم
شمشاد قد یار اگر سایه ندارد | شادم که در آن سایهٔ دیوار نشینم
تا ناقه عیاشش نهد پا بسر من | در رهگذر احمد مختار نشینم

تا وا رهم از کشمکش موج شهیدا
چون آب درون در شهوار نشینم

تو با من و من با تو بگلزار نشینم | تو همچو گل و من چو خس و خار نشینم
تو ساغر مستانه بپا پیه زنی و من | از نرگس مخمور تو سرشار نشینم
تو پرده ز رخ برفگنی در چمن و من | از پرتو نورش به سمن زار نشینم
تو از دم گرم عرق آلوده نشینی | من ز آتش شوق تو شرربار نشینم
تو در دل حیرت زده چون عکس در آیی | من در کش آئینه دیدار نشینم
تو جلوه فروزی بلب بام چو خورشید | من سایه صفت در پس دیوار نشینم
تو زلف کشائی ز سر ناز چو لیلا | من پیش تو چون قیس گرفتار نشینم
تو زان لب شیرین شکر ناب فشانی | من تشنه چو فرهاد نمک خوار نشینم

تو شعله فشان خیز چو حسن بره عشق
من همچو شهید جگر افگار نشینم

محو نظارهٔ آن روی درخشان گشتم | عکس صورت شدم آئینهٔ حیران گشتم
تا نشان کمرش جو سیم ازان لطف دراز | رگ اندیشه شدم خواب پریشان گشتم

از تب عشق جگرتاب ز افسرده دلی
چشم خونبار شدم اشک یتیمان گشتم

همه تن درد شدم خود چاره گر خویش گشتم
نبض بیمار شدم دست طبیبان گشتم

آمدم خسته و رفتم پی غمخواری خویش
قطرهٔ اشک شدم گوشهٔ دامان گشتم

طرهٔ نرگس جادوی تو تا یاد آمد
نافهٔ مشک شدم چشم غزالان گشتم

کشته و دامن نازت نگرفتم به نیاز
خون خوابیده شدم خاک شهیدان گشتم

از می خون دل و داغ عقیق جگری
جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم

ناقهٔ محمل نازش بسرم پا ننهاد
خاک صحرا شدم و گرد بیابان گشتم

تا ز شمشیر تو زخم دل من آب کشید
زمزم کعبه شدم چشمهٔ حیوان گشتم

از گل عارض و سرو قد دلدار شهید
بلبل زار شدم قمری نالان گشتم

نه شفا جستم و نی گرد طبیبان گشتم
خود مرض گشتم و خود نسخهٔ درمان گشتم

همچو گیسوی تو چندانکه پریشان گشتم
جمع از بهر فزاوالی سامان گشتم

آتش از برق گرفتم که سراپایم سوخت
آب از ابر تر آوردم و گریان گشتم

زهر خندی که دل از تلخی آن خون گردید
از لب زخم جگر بردم و خندان گشتم

حسرت نالهٔ جانسوز کشیدم بسپند
در رگ و ریشهٔ جان گشتم و نالان گشتم

آنچه در بحر نگنجید ز سیلاب سرشک
در دل قطرهٔ خون چیدم و طوفان گشتم

آب از آبله بستم بگره در رهٔ شوق
چارهٔ تشنگی خار مغیلان گشتم

تا چو بو با نفس باد صبا پیچیدم
رفتم و زلف ترا سلسله جنبان گشتم

زنده بردم بجگر داغ تو بعد از مردن
در کفن شمع چراغ ته دامان گشتم

از نمکدان لب یار حدیثی خواندم
تا نمکپاش کباب دل بریان گشتم

سر و سامان جنون جمله مهیاست شهید
نتوان گفت که من بی سر و سامان گشتم

چون خط سبز بگرد رخ جانان گشتم
ناله‌سان حلقه بگوش تتق بان گشتم

فارغ از طوق گلوگیر گریبان گشتم
همره چاک بهمت که بدامان گشتم

تا دهد آگهی از نکهت زلفش چمن
با نسیم سحری دست و گریبان گشتم

در برم آمدی آنگاه که رفتم از خویش
جمع کردی بزمانی که پریشان گشتم

گاهی آن شوخ ستمگر نگاهی ننواخت
تشنه لب در طلب قطرهٔ پیکان گشتم

زیر لب زان دهن تنگ که حرفی نزند
سخنی گفتم و از گفته پشیمان گشتم

از پس سنگ پی تعمیر آمده
کردی آباد دران وقت که ویران گشتم

گره آبله از ناخن خاری نگشود
همرها برهنه پا کوه و بیابان گشتم

جمع بودم بکف تو چو زلفان مشکی
آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم

مسلم از من شده رنجیده که کافر شده‌ام
کافر آزرده شد از من که مسلمان گشتم

نه صبا داد نشانی ز تو نی بوی بهار
بارها همره این قافله پویان گشتم

تا شد ناصح تو پس از رگ سوالی کرده
از کفم دست برآورده و نالان گشتم

جستجویی که مرش کردم و مانند خیال
در سراپردهٔ دل رفتم و پنهان گشتم

بتن داغم همه داغ چه نیست بیکیفیت
مجرم عشق تو بودم که چراغان گشتم

نه از نالیدن بیدرد مرا گشت شهید
بلبل از ناله مرغان خوش الحان گشتم

چون رگ خواب نه پیدا و نه پنهان گشتم / من ازین هستی موهوم پریشان گشتم
ترجمان کرمش همچو رگ جان گشتم / راز پوشیده عیان کردم و پنهان گشتم
خود بوصف دهنش نقطه زدم چون پرگار / گشته بگردش نقطهٔ دائره حیران گشتم
نی از آبله پای من خسته نچکید / خجل از تشنگی خار بیابان گشتم
تار گیسوی تو سودا بدماغم پیچید / صفت دود سر شمع پریشان گشتم
حیف تا دامن من چاک گریبان نرسید / پیش دامان سحر سر بگریبان گشتم
سیل یاقوت روان کرد عقیق لب او / من خوناب جگر لعل بدخشان گشتم
از هم آغوشی زنار برهمن خجلم / که چرا رشتهٔ تسبیح مسلمان گشتم
در رهش بار ندادند من رسوا را / بار بار رفتم و هر بار پشیمان گشتم
خاک خود را بیدهٔ عشق تو بر باد دهم / اندرین بادیه چون باد پریشان گشتم
کی پسندم بسر کوی صنم رفتن نیز / منکه با سایهٔ خود دست و گریبان گشتم
تیز بیدو آمد و خود رفت و مرا نیز ببرد / چون طفیلیه چه کنم همره مهمان گشتم
همه ماتم همه رفتند و من پیر ضعیف / طرف بازیچهٔ طفلان دبستان گشتم
هر کسی قسمت خود روز ازل برد و من / گوهر عفو ترا دامن عصیان گشتم

فیضم از پیش سخنگوی که هست شهید / که سخندان شدم و صاحب دیوان گشتم

آن نگه وان نرگس مستانه هم / باده هم هست بخشند و پیمانه هم
عشق آتش زند تنها و دردلم / شمع هم میسوزد و پروانه هم
کار من آخر بسودا کی کشید / آشنا هم خنده و بیگانه هم

تا دلِ صد چاک باشد مبتلا — زلف هم آشفته گشت و شانه هم
می همین داغ است بر من چون قفس — تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم
هر کجا تخم محبت کاشتم — خاک هم بر باد رفت و دانه هم
الامان جوید نه دام زلف او — طوق هم زنجیر هم دیوانه هم
من هم از بیتابی خود ناخوشم — جان و دل هم رنجد و جانانه هم
عشقش آمد عقل شد بیرون ز دل — نذر مهمان گشت صاحبخانه هم

ای شهید از جلوهٔ آن نازنین
کعبه هم آباد شد بتخانه هم

اشک من شعله فشان بود نمیدانستم — برق در ابر نهان بود نمیدانستم
آشنا بیگانه شدم در غمش از هر دو جهان — آشنائی دگران بود نمیدانستم
من بهر پرده عبث نغمه صفت گردیدم — یار بی پرده عیان بود نمیدانستم
جلوه میکرد و رخش از دل صد پارهٔ من — ماه در جیب کتان بود نمیدانستم
دوش لرزید زمین زلزله پیدا گشتش — دل ته خاک طپان بود نمیدانستم
زاهد ابجدهٔ بت کرد و سجده و ش مرا — غیر تو این شیوه گران بود نمیدانستم
تکیه بر دوستی دل غلط بود مرا — خشم و مهر تو نهان بود نمیدانستم
دیده را رخصت نظاره ندادم از رشک — آنکه با دل نگران بود نمیدانستم
شد تمامت طاعت سی ساله و مستی روز تمام — باده خوردم رمضان بود نمیدانستم
تا نه بر دوستی دیده و دل بود مرا — هر یکی دشمن جان بود نمیدانستم
گاه دانستمش انسان و گهی حور و پری — او نه این بود نه آن بود نمیدانستم

کفِ افسوس بمالید پس از کشتن من
کہ شہید ہمہ دان بود نمی دانستم

مقصد طرفه بدل بود نمی دانستم | قصد می کردم و مقصود نمی دانستم
گمرهش جوهر جان بود نمی دانستم | من نمی دیدم و موجود نمی دانستم
گرمی بادهٔ گلرنگ مرا کرد کباب | کیف این آتش بی دود نمی دانستم
تا نگردید نمک ریز تبسم لب او | لذت زخم نمک سود نمی دانستم
اشک من شمع صفت رو بنقصانی داشت | حاصل گریهٔ بی سود نمی دانستم
بغلط بر در دیر و حرمش می جستم | یار در پردهٔ دل بود نمی دانستم
دادمش غوطه بزمزم عبث از بهر نماز | خرقه ام بود می آلود نمی دانستم
ساغرم تشنه لبریزی شان بود ولی | زین چنین زود تر از زود نمی دانستم

در حرم رهز پرستاری تنها شهید
شیخ من آنچه بفرمود نمی دانستم

مطلع

دل را مقام جلوهٔ جانانه کرده ایم | این شیشه را ببین چه پری خانه کرده ایم

ردیف نون

بو بیابد دل من بی اثر ایمنی ز دین | همدم از الفتی نی همدم دل و از دین
نه خیال عشق و نه مکین نه بایم هستی دیگران | نگر این گمرهی ها نه حقیقت نگر آفرین
همه سیرم ز جمال تو شیخ تو تا سبب نظر گیا | چو ز چهره پرده بر افگنی که در آینه نظر آفرین
شکند از خدا سیاه در آید بر آید از شیخ آتشین | من جان آن شیشه بگریست از شعله شکسته آفرین

هدف خدنگ نگاه تو که شود دل بگذاشتی
غمزه التماسی صید شد که بر سر من جگر آفرین

بزبان نبود در آن میان سر لطف ورنه بگفتمی
بحضور خالق انس و جان که بجا دل شکر آفرین

بهوای عشق کباب شد دل و جان ملال نامه
مگر از چه پیدا زنگ شیخ تنگ و قناعت نامه بر آفرین

تو نشد که رغبت خنده را تو ز لعل لب نکنی عیان
قدری نمک به تبسمی ز حلاوت شکر آفرین

چو شهید خون جگر خورد به قدر خود و داد سخن بده
که ز کیسه تو چه میرود بزبان سپاسگر آفرین

از ترشح خط سیاهی که بر آمد بیرون
شام دل سوختگان از سحر آمد بیرون

خط سبزی ز رخ آن پسر آمد بیرون
طوطی از آئینه با بال و پر آمد بیرون

عشق بنگر که ز تعظیم خدنگ نازش
از دو رخنه پهلو جگر آمد بیرون

او چو بی کشتنم آمد همه ناز و غرور
جانم از تن ز اجل پیشتر آمد بیرون

گریه کردیم بیاد لب و دندان کسی
خون ز لعل آمد و آب از گهر آمد بیرون

تو هم از پرده برون آ که ز شوق دیدار
مردم از دیده و نور از نظر آمد بیرون

عشق از بس دل سخت من و تو خسته نمود
سنگ بر سنگ زدم کین شرر آمد بیرون

تا نوشتیم شهید این غزل شیرین را
از شگاف نی کلکم شکر آمد بیرون

بسکه آتش زدی بجان من
خاک گردید استخوان من

گشت تبخاله زبان قلم
طرفه گرم است داستان من

کار دادی گذشت و آتش ده
از سرم تا بمغز جان من

از فروغ بیان حسن کسی
شعله شمع شد زبان من

بسکه جولانگه خیال توام
غیر تو نیست در میان من

نگذارد سگ درت که شود
شانهٔ زلف استخوان من

امشب ای شعله خو چها کردی
با خس و خار آشیان من

اندرین عهد جز معین الدین
هیچ کس نیست قدردان من

ای شهید از بیان تو چون شمع
آتشی اوفتاده بر زبان من

تا دیده ایم زلف گره گیر نیلگون
اشک سفید شد چو طباشیر نیلگون

زلف تو روی صبح بهاران کند سیاه
آری ز مهر ما شود شیر نیلگون

چون طوق قمری از غم ابروی تو شود
بر گردنم جراحت شمشیر نیلگون

از سیلی که میزند آه حزین من
گردید چهرهٔ فلک پیر نیلگون

چشم سیاه تو صفت سنگ سرمه کرد
سنگ مزار عاشق دلگیر نیلگون

گر بر بیاض صبح ز رنگ شفق کشند
زلف توام کند همه تصویر نیلگون

در چشم داغ دل صفت مردمک نشست
شد گرچه سینه‌ام همه زین تیر نیلگون

سودای زلف تست چه خوابی که میشود
کمهای یوسفان ز غم تعبیر نیلگون

یا رب شکار ناوک چشم سیاه کیست
خون میچکد ز دیدهٔ نخچیر نیلگون

چون سوسن از بیان سیه بخت حسود
گردد زبان من دم تقریر نیلگون

از یاد سرمهٔ تو رگ جان عاشقان
گردیده همچو حلقهٔ زنجیر نیلگون

همچون سواد دیدهٔ آهو شد ای شهید
وقت نگارش این غزلم تحریر نیلگون

ای در طلب وصل تو سیم و زر و آهن | شرمنده ز رخسار و دولب اختر و آهن

تا عکس رخ تو بدل سخت من افتاد | همسنگ شد آیینهٔ اسکندر و آهن

گر سر بمن دیوانه کشی خنجر فولاد | تا حشر ثنا خوان تو باشد سر و آهن

چون نکهت زلف تو که غبن زد ز دل آهن | بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهن

از سختی دل خسته جان مرا سخت | باشد دل بیرحم تو از سنگر و آهن

با سوزن مژگان گهر اشک بسفتم | خوش بافته ام مشغل یاران گوهر و آهن

در عشق بتان هم دو پی جور کشی سخت | باشد دل عشاق تو از کستر و آهن

سخت است ره دولت روش قاید خونریز | یاران شده از تیر تو با خنجر و آهن

مضمون شهر و شیشه ز فیض طرح غزل سنگ
خوش کرد شهید این چه اخگر و آهن

شد زلف تو چون سنبل چه سنبل سنبل پیچان | شد روی تو و جنت چه جنت جنت رضوان

سودا ز حسن تو معدن چه معدن کان خوبی | شد چون خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان

گشته گردش ساغر چه ساغر ساغر باده | چه باده باده مستی چه مستی مستی رندان

بنده بوی تو فتنه چه فتنه فتنه شد | چه محشر محشر آفت چه آفت آفت دوران

[illegible] حیرت چه حیرت حیرت دیده | چه دیده دیده اختر چه اختر اختر تابان

[illegible] طالب چه طالب طالب قسمت | چه قسمت قسمت گوهر چه گوهر گوهر رخشان

[illegible] | چه ناهید ناهید کامل چه کامل کامل ایمان

[illegible] | چه سستی سستی کامل چه کامل کامل پیچان

[illegible] | چه مستی مستی شده چه شده شده حیران

بود زلف و رخ و حسن جمالت ای تابان
یکی دین و دوم ایمان سوم روح و چهارم جان

تمثال او است در دنیا فراق او است در عقبی
ملال او است در شبها غم او هست در دوران

یکی بر هم زن طاقت دوم غارتگر راحت
سوم دل خون کن عشرت چهارم مایهٔ حرمان

بود درویش درین عالم و هم پیمان او هردم
کند خونریزیش محکم شود وصلش بهر عنوان

یکی خورشید را غیرت دوم اسپهر را حسرت
سوم جادو بدرا حجت چهارم عید را برهان

برو بهر لحظه ابرویش منور میکند روشن
بپیچیدن نیکویش بخشد نرگس گلستان

یکی صبر و قرار من دوم شبهای تار من
سوم لطف بهار من چهارم فتنه را سامان

ادای تست در تمکین سحر تست در تزئین
جفای تست در آئین لقای تست در دوران

یکی آفاق را رهزن دوم اقبال را مسکن
سوم عشاق را دشمن چهارم درد را درمان

نشانه یاد را در خون نماید فتنه را محزون
دهد در گوش ما افسون کند آئینه را حیران

یکی حسن صفا زایش دوم سرو دل آرایش
سوم زلف چلیپایش چهارم عارض تابان

یکی سوز بیان تو دوم طرز زبان تو
سوم حسن بیان تو چهارم خوبی دیوان

شهید از دل بدر و آرد لکام جان شکربارد
نه هست ذوق سخن وارد جگر امیکند بریان

شکست ابرو و مژگان و چشم یار پیکان
یکی سنان و دوم خنجر و سوم پیکان

سنان و خنجر و پیکان ز سینه بیرون کرد
یکی خروش و دوم ناله و سوم افغان

خروش و ناله و افغان ز دل انگیزند
یکی دخان و دوم شعله و سوم طوفان

دخان و شعله و طوفان بباد داد از من
یکی شکیب و دوم راحت و سوم سامان

شکیب و راحت و سامان من بغارت برد
یکی فراق و دوم دوری و سوم هجران

فراق و دوری و هجران یار داد مرا — یکی ملال و دوم خواری و سوم حرمان
ملال و خواری و حرمان شده است باعث زار — یکی رفیق و دوم چاکر و سوم دربان
رفیق و چاکر و دربان کوی تو باشد — یکی صبا و دوم نکهت و سوم رضوان

صبا و نکهت و رضوان که چه هست شهید
همه ز جلوهٔ دلدار شد بخلق عیان

زینگونه کله گوشه بگلزار شکستن — در پیرهن غنچه بود خار شکستن
ای جان نزاکت بشب وصل نباید — از بوسه زدن رنگ برخسار شکستن
با شوخی چشم تو که گوید که بدینسان — زیبا نبود خاطر بیمار شکستن
در مذهب ما توبه شکستن بود آسان — لیکن نتوان خاطر خمار شکستن
البته ز اسیم ندانی که روا نیست — بال و پر مرغان گرفتار شکستن
این عهد چه عهدیست که از نازکی دل — صد بار ببستن و صد بار شکستن

جز کلک شهید جگر افگار نشاید
زینگونه شکر در دم گفتار شکستن

بسکه بیزار شد آن سرو خرامان از من — من چنان از دلم آزرده دل و جان از من
تا صبح از گریه و فریاد منست [illegible] — چشم گریان ز منست و دل نالان از من
نالم و گریم و پیراهن خود چاک کنم — دل ز من دیدهٔ من و گریبان از من
در چمن رابطهٔ ناز و نیاز آموزند — گل خندان ز من و شبنم گریان از من
دی بیاد تو دل و دیده حکایت کردند — شمع سوزان ز من آئینه حیران از من
چند نالم بغم او که [illegible] — [illegible] گوشهٔ زندان از من

بسکه در سینه گل ناکه من خار شکست
گله دارد چمن بلبل نالان از من

در جهان تا بود آرایش گیسو از تو
ما و سودای جنون سلسله جنبان از من

قیمت هر دو برامن تو نیست گران
من و تو بوسه لب گیرم و تو جان از من

مشتبهی هست زنیسان و فشد در من و تو
گوهر عفو ز تو دامن عصیان از من

می‌چکد از قلم سوده شنجرف شهید
بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان از من

شد معطر جان من نعتش همه و زبان من
لیکن چو شمع ختم نگشت داستان من

دارد زبس حلاوت معنی بیان من
گویا زبان تو بود اندر دهان من

سودی نمانده هست نهان در زبان من
گل میکند چو شمع بهار از خزان من

گرم است لب ز تپش دل داستان من
تنها ز بان قلم شد بیان من

ز آه چون سپند ندارم لب فغان
از خود برد مرا نفس ناتوان من

تنها به جستجوی من از خویشتن گم است
لیکن نیافته است هنوز آشیان من

اشک از طپیدن دل نالان فشد روان
گم کرده زبان جرس کاروان من

بی چشم تابی اشک شرر از مژه چو شمع
آتش کجا بی حرف چکد از زبان من

آزرده از غم من آزرده جان شدی
آنکه نه زرد و دل خسته جان من

شبنم صفت همای نرخ قسمت در دلم
مهتاب جوش شد از نگه ناتوان من

آزرده شکند جنبش موج نفس چه دوس
نازکتر از حباب بود استخوان من

در ذات مطلق ام به مقام فنا و بس
از لامکان بلند تر آمد مکان من

خون می‌چکد ز غنچه منقار عندلیب
یک ناله تا کشیده به طرز فغان من

سیماب را به شعله حل کرده ریختند / یا عکس پیکر توست در آیینه جان من

پروانه هم بقدر تحمل گرفت و رفت / تا آتشی بلند شد از دودمان من

حوران بجامه بیخته سودند و بیختند / کافور نیست هست مگر استخوان من

من خود کباب شعله آواز خود شدم / اکنون چه فکر خار و خس آشیان من

خود عرضه میدهم غزلی دیگر ای شهید
پیش سخنوری که بود رتبه دان من

شمعم که هست اشک مسلسل بیان من / پروانه ام که سوختن آمد فغان من

بوی گلم که هست صبا همعنان من / عطرم که هست جامه خوبان مکان من

اشکم که آبروی من از گریه من است / داغم که هست سینه من گلستان من

زخم دلم که زیب لب من تبسمی است / خون خودم که تیغ بود میهمان من

فریاد بلبلم نرسم تا بگوش گل / رنگ گلم که جوش بهار است زان من

ابرم که نفع غیر ببخشد ضرر مرا / بحرم که سود را نشناسد زیان من

آبم به دام کشمکش موج مبتلا / موجم که هست در کف دریا عنان من

گفتار نامدم سخن غیر بر زبان / رفتار نامدم قدم من زبان من

شوقم هلاک غمزه خوبان فتنه جو / عشقم تمام حسن پسندیست شان من

نازم که هست جلوه معشوق مسکنم / دردم که هست سینه عاشق مکان من

اشکی چکیده ام چو یتیم از وطن جدا / رنگ سپیده ام ز من آمد خزان من

آیینه ام که حیرتم اظهار مدعاست / عکسم که هست صورت من ترجمان من

بر فهم که جلوه کنم و کم شوم شهید / چون این غزل که ختم بر آن شد بیان من

دل نیستم که سر کشد از من فغان من
جان نیستم که مرگ شود همعنان من

گل نیستم که جامه بدرم در صبا
بلبل نیم که ناله رسد بر زبان من

گر نیم بزم اهل طرب شمع نیستم
پروانه نیستم که بر د شعله جان من

ناقوس نیستم که بود قالبم تهی
نی نیستم که نغمه زند استخوان من

کاکل نیم که گردن جان را شوم کمند
ابرو نیم که دل بود از کشتگان من

آئینه نیستم که سراپا شوم نگاه
شبنم نیم که دیده نم آید زیان من

حال خود ای شهید چگویم که کیستم
من هستم آنچه نیست بوهم و گمان من

وله

رفتم از خویش و دل دوید که من
همرهم جان بلب رسید که من

کس چنین حال دل ندید که من
اینقدر رگ کسی طپید که من

گفتم از درد من که آگاه است
قیس از خویشتن رمید که من

تا بگفتم بآن پری که برد
رنگ از چهره ام پرید که من

گفت افسانه شبم که شنید
شمع بر خویشتن تپید که من

یار گفتا که کیست داغ بدل
لاله از خاک سر کشید که من

گفت پای مرا که بست حنا
خون ز مژگان من چکید که من

گفت بوی ز زلف من که برد
باد صبح از چمن وزید که من

گفت پامال ناز من که شود
سبزه بر تربتم دمید که من

گفت وصل مرا که می خواهد
شور برخاست از شهید که من

بلبل آهی ز دل کشید که من
گل گریبان خود درید که من

ای صبا مایهٔ سودا نه تو داری و نه من | بوی آن زلف چلیپا نه تو داری و نه من
تو و آن گل من و نظاره و داغ بلبل | روی این دعوی بیجا نه تو داری و نه من
نه نزاکت نه به پهلوی نشستن جایی | چه شد آخر دل شیدا نه تو داری و نه من
لبش ای دل نشود کام من و تو | ذوق خوردن حلوا نه تو داری و نه من
عادت پرسش آشوبی از لذت درد | هر دو گم گشته ز دنیا نه تو داری و نه من
تو بقاست خوشی و من قیامت امروز | شادمانی هم فردا نه تو داری و نه من
من ترا دارم و تو هر دو جهان میداری | چیست از عجز که آن را نه تو داری و نه من
اعتبار من و تو بهر وصال من و تو | پرده بود که بالا نه تو داری و نه من
زاهدا جام می کهنه و عشقه و تو | باید امروز که فردا نه تو داری و نه من
یا رب این پرده حیا نیست و بنماید به نظر | تا صبا دیدهٔ بینا نه تو داری و نه من
در رهش گم شدن آسان نبود ای قاصد | زانکه بال و پر عنقا نه تو داری و نه من
سبحه چیزی که بیست نشود در دو سرا | داعیهٔ ساغر و مینا نه تو داری و نه من
اشک را ای مژه مانع نتوان شد که موج | طاقت بستن دریا نه تو داری و نه من
راز آن قامت و سایه چه پرسی واعظ | خبر عالم بالا نه تو داری و نه من

آنچه بر جان شهید جگر افگار گذشت
ای قلم طاقت انشا نه تو داری و نه من

یکسر نه بود دلیل بویرانه به از من | ویران نکند بر سر خود خانه به از من

دارد که بدل صورت جانانه به از من | ور شیشه کسی نیست پری خانه به از من
آرایش هر مو کنم از پنجه مژگان | مشاطه بزلفش نکشد شانه به از من
نه بوسه نثارش نگهم در خط مشکین | از دام نه پیچیده کسی دانه به از من
صد پرده بساطی تر ز عیابم که گران نیست | بر خاطر او بود دلی کاشانه به از من
بیتاب تر از نکهت گل خانه بدوشم | بر باد نداد دست کسی خانه به از من
شادم بغم دل ز سیه پوشی زلفش | زنجیر کند ماتم دیوانه به از من
ای رشک گل و شمع بیا چهره برافروز | تا رشک نکشد بلبل و پروانه به از من
آن کیست که آورده ز داغ دل پیمانه | پیمانه کشان شیشه و پیمانه به از من
مرغان نواسنج چه دانند که شنید | در سینه چه گوش گل افسانه به از من

کی برق سری دارد و نه ابر شهیدا
با سوز دل و گریه مستانه به از من

ردیف واو

جان من از لب لعل تو عیان است که تو | [illegible] است که تو
راز پوشیده و پیدا بفغان است که تو | [illegible] است که تو
لذت بوسه کنارت دگری گیرد ل | [illegible] است که تو
عاشقی سازی و آگه نکنی عاشق را | [illegible] چنانست که تو
دل بگیسوی بتان بسته و آگه نشوم | [illegible] نست که تو
عشقبازی نکنی دل نگاه [illegible] | [illegible] نست که تو
با هم عشق سری آری و دلدار [illegible] | [illegible] انست که تو

با من اول شده زین عشق چها میکردی — جان سودازده اینک بفغان هست که تو
خود دره عشق گرفتی و من حیران را — جای هم هست و مقام خفقان هست که تو
عاشق خود نشوی تا بر قابت سوزم — ایمنم از فضل خداوند جهان هست که تو
چهره خویش ندیدی نشدی عاشق خود — سیل طبع تو بروی دگران هست که تو
ناله ها برکشی از دل چو شرر از چو سنگ — عشق معشوق بجان شعله فشان هست که تو

وصف جانانه چه پرسی و شهیدت گوید
از همه خوشتر و لیکن چنان هست که تو

دل ز من بردی و بلطفی نگهان هست که تو — یار من گشتی و مهر تو چنان هست که تو
سر الطاف نداری بمن زار که من — روی تو بینم و بالجمله عیان هست که تو
قدری رحم نداری بدل خویش که من — جان و دل باخته ام آه چه جان هست که تو
هیچگاهش ندهی بشکر یار که من — تشنه لب گردم و دل گرم فغان هست که تو
آرزو سوختی از آتش هجران سوز که من — خاک گردیدم و جور تو بر آن هست که تو
یاد میکردی و معلوم تو گردید که من — همچنانم که [illegible] آن هست که تو

هی شهید جلوه افکار بفرما که من
سخت حیران دیدم و لیکن چنان هست که تو

برنمی آید بنوعی خوش صوت [illegible] از گلو — می شاید صاف رنگ از خط مطلب از گلو
بسکه از ابروی تو زخمی [illegible] — لخت دل آید برون زان تپش عقرب از گلو
اشک تا دامان [illegible] — بر شماره و پیچ حرف این طفل مکتب از گلو
گر دو نشی دارد [illegible] — قطره هایی می عیان گردد چو کوکب از گلو

همچو خورشیدی که پیدا میشود از جیب صبح / میشود پیدا فروغ عکس غبغب از گلو
تنگنای سینه از حبس صدا جان تنگ گرد / بر نمی خیزد صدای ناله یا رب از گلو
صبحدم از هیبت شهباز آه گرم من / کرد بیرون بیضهٔ خورشید را شب از گلو
لفظ چون مشکست معنی میوه و مضمون نبات / میچکد اینجا بمعجون مرکب از گلو

خوش غزل گفتی شهید الیس بهر وصف تو / هیچ شاعر برنیارد نام انجب از گلو

پیکان غمزه شکست چسبا غمزهٔ نگاه تو / برق بلا فگند سخن آه چو ماه تو
از سرمه کار دشنه نگیرد نگاه تو / نازم بتیغ بازی چشم سیاه تو
دیگر میان چشم بتقبیل که بسته / ای طاعت ذبیحه نهان در گناه تو
ابروی تو هلال مه عید صائمان / خورشید صبح خستهٔ طرف کلاه تو
مشعل بکف ز دست تو خورشید خاوری / از عرش تا بفرش زمین دادخواه تو
سرگشتهٔ هوای وصال تو روح خضر / جان مسیح کشتهٔ تیغ نگاه تو

تا چند از هوای تو در خاک و خون طپد / مسکین شهید تو و بیگناه تو

گردن شوق ز من خنجر بران از تو / تشنه کامی ز من و چشمهٔ حیوان از تو
ازازل چون گل و شبنم بگلستان جهان / چشم گریان ز من است و لب خندان از تو
چیست از من که کنم دعوت شیر گفت / دل ز تو دیده ز تو جان ز تو ایمان از تو
عشق را گرمی بازار از آنست که بود / آتش دل ز من و جنبش دامان از تو
ناز تو گر سر و سامان ببرد از من چه بود / شهره از تو بود و بیسر و سامان از تو

میل جوشیدن خونناب رگ جان از من / قوت جاذبه ورزش مژگان از تو

چه کسی ایکه ز ردی تو سخن می غلطد / گل ز تو شمع ز تو مهر درخشان از تو

آتش و آب ببزم تو طلب می کردند / شمع سوزان ز من آینه حیران از تو

گشت سودا چو جنون سلسله جنبان ز من / باشد آرایش آن زلف پریشان از تو

تو و آرایش گیسو من و سودا جنون / خنده زخم ز من شور نمکدان از تو

خامهٔ دُرفشان تو چه نالیده شهید / که خروشید چمن غنچ خوش الحان از تو

ز نرگس تو که مست شراب شد هر دو / دو لخت بود دل اکنون کباب شد هر دو

دل و جگر که بداغ فراق تو میسوخت / چنان گداخت که چون شمع آب شد هر دو

بدیدن گل روی کسی دو قطرهٔ اشک / چکید شب ز دو چشمم گلاب شد هر دو

دو خانه داشتم از بهر تو دیده و دل / تو رفتی و ز غم تو خراب شد هر دو

چنان گریستم امشب که آسمان و زمین / بروی آب روان چون حباب شد هر دو

بیاد چشم تو گفتمی به نرگس و گل / فسانه که از آن محو خواب شد هر دو

چنان بیاد لب باده رنگ خون گریم / که چشم من قدح آفتاب شد هر دو

در انتظار کف پایش آنقدر واماند / که دیده حلقهٔ چشمم رکاب شد هر دو

شب وصال شهید او چو روز حشر گذشت / که حیرت من و شرمش حجاب شد هر دو

بیا بگلشن و شبها چمن بهار و برو / مشو ز چیدن گلها گناهگار و برو

بروی گل نظری کن بیاک شبنم زار / بده بدامن خود رحمتی ز رخسار و برو

غریق بحر سرمستی هوا بنما پیشه / بیا کشتی ازین ورطه بر کناره و برو

بیان سیل بکن طی بلندی و پستی | حباب وار ز دل یک نفس برآمد و برد
بجز عشق بزن غوطه چو غواصان | در حقیقت معنی بدست آرد و برد
اساس کہ ترا داده اند باید | کرانه یافت ز زوال نگاه دار و برد
رقیب کنده ز آن بت بیگانه جدا | ازین فریب تو خود را نگاه دار و برد
درین زمانه بها نیابد کار ثواب | چنان بکن که بود از تو یادگار و برد
یکی بگوی و یکی بین و از دوئی بگذر | خودی ز خویش درین رهگذر گذار و برد
بگو بخاک که با این گنجینه و آن گنجینه | بدست یار بده جمله اختیار و برد
بنوش آنچه و هست ز عشق و درد و کش | چو شیشه نیست تهیانه از خمار و برد
نثار عشق نه از جان بگو هست نه دل | بیا ز هستی خود را درین قمار و برد
بخاکساری خود از جهان سبک برخیز | بدوش خویش مبر بار چون غبار و برد
مبین ز داغ غم عشق او بسینهٔ تو | مشو فریفته سیر لاله زار و برد
بسوز عشق که بر تو عیان شود از غیب | ز خیره و بلکه خود هم شوق رست زار و برد
چو سیر دنیی ز جهان نقد جان خویش بکن | نثار حضرت محبوب کرده کار و برد

شهید یاد بکن اندر زمر شاه رود
مهر زمین که رسد داشت یکبار و برد

گفتم جبینی با قمری گفت که هر دو | گفتم که چه شد با شکری گفت که هر دو
گفتم که با این لطف و لطافت که تو داری | گلگون تنی با شکری گفت که هر دو
گفتم که ز رنگ لب و دندان ل افروز | لعل یمنی با گهری گفت که هر دو
گفتم که بود جای تو در دیده و دل نیز | زین هر دو چه خوشتر نگری گفت که هر دو

گفتم تو درین بخشم و هم دولت دنیا — زین هر دو چه خواهی که بری گفت که هر دو
گفتم که صفات تو بذات ست و هم یا — ذات تو ز صفات ست بری گفت که هر دو
گفتم که چنین آینهٔ طلعت زیبا — نور نظری یا سحری گفت که هر دو
گفتم که جهان باشی و دوری ز بر من — تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو

گفتم که شهید تو زبان شد خبرت هست
یا از غم او بیخبری گفت که هر دو

شوق و حسن از ازل آمد چه بجا من و تو — نبود عاشق و معشوق سوای من و تو
بقا میان من و تو بمن و تو رسید — قیس و لیلی چه شتابند قفای من و تو
ناز و گردید بجهت من و تو نا زبینا — ازو فاکستری و طرز جفای من و تو
جلوه ها باجمال ست در آئینهٔ دل — بیخودی تا نشود زنگ زدا من و تو
سبب کشمکش سجده شد از عجز و غرور — داغ پیشانی و نقش کف پا من و تو
گر کسست عشق تو با نوش پسندید زما — گرچه از شکر بری هست جدا من و تو

ازدوئی قالب اندیشه تهی دار شهید
قامت یار نگنجد بقبای من و تو

عکس آئینهٔ ذاتم تننه نانا یاهو — مظهر جمله صفاتم تننه نانا یاهو
ذات نازو ز صفاتم تننه نانا یاهو — فخر اهل درجاتم تننه نانا یاهو
سایه سان از قد لی سایهٔ او پیا شد — سکنات و حرکاتم تننه نانا یاهو
الله اللہ تو از کہ شمع یا یاهو — حرکات از سکناتم تننه نانا یاهو
سجده انجمن آن بت یکتا فرد — سجدهٔ لات و مناتم تننه نانا یاهو

مغفرت پیشتر از معصیتم کرد ظہور
فارغ از فکر نجاتم تننہ نانا یاہو

شادمانم کہ نوشتند دبیران قضا
بہ غم عشق براتم تننہ نانا یاہو

ہر کجا چشم کشایم بنظر مے آید
جلوۂ او ز جہاتم تننہ نانا یاہو

اندرین بحر فنا دست و بغل ہمچو حباب
با حیات ست وفاتم تننہ نانا یاہو

من گدایم تو شہنشاہ ز لعل لب خویش
بوسہ دہ بہر زکاتم تننہ نانا یاہو

دلبران تا در نظارہ برویم بستند
چہ کشاید ز حیاتم تننہ نانا یاہو

گر یکے سجدہ قبول در بت خانہ شود
فارغ از صوم و صلاتم تننہ نانا یاہو

خبر از تلخی زہر غم ہجران دادند
حافظ و شاخ نباتم تننہ نانا یاہو

من شدہ خود میروم از خویش ولیکن نایش
مے بہ صبر و ثباتم تننہ نانا یاہو

من خضر خود لعل لب جان پرور او
طالب آب حیاتم تننہ نانا یاہو

فیض روح القدس است اینکہ بہ تحسین معنی
در رہ جان کاساتم تننہ نانا یاہو

این غزل بہ غزل غالب بیتا گفت
ہمہ تن عاشق ذاتم تننہ نانا یاہو

از حدیث لب لعلش بچہ گل رنگ شہید
بو شد از کلک دواتم تننہ نانا یاہو

سیدنا ابو العلا جان و دلم فدای تو
دیدۂ مہر و ماہ را سرمہ ز خاک پای تو

در تن مردہ جان دمد نرگس مر سیاہی تو
تاب و توان ز جان برد سنبل حلقہ ہای تو

عکس رخ نبی توئی آئینہ علی توئی
والی ہر ولی توئی مرضی حق رضای تو

باغ و بہار آرزو از تو گرفتہ رنگ و بو
موج نسیم آرزو شیفتۂ ہوای تو

نرگس مے پرست تو محو نگاہ مست تو
ساغر مل بدست تو جام جہان نمای تو

از تو نصیب مردگان گشتہ حیات جاودان
معجز عیسوی نہان در لب جانفزای تو

در وی شهید خویش را از سر رحم کن دوا
چند در تو کجا رود خسته تو گدای تو

ردیف الباء

بقامتش آن عالم سختی پوشیده پوشیده
قیامت در امشب را ابرو از دیده تر دیده

کجا بود دوشب یا که می خوردی که می آئی
قدم لغزیده لغزیده نگه دزدیده دزدیده

نخستم آن قدر از ناتوانیها که در کویش
زبار سایه خود هم سیر لرزیده لرزیده

گرامی با هوس دوه است ازو کامل حاصل
تبسم بر لب دزدیده ورنجیده رنجیده

بر نگ تار شیشه موبسته دارد نکهت گیسو
رگ جانم ز جیبش بکاکل پیچیده پیچیده

سرت گردم چه این کوه غم انداختی بر من
تنم شد همچو کاه ناتوان کاهیده کاهیده

بوصف سلک دندانش سخن چون گوهر غلطان
نمی پیدا ازان قلم غلطیده غلطیده

اگر انیست یکی بی تیغ خورشید قیامت هم
ز مشرق با سر کشته بیفتن لرزیده لرزیده

شهیدا از قیامت این بیاض نهال وقف شمشی شاید
که این بالا بلا خواهد شدن بالیده بالیده

ز قدش چو کلش نشسته نگون در آمده
ز نیکی سرا باج شود نکیسه آمده

پیش رخ تو بی شمار سکندر آمده
شاهان کنند خدمت تو سر آمده

در خط سبز آن رخ تابان شگفته نیست
طوطی گرفته است ببال و پر آمده

هم گشته کمان ابروی تو نصیب
صد رنگ شکسته دل خود خنجر آمده

شهار چگونه درد آن رو نازنین
چون نکس هری سر شنید در آمده

تا دیده دست بر خم ابروی تو گره
در آب خود گره زده چون گوهر آمده

هر چند خط بر آب کشیدن بود محال
کلک شهید نقش عجب زد بر آینه

ای برق جلوهٔ تو جگر تاب آینه — عکس رخ تو شعلهٔ سیماب آینه
با عکس روی تو نگهم آشنا نشد — هر چند غوطه‌ها زده در آب آینه
از چشم تو که گردش ساغر فدای اوست — پیچیده بخویش حلقهٔ گرداب آینه
خود و نما قلم ز مژه بر هم نمیزنم — بیداری من است همه خواب آینه
سیماب وار از رخ آتش‌فشان تو — لرزد بخویشتن دل بیتاب آینه
هر دم ز عکس عارض آن ماه‌وش بود — جانم کتان جلوهٔ مهتاب آینه
پیش جبین تو سر ز آنکه بتکیه‌گاه — محتاج خط موج نشد آب آینه
تا پرتوی از آن خم ابروی تو فتاد — نظاره سجده کرد به محراب آینه

خاک شهید را اثر کیمیا ببخش
ای کشتهٔ نگاه تو سیماب آینه

ساقی ز پردهٔ انوار مرا ده — جامی ز خم احمد مختار مرا ده
داروی شفای من بیمار مرا ده — آن می که برد از دلم آزار مرا ده
آن باده که از میکدهٔ فیض نبوت — تسنیم کند حیدر کرار مرا ده
آن باده که خاصان همه نوشند مدامش — ته جرعه از ساغر سرشار مرا ده
یک بار مرا سیر کن از جام لبالب — زنهار نگویم که دگر بار مرا ده
آن بادهٔ گلرنگ که چون بحر زند موج — اندک صفت قطره بسیار مرا ده
تا پیر مغان رفتن من سخت محال است — پیمانه ز میخانه برون آر مرا ده

بیزارم ازین شیخی و این خرقه و سالوس
می در عوض جبه و دستار مرا ده

ایمان خود امروز بکفر تو فروشم
بستان زمن این سبحه و زنار مرا ده

اکسیر نمیخواهم و نه کحل جواهر
یک ذره خاک از در خمار مرا ده

هر صبح نه مرهم عوض سبزهٔ خط گیر
کافور تنم بخشم و زنگار مرا ده

رسوا شوم امروز چو صاحب که بفرمود
جامی که دهی بر سر بازار مرا ده

خود بی طلب این باده ببخشند شهیدا
دیگر تو انگفت چه بسیار مرا ده

دل خورده است زخم خدنگی که واه واه
رقصد درون سینه برنگی که واه واه

خود را شکار ناوک هر ناله می کنم
دارم بجوشش سر جنگی که واه واه

در انتظار مقدم آن شوخ بی وفا
جانم بلب رسید بدرنگی که واه واه

دل برد از بر من و در دست شراب
این شیشه را شکست بسنگی که واه واه

تا گوش کرد این غزل تازه از شهید
می گفت یار شوخی و شنگی که واه واه

تا چند دهم جان به تمنای مدینه
تا کی رسد از دل بزبان های مدینه

زاهد تو و تسبیح و طلبگاری فردوس
ما و سر شوریده و سودای مدینه

نازم بصفای در و دیوار که پیداست
زآئینهٔ امشب رخ فردای مدینه

جمعیت دلهاست درین شهر دل آویز
کشتند ز من دل شده معنای مدینه

بر ما همه فرض است تولای که فرمود
مولای مدینه تولای مدینه

امروز بیاب جلوهٔ آن غیرت یوسف
صد عشوه فروش است زلیخای مدینه

واعظ بخور انجا که بجنت نتوان یافت
شیر و عسل ناب در طیبهای مدینه

واعظ سخن تلخ مگو سست بفرما
داری دهن خوردن حلوای مدینه

واعظ مگشا دفتر فردوس به پیشم
حرفی بگو از عربی صحرای مدینه

با دل شدگان روشنی طور چه دانیم
ما چشم و همین نور تجلای مدینه

دیریکه اگر کعبه پرستش کده باشد
در طیبه بود مرقد مولای مدینه

دریاست گر از ناز سر افرازی محبوب
سر کنگرهٔ عرش بود پای مدینه

مانند سویدای دل و مردمک چشم
باید بدل و دیدهٔ ما جای مدینه

با لذت هر میوه کند ریشه دوانی
در خلد رگ و ریشهٔ خرمای مدینه

با ذرهٔ ما پرتو خورشید چه لافد
داریم بدل داغ تمنای مدینه

گردون چه ارزد که کند دعوی رفعت
چون عرش فشانده سر پهنای مدینه

یارب برخ و زلف و قد یوسف شیرین
یارب بلب لعل مسیحای مدینه

یارب بنسیم چمن و باغ و بهارش
یارب بگل و بلبل شیدای مدینه

یارب بطلبگاری جبریل که آید
از بهر طواف در والای مدینه

یارب بهواداری رضوان که بهردم
باشد بدل و جان چمن آرای مدینه

یارب بپرستاری حوران که بلیلند
جاروب کش قصر معلای مدینه

یارب بجهان گردی گردون که بگردد
گرد سر آن گنبد خضرای مدینه

یارب بفغان دل مجنون که بنالد
همچون جرس محمل لیلای مدینه

یارب بره ناقه سواران که نشستند
در محمل نظاره سراپای مدینه

یارب بغم آبله پایان که نشستند
چون آبله از فرق بصحرای مدینه

یارب بدل و دیدهٔ عشاق که باشند | آئینه نمط محو تماشای مدینه

بر حال شهید بره افتاده مسکین
رحمی کن و بگشا ره و بنمای مدینه

ردیف الیای

چه خوش است آنکه روزی بسرم رسیده باشی | چو هلال عید خنجر ز کمر کشیده باشی
چو درون دل درآئی و دمی ای مصور چین | تو صورتی نمایم که تو هم ندیده باشی
کف پای نازنینت که بخون نشانده مارا | ستمی که کرد بر دل ز حنا شنیده باشی
چه قدر حجاب داری که ز شرم سایه خود | صفت غزال رعنا همه جا رمیده باشی

تو بدرد من رسیدی مه بیکسی شهیدا
نگذارمت که در خون شب غم طپیده باشی

ایکه از لعل لب خویش بنگین سخنی | رنگ بر رنگ و عقیق یمنی می شکنی
رنگ اندام تو برگشت در آغوش خیال | ای گل اندام ندانم که چه نازک بدنی
دل ز من بردی و با غیر نشستی آخر | نیک بدعهدی و بی‌مهری و پیمان شکنی
جان پی سوختن خویش تقاضا دارد | من با تو چه گفتم که تو در جان منی
آمد از لطف طبیبی بسر بالینم | گفت کین خستهٔ مسکین بتو دل بستنی
به جراحت نمکی از لب شیرین بفشان | ایکه از تلخی دشنام شکر می شکنی

سینه از داغ تو گلزار ارم کرد شهید
سینه وا بگشا که تو هم رشک بهار چمنی

دل ز من برد بتی سنگدلی سیمبری | طرفه بیدادگری

مه رخے مهروشے سروقدے خوش کمرے ـ شوخ جادو نظرے

فتنهٔ آفت جانی بت زرین کلهے ـ غیرت مهروشے

کافرے دشمن دینے صنمے کینه ورے ـ دلبری عشوه گرے

جان من با که سرے دارے و کار تو به کیست ـ یعنی مطلوب تو کیست

من حیرت بسوی روے تو دارم نظرے ـ تو بروے دگرے

همچو گل در چمنے چهره بر افروخته ـ جان و دل سوخته

آنکه گاهے نگهے بر سر راهم گذرے ـ سوے ما هم نظرے

چشم پیش که نالم بکه فریاد برم ـ مرغ بے بال و پرم

تا گرفتار شدم در خم زلف پسرے ـ غافلے بے خبرے

در خم زلف کسے با گرفتار شدم ـ خسته و خوار شدم

هم صفیران چمن را که رساند خبرے ـ از من [illegible] جگرے

کس مبادا بجهان همچو شهید محزون ـ غرقهٔ بحر جنون

کشتهٔ نازکسی عاشق خونین جگرے ـ [illegible]

دل وارم او در خاک خون انداختی رفتی
مرا دیوانه در کوی عالم ساختی رفتی

دلم بردی جگر خون کردی آتش زدی بر جان
جدا از من شدی با دیگران [illegible] رفتی

سرت گردم بخواب آید آتش زدی در دل
برنگ شمع [illegible] من [illegible] رفتی

من از بیتابی دل همچو شبنم گریه سر کردم
تو همچون بوی گل [illegible] رفتی

شهید ناتوان را کشتی و پنهان کرده
تو بیدردی که قدر درد دل نشناختی رفتی

شبی دارم سخندانی پریوشی ماه کنعانی
جوانی نامسلمانی عدوی دین و ایمانی

سهی شمع شبستانی رخش مهر درخشانی
قدش سرو خرامانی لبش لعل بدخشانی

بغمزه فتنه ایجادی بعشوه طرز جلادی
قمر طلعت پریزادی جوانی نامسلمانی

دو چشمش فتنه دوران دو لب سرچشمه حیوان
دو ابرو خنجر بران دو گیسو آفت جانی

لطافت بنده رویش نزاکت گوی گیسویش
ملاحت بنده رویش نمکخواری نمکدانی

صفا آیینه طلعت جفا خو کرده عادت
ادا شرمنده قامت قیامت سیب دامانی

شهید بی سر و سامان بهم دعوت مهمان
کند جان بر سرش قربان بروز عید قربانی

شود تا خیر دل از گوی زلف پرشکن خالی
صبا کرد آستین نافه مشک ختن خالی

ز خود وهمی چو چشمم مبهم شوم از خویشتن خالی
بود همچون حباب جسم خالی پیرهن خالی

کسی بی نیست با ما همچو خورشید از فروغ خود
نگردد اسیم جام جز ز صهبا و دهن خالی

یکی بعد از فنا می دیگری می خود زنشکی دارد
کند چون صبح دریا هر یکی آخر وطن خالی

نهان در کنج غربت همچو عنقا خانه بر دوشم
ز درد هم آشیان کردند مرغان چمن خالی

نمی آید صفیری از دل گم گشته ام یا رب
ازین وحشی صبا داد ام زلف پرشکن خالی

سپند آسا نزاد گرمم آتش سر پا دارم
که جا می خود بگیرم میکنم در انجمن خالی

دلی چون شمع در فانوس با خود داشتم پنهان
که بود از سوزنی پروانه را دامن خالی

فغانی داشتم آلوده حسرت نهان در دل
که شد از بلبل و گل آشیان ها چمن خالی

نمی شد خونم ز رشته جان با تیشه گر تیشه می ...
نباشد بی ستون هرگز ز شور کوهکن خالی

ز سر تا پا چو شمع صبح خاکستر شدم آخر
بزیر خاک چون فانوس میدارم کفن خالی

ز شمع تاب رخ او چو شود بام صفا کیشان | نباشد ساغر مستان او در انجمن خالی

خیالش بعد ازین باند در دل تنگم نمی گنجد | تن از شوق آمدم چون غنچه فصل از چمن خالی

حدیث عشق من در حیرت آرد پاکبازان را | که چون آئینه جانان در دل آغوش من خالی

شهید از ماهم تو دیگر بیه می آرد کجا رستی | که چون نقش نگین شد منزل از حرف سخن خالی

دیشب همه منزل ساقی مستانه تو بود | هم باده و هم شیشه و پیمانه تو بود

پیمانه چمن شیشه پر از گل نه سر سبزی داشت | ساغر ده و ساغر کش میخانه تو بود

در میکده هم جام تخت نشین تو داند | وان می که نهان بود به خمخانه تو بود

شمع تو به فانوس قدیم بود شب افروز | با شمع همه پروانه جانانه تو بود

از گلشن آن طره طرار تو کردست | هم آئینه تو بودی و هم شانه تو بود

در گلشن بیجا و بهار نه تو گل کرد | در مزرع کونین نگر دانه تو بود

حسن نمکین تو نمکین دل و جان بود | شور لب دیوانه و فرزانه تو بود

در عالم امکان ز وجود تو نشان بود | بیرون ز دل و خانه و در خانه تو بود

در دیر و حرم شهرت رعنائی تو بود | مطلوب در کعبه و بتخانه تو بود

پر نور شد این از تو عشق به پایان | [illegible] رونق کاشانه تو بود

ای سوخته شمع تو شهید جگر افگار | آتش زن بال و پر پروانه تو بود

ای صبا مشک فشان غالیه سائی آمدی | تا ز کوچه آن زلف دوتا می آئی

جان من منفعل از جور و جفا می آئی | عرق آلوده رخ از شرم و حیا می آئی

در بیابان هم اول دیبان بو کلبه کیمیا | من نه بیلیرم که دیگر با چرا سه آکی

[illegible] | چهره آیینه خوش کرده جلا می آکی

کاروان گرد [illegible] بیابان [illegible] | گر تو دو را نجمن [illegible] لقا سه آکی

[illegible] | سوی [illegible] من [illegible] آکی

در سیه چال [illegible] چون ظلمات | صاف [illegible] نور [illegible] آکی

[illegible] شفاعت [illegible] | همه تن نوری [illegible] آکی

[illegible] | یا رب [illegible] آکی

[illegible] | از تجلی که خاص خدا سه آکی

[illegible] | خود [illegible] آکی

[illegible] | سخت [illegible] آکی

[illegible] | [illegible] آکی

[illegible] | [illegible] آکی

[illegible] | [illegible] آکی

[illegible]
[illegible] شهدا [illegible] آکی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

هر که از خوبان بگفت دل نداد | نزد او بهر تقاضا میروی
ور چه‌ها است اشک بی‌پروا چنین | از پی عشاق شیدا میروی
ای سرت گردم تو خود انصاف ده | بی تو چون باشم شکیبا میروی
شهید ای ... مگر نشنیده | بشنو از ما کز بر ما میروی
ای تماشاگاه عالم روی تو | تو کجا بهر تماشا میروی
در سفر اینک نگهبان تو باد | شاد باشی خوش بهر جا میروی
از برای حفظ جان تو دعا | میکنم امشب که فردا میروی

ای سراپا جان مشتاقان چرا
بی شهید بی سر و پا میروی

مخمسات

مخمس در نعت سرور کائنات خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله و سلم بر غزل بابا فغانی

بی‌پرده از تجلی یزدان برآمده | بی سایه چو سایه‌گستر بستان برآمده
از شب سیه صبح روشن ز دوران برآمده | نخل قدش که از چمن جان برآمده
شاخ گلی به صورت انسان برآمده

سوسن به پیچ زبان کند از عشق تو گره | گاهی تو بهار حسن ز رخ پرده بر فکن
تنها نه بلبل است ز شوق تو نعره زن | بهر نظارهٔ گل روی تو در چمن
گل هر طرف ز شاخ درختان برآمده

پیچ و فتاده زلف چو پیچانده در کمان | تا زیب دوش کرده خم طره دراز

بر لب تبسمی و نگه آشنای راز | مست ازمی شبانه همه من غرور ناز

باآفتاب دست و گریبان بر آمده

حسن تو بود سر خط خوبان اولین | نام تو بود زیب بهار فسانه بیش ازین
آخر مدتی تو شد آن نام را نگین | اکنون تو کی جمیل جهان گرچه پیش ازین

آوازه جمال ز کنعان بر آمده

تو حقیقت هست در آئینه کمال | معنی گرفت صورت این حسن بیزوال
سرو روان بود همه تن آن همه جمال | از فرق تا قدم همه جانست آن نهال

گویا ز آب چشمه حیوان بر آمده

کلک شهید را اثری هست از الم | بی اختیار سر دل بر دارد دست این کم
چون عندلیب مست سپه رسد بیدردم | در هر چمن که خواند فغانی سرود غم

افغان ز بلبلان خوش الحان بر آمده

مخمس دیگر بر غزل بابا فغانی

فصل بهار آمد گل کرده غنچه ها دگر | بی اختیار میکشد دیگر تصور یار دگر
باز این سر شوریده ام دارد تمنا دگر | باز این دل دیوانه را افتاده سودای دگر

از ناله در هر کشوری افگنده غوغای دگر

دارم دلی دیوانه از خویشتن بیگانه | در کعبه و بتخانه هر صبح جانانه
در باغ و در ویرانه با گریه مستانه | از شمع دولتخانه سوزم همه کاشانه

هر لحظه چون پروانه در آتشم جای دگر

[illegible] دختران بر رو | آه چنین پروردگار[illegible] ناز کردن

سوزد دل بدرد من زد و دود آه سرکشی | شد جان غم بدرد من [illegible]
بهر علاج درد من باید مسیحای دگر

شیرین لبی نازکتنی غارتگر جان رهزنی | چون برق زد در خرمنم آتش [illegible]
بیمهر [illegible] دل سرو قبا از چون منی | تو با [illegible] گلشنی نی طاقتم [illegible]
[illegible] سرو هم سودائی دگر

از [illegible] | از [illegible] نگه [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] باکی ندیدم [illegible] دگر

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] دل بستم [illegible] دیگر

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] بادائی دگر

مخمس بر غزل مولانا [illegible] الدین [illegible]

از غم دل تا چند [illegible] بیرون | ناله تا کی از جگر باید [illegible] بیرون
تا کجا از سینه آه و شعله تاب آید برون | تا کجا از چشم [illegible] خون [illegible] آید برون
کاش از [illegible] دل اضطراب آید برون

[illegible] دل روان | [illegible] جان

کار کار دو میکند یاد تو با هر استخوان
درد فراقت زندگی تلخست ای شیرین دهان
وقت آن آمد که جان از تن شتابان آید برون

گر خیال بوسه افتد بر لب بیخود اراد او
درد میگردد بنازش لعل شکر بار او
گرم مگذر ای صبا بر طره دلدار او
آنقدر دارد نزاکت کز گل رخسار او
از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون

شد جهان در چشم من از سود آن زلف سیاه
تیره همچون خال زنگی می نماید نور ماه
از سیاهی همچو میل سرمه شد هر نگاه
در خیال زلف پیچانش چنان معدوم که آه
از دل بیتاب با صد پیچ و تاب آید برون

خانه زندان شهر ویران سرگران در عشق او
الامان تشنه کامان هرزمان در عشق او
فرق عریان جان پریشان سر عیان در عشق او
دیده گریان سینه بریان دل طپان در عشق او
کاش مرگ آید که جانم زین عذاب آید برون

یارب این سرجوش چشم گاف ست یا طوفان نوح
جوی بار چشم گریانست یا طوفان نوح
بحر خونین گرم طغیانست یا طوفان نوح
موجه دریای عمان ست یا طوفان نوح
متصل سیلی که از چشم پر آب آید برون

گر حیات خویش را یک دو آن دانم بجاست
هستی خود را چو هیچ پندارم رواست
اندرین دریای بی پایان که سیل فنا صداست
زندگانی چون حباب و فرصت دمی بر ملاست
گر صدایی در شکستن از حباب آید برون

جان زند در معجز عیسی مریم دم بدم
مردگان را میکند بیدار از خواب عدم
با چنین حسن و شمائل با چنین چهره و ستم
یک نظر دید آن بت ترسای من سوی حرم

بانگ لبیک از دل هر شیخ و شاب آید برون

شد ید بیضای اعجاز من مسکین غزل — جان من بر خویشتن پیچد که این غوله پیچ زین غزل

از شهید خسته بشنو صبح این شیرین غزل — بسملا مطرب اگر یک ره بخواند این غزل

نغمهٔ جنت از چنگ و رباب آید برون

مخمس بر غزل مرزا احمد حسن قتیل

امشب بسر نعشم خلقیست تماشائی — تو بر لب بام خود هرچند نمی‌آئی

مردم بفراق تو اندر شب تنهائی — کن بر سر بالینم یک جلوه برعنائی

ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی

تا روی ترا دیدم فارغ شدم از ایمان — از خاک تو پیدا بین پیشت ز تن عریان

نی صبر بدل دارم نی تاب و توان در جان — دیگر چه غرض داری از عاشق بی‌سامان

عقل و دل و دین بردی با این همه تاب ادائی

زین تنگ که بر زلفت صد پیچ بسر تو — تا کشته شده اندم افتاده چه سوی تو

تا راه شود پایم اندر بر سوی تو — کرد پیچم بخون خود آلوده گیسوی تو

داری خبری یا نه ای محو خود آرائی

می‌سوزم و می‌سازم در سوختنم سابق — هر لحظه تب سوزان با دل بود ملاحق

خون از مژه می‌بارم در عشق تو ام مشتاق — کن یک ره بدست خود اشک از مژه عاشق

گر دست دهد فرصت از منقصه پیرائی

پیغام شهید است این گر هست چه پنداری — یعنی که ترا باید دلداری و غمخواری

زیبا نبود هرگز و نیکو نه دل آزاری — غیر از تو اسیری نه پیش که کند زاری

بے چارہ قتیل تو ای کافر ترسائے

مخمس غزل دیگر مرزا محمد حسن قتیل

شمع پروانہ تو رشح زیبای تو شد | گل من بلبل رخسارہ رعنای تو شد
چشم آئینہ ز خود محو تماشای تو شد | چہ کسی اینکہ دل سخت کسے جای تو شد
سرو من فاختہ سرو دل آرای تو شد

دوش چو سر و کہ چو گل بود سرو م خندان | خار شکست بہ غم عشق تو اش در رگ جان
خستہ بودند جدا ز نگاہش بہ زبان | زین چہ سحر است کز آن کافر ترسا بچگان
کرشمہ و غمزہ ادا ہا ہمہ آن تو شد

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اتفاق ست که دلداده بالای توشد

آنکه شد فاخته او سرو آزاد
آنکه شیرین دهنش دل برضا چون فرهاد
آنکه لیلی بودش بنده چو قیس ناشاد
آنکه چه یوسف مصری بغم او جان داد

دیده در خواب کجا بیست که زلیخای توشد

آن پری را نه چنین بود بآن ماه وشی
که تو از جام وصالش بکشی [illegible]
یا بایں رنگ و صفا در ته دامش بکشی
[illegible]

آن دل نازک [illegible] جای توشد

سیم سیما [illegible] پیکر [illegible] گردون
[illegible] آن گلگون
رنگ گل [illegible] از شمار افزون
[illegible] آن گلگون

بسرش خار و خس [illegible] در ره سودای توشد

روز تا شام سر راه [illegible] افتاد
خانه بربادی عاشق نگرای عربده جو
دل آشفته اسیر است بدام گیسو
نه پسندی که پریشان شود آن حلقه مو

آنکه هر کس که دوچار شده رسوای توشد

خون شده روز دل خسته من سودا
سر کف پای تو سرخ است [illegible]
بوی شوخی کسی آید از این رنگ حنا
سر دست گواه است که این رنگ حنا باشد

نه از آن آفت جان زیب کف پای توشد

آنکه خورشید بود تشنه تابش دوش
آنکه سرگشته بود باد به تاب از بوش
آنکه گردید دلم شیفته گیسویش
آنکه آورد قیامت بسر هم در کیش

محشر تازه بپا از قد رعنای توشد

سرگذشتیست چو آیینه در آغوش او را — صفت عکس تحیر ساخته خاموش او را
حیرتم هست که شد ناز فراموش او را — آنکه گاه از تماشاست بر دوش او را
چه شود دیده که شد محو تماشای تو گشت

تا شهید تو شد آن سر به سر عشق قتیل — سینه‌اش داغ دارد زخمی کند اکثر قتیل
ملتفت می‌شود از شوق دیگر قتیل — زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر قتیل
مختلط از پی اشعار سراپای تو شد

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

پی پابوسیت جان صد عشوه آتش ز جفا دارد — از آن چشم جادو غمزه‌ات تمثیل فتنه‌ها دارد
چمن خط داده خال و دام تیر و تیزها دارد — کمان ابرو نشان مژگان نگه تیر بلا دارد
شکار ناز کرده پریشانان و کمر دیده جا دارد

گلستان لاله صحرا دهن سرو ضیا دارد — بدخشان لعل و نیسان‌ها گهر دیده صفا دارد
شمر سنگ شبنم سبزه تو آتش ضیا دارد — صبا نکهت چمن گل غنچه بلبل نوا دارد
دل بسمل ندارد هیچ از این الا ادا دارد

خوش تماشا که دل را چو هم بر شوق پا یابم — به جان زندگی وصل چون عمر دوان یابم
به رنگ شمع شبنم از سر رنگ تازه جان یابم — به چشم گرگشته تیغش حیات جاودان یابم
سر تیغ قاتل جوهر آب لب دارد

چو شمع از آتش هجر تو سوزم از قدم تا — کند هر بار بهتر یک جان کار صد نشتر
شکست از داغ عشقت سینه‌ام — بود اندر تمنا هر عضو را بجز بی دیگر
سم سودا جگر او و دل آتش زیر پا دارد

بهار این چمن آراستن از خزان پیمان | چو خنده غنچه شبنم مشو به غفلتش گریان
صدای خنده او گوش عبرت را بود باران | وفا ندارد این گل هرگز مجو ای بلبل نادان

که این گل بی ثبات عهد و رنگ بی وفا دارد

هوس را سوختم از داغ و حسرت را فزون کردم | هوا و حرص را در سینه رنجور زبون کردم
چنین کار نمایان را نه از راه جنون کردم | به پیرایش هم اندر دل تمنا را برون کردم

که آغوش تمنا شاهد بربسته قبا دارد

غم عشقش نهان از صبر کی می‌پاید دستم | من آن عاشق که با اندیشه چشم خود ره بین بستم
کرو وقت بدیدم از دو دیدار از دیده پیوستم | برون بی وصل هم امید می با یار بنشستم

که روز وصل آخر شام هجران در قفا دارد

بپیما آمده‌ایم از بهر سیر بوستان با هم | گره از غنچه دل وا نشد حیف نگاهم
مشوی ناصح اکنون تنگ درد آهم | دلم وحشت گرفته از تنگنای شهر و تیره آهم

کشید آن خفت در صحرا که جا خوش فضا دارد

چرا آن عشق از دیدن رگ و تو به جنبیم | بیغما برد جادوی نگاه تو دل و دینم
و من تنها شهید تیغ چشم سرمه‌آگینم | به یک تیر نگه بر سو هزاران کشته می‌بینم

نگه چشم تو حکم اندازی تیر قضا دارد

شهیدم نافه کی باشد چو مشک خط تو همدم | گر آن ناف غزالان بهشتی این ما حکم
کجا مشک پریشان گی کند همسر رخم | نه سودا بسر دارد که این مشک ختن پر دم

خیال همسری با زلفت از راه خطا دارد

شهید خسته دل از بهر دل نیست سوی گوی | که ... کشتی هم از شهر ره بهر دل سوی کرد

حسرت نگردم چرا از شرم عالم سر فرو کردی … بجرم عشق بسمل را اگر کشتی نکو کردی

که آخر هر عمل اجری و هر کاری جزا دارد

مخمس بر غزل واقف لاهوری

بیدار من از غم تو ندیدم گریستم … از سینه آه سرد کشیدم گریستم

در کوی تو بجان طلبیدم گریستم … رفتی و نقش پای تو دیدم گریستم

نام ترا ز هر که شنیدم گریستم

تا چند گریم از شبهای ترک جفا جو … تا چند برده‌ام ز نسیم عشق تو آبرو

از فرط گریه گشت گرو تا ادای کار … مانند کودکی که شود تلخ کام او

تا زهر دوری تو چشیدم گریستم

روشن نکرده روی تو شبهای من چو شمع … از داغ عشق سوختم ای وای من چو شمع

بگذشت آتش غمت از اعضای من چو شمع … گردید چشم گریه سراپای من چو شمع

پایان کار خویش ندیدم گریستم

من بی‌وفا ز گریه ز غم لاف کیستم … بگریستم همیشه به خفا که زیستم

گاهی نه روبروی کسی خون گریستم … رسوای گریه از چه شوم شمع نیستم

از بزم او کناره گزیدم گریستم

در سینه ماند حسرت افسانه دلم … فرصت نداد گریه که شرح جنون کنم

دیشب باشتیاق نشستم در هجوم غم … میخواستم که نامه شوقت کنم رقم

از گوی بیان خامه کشیدم گریستم

در جستن سراغ تو همه سبزه سپید … چشمم بخواب هم سر راهی ترا ندید

رفتی و ناگهان شدی از دیده ناپدید / ای دل بکربلای محبت شدی شهید

در ماتم تو جامه دریدیم گریستیم

ای قمری از فراق تو گرم فغان بباغ / ای گل ز عارض تو بود خونفشان بباغ
رفتم بجستجوی تو زاری کنان بباغ / از یاد قامت تو چو آب روان بباغ

خود را بپای سرو کشیدیم گریستیم

از بس تصور کمرش زیب دیده بود / دیشب از این خیال بخوابم رسیده بود
وقت سحر که دل نفسی آرمیده بود / در خواب دست من بمیانش رسیده بود

وانگشت حسرتی ز تیغ [illegible] گریستیم

گر [illegible] بر تن کفن زده / پیشی گرفته [illegible] پیرهن زده
دیگر بسر نه پیرهن تو اکنون کفن زده / واقف گذشته تیر گرامی بمن زده

دامن بفرق خویش کشیدیم گریستیم

تخمیس بر غزل مولانا محمد حسین [illegible]

تا شد تماشا بیاد گیسوی تو هر دم گره / در قفس افتد [illegible] آشیانه‌ام [illegible]
بر گل ز تنگی فتد بطوره پدید از شبنم گره / [illegible] شود و ره [illegible] گره

چون تلخی [illegible] برابر دو چشم گره

بسکه بر من عافیت تنگ است از ظلم / ناله از دل [illegible] اکنون شکل [illegible]
پیش از این چون لاله بود داغ دیگر از غم / قطره خون بود یاران بین لب [illegible]

حالیا و بیش من شد از فراقش [illegible] گره

نیست [illegible] دل [illegible] / او بر [illegible] خنده [illegible] نفس

اندرین ره با که جویان گوهر دل تنگ است و بس | کی گشاید عقده ام از ناخن تدبیر کس

می فتد از دست تقدیرم در آن هر دم گره

هیچ جا آسایش و راحت نمی شنود حیف | هر کجا رفتم همین درد و بلا افزود حیف

هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حیف | بعد مردن هم گره از کار ما نگشود حیف

می شود تابوت ما را حلقهٔ ماتم گره

هر سحر خورشید از دست تو باشد داد خواه | خنجر تیر ادایت تشنه ز ماهی تا به ماه

دل کجا باشد سلامت از تو ای زرین کلاه | گردش چشم تو روز صید از تار نگاه

شد به پای آهوان چین ابرویت هم گره

زار نالید از فغان گل چو بلبل پیش او | سوختن باید به رنگ شمع محفل پیش او

شرح احوال دل شیدا به مشکل پیش او | چون کنم تقریر درد خویش بلبل پیش او

شد ز حسرت رشتهٔ آسایش سخن گویم دم گره

مخمس بر غزل میرزا محمد حسن قتیل

طرز نگه غارت ایمان به چشمت مایهٔ سودا | چیده دلکش برج دهانت گوهر دندان تقوی ها

غیرت سنبل زلف تو چشم فرنگی نرگس شهلا | نور تجلی شعلهٔ بیت و دود فتیله ... حلوه ها

صبح قیامت چاک گریبان فتنهٔ دوران قامت زیبا

گر بود این گیسوی مسلسل گره بر گره دام ... | در بود این لعل لب شیرین همی فتنه و شکر می بارد

چون به هم دل با سر گیسوی جانان نگذارد | چون نکنم قربان لب جانان به نیاز امروز که دارد

رنگ مسی از هم چشمی سرخی پان از خون مسیحا

چند کنی ای قامت رعنا بر پا فتنهٔ شور قیامت | چند خرامی ناز به بستان جانم شد پامال خرامت

ای خوش قامت سرو [illegible] | الحذر خرامت گشت قیامت بر اهل سلامت

تاب کمر بیتاب کش آن جنبش پا تا به کمر جانها

گاه کشی در ابرو خم گاه [illegible] | گاه کند سر ابرو چو خم گاه زند خنده لب شکر
تیغ نگه [illegible] | گاه کنی گل زیب کله گه شانه زنی بر طره مشکین

چون نرود [illegible] این تیغ نگاه را

یا [illegible] جان [illegible] | با تیغ [illegible] [illegible] زردان
[illegible] | با عشق [illegible] [illegible]

یا دل [illegible] [illegible] پا بسته

[illegible] بت ما [illegible] | چرخ بخشد نور اگر [illegible] پیش [illegible]
ناز و ادا و جور و جفا [illegible] | بر سر زین هر که [illegible] چشم [illegible]

تیر قضا [illegible] بلا [illegible] را

[illegible] | آن که [illegible] سینه من [illegible] ناله افغان
نیست روا [illegible] تغافل [illegible] | بر سر [illegible] آهی [illegible]

افکنده [illegible] ولهاند [illegible] عرش معلا

باز [illegible] | بر زده دامن تیغ بکف قتل من [illegible]
[illegible] | هست روا گر تیغ تغافل [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

آمد [illegible] سینه [illegible] | پند [illegible] باشد تلخ بود [illegible]
[illegible] | [illegible]

آصفت جسم قدر او تو بیر سحال من کباده و شیدا

مخمس بر غزل میر نجات

سبزهٔ تر ز گلشن سرگشت نیست هنوز
تا لب سبز گرد مه او ندیده است هنوز
همره او تیرگی شام ندیده است هنوز
خط شبرنگ جسته ولیکن ندمیده است هنوز
دام نظاره ز سنبل نکشیده است هنوز

بر تماشای رخ او بار جمال خط سبز
نقش دست بر آن حسن و بال خط سبز
سبد دل مصحف او نیست خیال خط سبز
نشنیده است اذانی ز بلال خط سبز
بانگ اسلام بگوشش نرسیده است هنوز

بجمالش سیه است غم سعز و لی
تا بحسنش نرسیده است نعم معزولی
نبود گوشه‌نشین حرم زلی
خط نخوانده است بر او لیکن قسم معزولی
پیش هر کس بشفاعت ندویده است هنوز

بر نخورده است ز خط آن لب شیرین نکات
لب دلسوختگان را نه بود قند و نبات
گم نشد خضر در چشمهٔ او در ظلمات
نام خضرش نشد و گوش بر آب حیات
شکرش قند طوطی نشنیده است هنوز

حاجت غازه بی رخ دو گیتی آتش نیست
فکر آرایش گیسوی پریشانش نیست
باشد از حیرت آئینه حیرانش نیست
نجم انجم دل و پیک گریبانش نیست
خط او شانه و مقراض ندیده است هنوز

از حیا دم به دم آن عیب جمال نو رنگ
هیچ آمده از عشق نظر ارزان فرنگ
نیست پیدا هنوز از رخ شکیبش رنگ
انتظاری نکشیده است بجام ارژنگ

خونش از دیده بدامن [illegible] است هنوز

[illegible] ... [illegible] بیش / [illegible] ... ایستاده برابر طلبش

[illegible] ... [illegible] / [illegible] ... [illegible] دست لبش

[illegible] ... [illegible] است هنوز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... [illegible] دل [illegible] هنوز

[illegible] ... [illegible] داشته بودم / [illegible] ... [illegible] ها دانسته بودم

[illegible] ... [illegible] بودم / [illegible] ... دانسته بودم

غلط کردم [illegible] دانسته بودم

[illegible] دیدم [illegible] شوخ [illegible] / [illegible] ... از سنگ و آهن

[illegible] ... [illegible] / [illegible] بود خواهی دوست بودن

[illegible] ... [illegible] دانسته بودم

[illegible] ... [illegible] یان / [illegible] ... [illegible] نکویان

[illegible] ... [illegible] یان / [illegible] ... [illegible] گشته ویان

[illegible] سر زاد [illegible] بودم

[illegible] ... [illegible] رسیده / [illegible] عزلت خود [illegible] رسیده

[illegible] خوبان [illegible] طبیعت شنیده / [illegible] دادم مسلمان زاده دیده

به کافر ماجرا وابسته بودم

نبود اندر جهان حسن جهان سوز — که عشقت بود در دل آتش افروز
نه امروزم که بیت بهره اندوز — براهت سر ز پا کردم جهان روز

که من سر را ز پا وابسته بودم

نه از آغاز پروا نه ز انجام — ز ناکامی براهت می نهم گام
ز شامی تا سحر وز صبح تا شام — مرا در خانه یکدم نیست آرام

ره کویت چرا وابسته بودم

نمی ترسم از آن ابروی پر خم — که خود را کرده ام خود وقف تا هم
کنون از بیم ابرویش چه ترسم — همان دم کشتن یک لخت شمشیر دیدم

سرم از تن جدا وابسته بودم

نمی گفتم که ای نادان خبردار — براه دلبران مشتاب و زنهار
نبود اصلا نباید راست این کار — بکوی گلرخان خسته شد خوار

من از اول دلا وابسته بودم

غمی هم نیست زین تیر جفا جو — فتیلم بسته از آن چشم جادو
شهیدم بسمل شمشیر ابرو — شدم هم سو که بودم در آن کو

من آخر از بلا وابسته بودم

عدوی تو که بود هر کم از عقل — که عاشق هم شود نازد هم از عقل
ندادم دل بوادی هم از عقل — نه یکجا هم بودم آن هم از عقل

که او را آشنا وابسته بودم

زهر من چنین دل بسر ای عشق
عجب بیرحمی و بیدردی ای عشق
من و اطن ز صحرا گردی ای عشق
جهانم را تباهی کردی ای عشق

ترا من ناخدا دانسته بودم

نسیم شد ز روز اولین دشت
برد روز حشر خیزم از همین دشت
چمن پشت آسمان پشت و زیر بود
دلا سرگشته ام کردی درین دشت

ترا من رهنما دانسته بودم

فغان از سینه بی حاصل برآمد
برآمد دل ولی بسمل برآمد
که درد بنالش آخر دل برآمد
گمانم وحشتش باطل برآمد

چها دیدم چها دانسته بودم

چه دیدم عاقبت همراز بودی
تو هم چون من شهید ناز بودی
بمن در پیشتر انباز بودی
کنون واقف شده شاهد باز بودی

ترا من پارسا دانسته بودم

مخمس بر غزل حضرت امیر خسرو علیه الرحمه

ای مبتلای عشق تو جن و بشر و پری
خورشید اشتری همه از مهر و مشتری
روشن ز عکس حسن تو آئینه سکندری
ای چهره زیبا تو رشک بتان آذری

هر چند وصف میکنم در حسن زان زیبا تری

زهره و ارغوان پری با تو جمال همسری
تو مهر خاوری و تو شکسته اختری
از دلبران ملک پری خیمه بست بر تو دلبری
تو از پری چابک تری در برگ گل نازکتری

وز هر چه گویم بهتری حقا عجایب دلبری

آن بلبل شوریده ام کز بوی گل نچمیده ام
هر جا به سودا نالیده ام وز حسن بیگو شیده ام
هر غنچه را بوسیده ام از هر چمن گل چیده ام
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
لب با خوبان ما دیده ام لیکن تو چیز دیگری

ای نور یزدان [illegible] ظلمت [illegible]
ای [illegible] صورت [illegible] تاج [illegible]
مشعل [illegible] گردد اگر خورشید تابان [illegible]
[illegible] در لطف صورت [illegible]
شمسی [illegible] یا قمر یا زهره یا مشتری

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خورشید [illegible] گردون [illegible]
در [illegible] سودا [illegible] هر [illegible] غوغای تو
ای [illegible]
عالم [illegible] تو [illegible] جهان [illegible] تو
ای [illegible] تو آور [illegible]

در بارگاه مصطفی [illegible]
کاشی [illegible] سرو [illegible] خواهم [illegible] سرا
سر تا به پا [illegible] لقا چون شمس [illegible] زیبا
[illegible] غریب بی‌کس گدا افتاده در شهر شما
باشد که [illegible] سوی غریبان بنگری

مخمس بر غزل ملا جامی

صبا نه کوی نگارم آمد نما نه بوش صبح این جا
بهوای زلف عنبرافشان چو باغ جان گشت پر سودا
شغفت عشقا علی عذار غزال مشغر غاب لقوی
احن شوقی الی دیار لقیت فیها جمال سلمی

که میرساندازان توهمی نوید وصلی بجانب ما

براه شوقت ایستاده یکی سوار و یکی پیاده
یکی نشسته بذوق باده یکی زشیرین کشاده
کشتی شکستن باده بیخویش بنگاه سر نهاده
براه هجر غم فتاده زمام فکرت ز دست داده

نه بخت یاوری نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

شوند تا بر در تو ساکن شوند بیگانه از مساکن
اگرچه از بیم طعن طاعن سپرد اخفای حال باطن
چو شمع آتش بسینه مسکن کشیده آتش چو کنیش
ز سیر عشق تو بوده ساکن یا ایها باب شوق بیکرن

ز سیر باقی غم نهانی چنانکه والی شده آشکارا

اگرچه تنگست عرصه جان آه دو دریا و دمانا
وصیع منشأ اسم الدنج کالبوقیه ساتلا
ز اشک فلکان ندیده پیشه رفع و دل اسیر گشته تا
تا بست عیونی الی شئونی فنا ز حفا و لنا ابا

که وانهم آشنه طبیب صاحب ایش دراکن بداوا

نه دو فرشته زوال تو افتابست و بابل
فرشتگان میشوند محرم جلوت القصر عرش منزل
کنند وصفت که ای بروت داغ بر سینه یاکامل
زهی لب تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل

فان سجدنا الیک جدوان سعینا الیک سعی

رسیدم آخرز بینوائی آبرستانت بی کدائی
چو سر نهادم بچه سیائی بران در مطهر قدائی
دلم فدایت چه دلربائی که خودبان شان کبریائی
ببانگ تهمت خلاف کهائی چو پیوسته دین جدائی

مزنست شوقا و مت هجرا فکیف اشکوالیک شکوی

مرا چو نقش قدم بسی شده است در سر کوی تو بستر
سجاکه همه شده ام پرشتو خرقه فان بیم چشمی

نخواهم اکنون که تا بمحشر روم ازینجا بجای دیگر | اگر بجور و ستم بُرّی سر از در دگر بتیغم نگفتی سر

قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

ز دوری آن بساط رنگین دلم چو شمع خلیده پهلو | چو شمع استاده پا در گل بآتش غشته تا بزانو

شهید گر بگذری بسویم ز سوز من بگو کاهی نگار خوش خو | برآستانت بگینه جای مجال ماندن ندیده زان رو

بکنج غربت نشسته مجزون بکوی محنت گرفته مأوی

مخمس

تویی محبوب خدا یا شیخ عبدالحق | تویی سلطان اقلیم بقا یا شیخ عبدالحق

تویی شمع شب افروز ولا یا شیخ عبدالحق | تویی فرمانده هر دو سرا یا شیخ عبدالحق

در تو قبله شاه و گدا یا شیخ عبدالحق

تعالی الله زهی حسن خداداد که تو داری | فلک هم در ثنای رفعت و شأنی که تو داری

زمین [illegible] که تو داری | ملک [illegible] که تو داری

ره تو کعبه اهل صفا یا شیخ عبدالحق

جبین شاهان از سجده کوی تو نورانی | [illegible]

[illegible] | [illegible]

تو سازی خاک را اکسیر کیمیا یا شیخ عبدالحق

فروغ مهر عشقت در دل هر ذره [illegible] | [illegible] شوق [illegible] دارد

فلک از بار قدر شان تو گشت [illegible] | [illegible]

[illegible]

سپهر رفعت کان ولایت [illegible] | [illegible]

غمام معدلت ابر عدالت حجت و برهان — سحاب رحمت مصباح وحدت سایه یزدان

عیان از روی تو نور خدا یا شیخ عبدالحق

جمال تو نمودی گر چراغ افروز یکتایی — خضر حیران شدی در وادی تیغ تنهایی
دم جان بخش تو جان بخش اعجاز مسیحایی — که بر گور کهن گر قم باذن الله فرمایی

زبان مرده بر خیزد و صدا یا شیخ عبدالحق

چو بردارند یکدم پرده راز نهان از تو — ز اوج عرش تا فرش زمین گردد عیان از تو
چمن از تو گل از تو بلبل از تو گلستان از تو — زمین از تو زمان از تو مکان لامکان از تو

خدا را داشتی بر ملا یا شیخ عبدالحق

ز نور حسن تو هر ذره مهر آسمان گردد — ز رشح فیض تو هر قطره بحر بیکران گردد
چو شست عشق در لوز نگاه سرفشان گردد — فلک چون زائران کعبه گرد آستان گردد

نم احسان تو آب بقا یا شیخ عبدالحق

تو فرزندان خود را نسبه مجد و علا دادی — بهر کس پایگاه عالی و قدر و ولا دادی
خصوصا جانشین خویش را تاج ضیا دادی — چو اورا بر بلند بیاض صدر فقر جا دادی

بشانش آیه عرش استوا یا شیخ عبدالحق

من آتش نفس از گردش گردون پریشانم — غریبم مفلسم بیجا نمانم سخت حیرانم
ز درد بینوایی چون جرس لحظه نالانم — شهید تیغ یاسم کشته شمشیر حرمانم

تو بخشی درد حرمان را دوا یا شیخ عبدالحق

مخمس بر غزل ملا جامی

ماه کو نور شد ایا روی ماه ماست این — معنی صورت شد بود یا صورت معنی است این

عارض ست این یا سحر یا مهر نور افزاست این　　عارض ست این یا قمر یا لالهٔ حمراست این

یا شعاع شمس یا آئینهٔ دلهاست این

سایهٔ ذات احد یا شمع بزم اتحاد　　آیت توحید حق یا رایت وحدت نهاد
قامت ست این یا قیامت یا بلای فتنه زاد　　قامت ست این یا الف یا سرو یا نخل مراد

یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این

ظلمت آباد غریبانست یا شام محن　　یا کمند گردن جان یا شکنج پر شکن
دود آه آتشین یا نامهٔ اعمال من　　زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن

سنبل تر یا سمن یا عنبر سار است این

رهزن هر ست یا رهزن بنیاد خلق　　دشمن جمع ست یا غارتگر افراد خلق
چشم تو خونریز عالم ست یا جلاد خلق　　چشم تو جادوست یا آهوست یا صیاد خلق

یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

تار چنگ ابرو و مضراب یا قوس قزح　　خنجر ست از خون دل سیراب یا قوس قزح
یا ربا این تیغ ست آتش تاب یا قوس قزح　　یا ربا این طاق ست یا محراب یا قوس قزح

یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

جادهٔ جان ست یا سجادهٔ روح الامین　　یا حریم محترم یا قبلهٔ ایمان و دین
بشره ست این یا فضای عرش رب العالمین　　کوی تو کعبه ست یا فردوس یا خلد برین

یا گلستان ارم یا جنت الماواست این

مرکز پرکار جان یا نقطهٔ حسن صفات　　نکتهٔ معنی ست یا رمز است از وجدان ذات
غنچهٔ گل بست یا شهد ست یا قند و نبات　　حقهٔ لعل ست یا سرچشمهٔ آب حیات

یا دهن یا میم یا طوطی شکرخاست این

چیست یار آنچه ویران یا نگار خاص و عام — پرده دار نور یزدان یا بهار صبح و شام
یا رب این سرو است یا جان است یا روح انام — یا رب این خورشید تابان است یا ماه تمام

یا فرشته یا پری یا شوخ بی پروا است این

همزبان قدسیان یا همصفیر عرشیان — یا شهید مدح خوان یا نغمه سنج گلستان
شاعر جادو بیان یا طایر عرش آشیان — بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان

قمری باغ جنان یا جامی شهید است این

مخمس

شب معراج که بر عرش برین رفت نبی — شور برخاست ز مستان ز زیارت طلبی
مرحبا باد شه کشور والا نسبی — مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جان باد فدای تو عجب خوش لقبی

گفت جبریل که در حد تو بود دربانم — جلوهٔ حسن تو هم دل برد و هم جانم
چه کسی که بود عاشق تو یزدانم — من بیدل بجمال تو عجب حیرانم

الله الله چه جمال است بدین بو العجبی

قاسم آمد که شد بر قدم پاک تو سر — نوح گفتا که دمی جانب من هم بنگر
عرش جنبید چه جا کاهی مه زیبا منظر — چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر

ای قریشی لقبی هاشمی و مطلبی

تا سوی روضهٔ جنت گذر افتاد ترا — گفت رضوان که دلم باد بنام تو فدا
همه تن جلوه گر شان خدائی سجدا — نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را

گر چه آنکه شد عالم ز آدم تو چه صافی نسبی

خویشتن را سگ تو گفتم و لیکن خجلم	کو در آن ره گذری دارد و من با گلم
ای فدای سگ کوی تو شوم جان و دلم	نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم

زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

گشته زبان تو بگفتار خداوند غفور	ناسخ نسخهٔ توریت و هم انجیل و زبور
بسکه بوده است بشیرین سخنیها مشهور	ذات پاک تو که در ملک عرب کرده ظهور

زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

طبق چرخ ز انوار تجلی بگذشت	بمثالی که ز تیر از سهم و بلا گردد دشت
چون شمیمی که ببالا رود از دامن دشت	شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت

بمقامیکه رسیدی نرسد هیچ نبی

هر سحر بسکه فرستاد بنام تو سلام	چمن آرای ازل گفت ز روی اکرام
که بود در چمن زمزمه تا روز قیام	نخل بستان مدینه ز تو سرسبز مدام

زان شده شهرهٔ آفاق بشیرین رطبی

قدسیان شربت دیدار تو ای مظهر ذات	خود شنیدند ز تو بدرین لهجه آهنگ صفات
گاهی از بهشت نکردند طلبت قند و نبات	یا ز تشنه لبانیم و تویی آب حیات

رحم فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

شوق لعل تو روان ساخته از دیده مرا	میکشد دامن دلهای اسیران از ناز
صد نصیحت بنظر باشدم هر گه آید	پرورد فیض تو استاده بصد عجز و نیاز

بر دهی دل طوسی و هندی و حلبی

بدهی تا بنگر هستی احوال [illegible]	[illegible] اشتغال [illegible]

ما بدانیم ز ما خوبی افعال مپرس | عاصیانیم ز ما نیکی اعمال مپرس

سوی ما روی شفاعت بکن ای نبی عربی

دوش میخواند شهیدی به نیاز قلبی | کای گدای تو چه سلمان چه وحید چه کلبی

ای شفاعت شده توحید برحمت سلبی | سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی

آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

مخمس بر غزل نظیری

ز دو هم اختلاطی به نیاز و ناز کردن | [illegible] اثر کردن

دل اهل ذوق داند که چه خوش نیاز کردن | چه خوش است دو دل [illegible] به نیاز کردن

سخن گذشته گفتن گله ور اثر کردن

گهی از ادا [illegible] گهی از [illegible] | گهی از حیا [illegible]

[illegible] | گهی از نیاز پنهان [illegible]

گهی از [illegible] نظر [illegible] کردن

پی دفع چشم [illegible] اثر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

شده القدر [illegible] | [illegible]

ز خود خبر ندارم که تو خود نباز نمکین   نه چنان گرفته جا به میان جان شیرین

که توان ترا و جان ز هم امتیاز کردن

نسپرده ونگارم سر و برگ سجده بت   که درآمدی بکارم سر و برگ سجده بت
ز کجا بساغر آرم سر و برگ سجده بت   ز خمار می ندارم سر و برگ سجده بت

دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

چو شهید عاجز آید تو چها کنی بغیری   تو که خود تمام دردی چه دوا کنی بغیری
حق آشنائی ما چه ادا کنی بغیری   تو بخویشتن چه کردی که بما کنی بغیری

سجده که واجب آید نه تو احتراز کردن

مخمس بر غزل خواجه حافظ شیرازی

ز خار خار غمت خسته گلعذارانند   پیادگان ره عشق تو شهسوارانند
اسیر حلقه زلف تو رستگارانند   غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب باده لعل تو هوشیارانند

نهفته بود میان من و تو ناز و نیاز   برون ز پرده دلها نمی فتاد این راز
ولی چه چاره کنم ای گلعذار کز آغاز   ترا حیا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز داغ ما گل آگاهی آن ما نبینی   که یک نفس چمن از سینه ام نشینی
تو خود به ناز غریبان اشام مسکینی   ز زیر زلف دوتا گر گذر کنی بینی

که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

بدور حسن تو گلشن که بود نسرین   گر از غم تو نباشد ملول خوار و حزین

ز خستگان اگرت نیست اعتبار یقین — گذار کن چو صبا تا ببنفشه زار ببین

که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

فتادگان رهش را بدعوی نسبت — بخاک آن سر کو از ازل بود الفت

نصیب جز که کس تا کس نباشد این خلعت — رقیب درگذر و بیش از این مکن نخوت

که ساکنان در دوست خاکسارانند

ز جرم خویش نداریم ما هراس برو — حدیث عفو برون است از قیاس برو

شراب چه کار که گوئی کلام یاسین رو — نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو

که مستحق کرامت گناهکارانند

هوای شوق تو پیچیده در سر هر کس — بداغ عشق تو هر اهل درد [illegible]

باشتیاق تو تنها درون کنج قفس — نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس

که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

بوادیی که منم منفعل ز اهل وطن — کسی بیاد چنین مبتلای کنج [illegible]

شکسته پایم و بار گناه بر گردن — تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من

پیاده میروم و همرهان سوارانند

صدور کعبه و بتخانه تا توانی کن — مدام می خور و مستانه زندگانی کن

قدح بنوش و دمی عیش و شادمانی کن — بیا به میکده و چهره ارغوانی کن

مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

بسی خون شهید و بخنجر بیداد — [illegible] خانه بدوشان ز خود [illegible]

بلطف شاه مظفر بیان تا کی فریاد — خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

کہ بستگان کمند تو رستگار انند

تخمیس بر غزل عرفی شیرازی

یاران زہی عیش کہ مستند حرام است | جز درد دہی غم صاف در او ند حرام
پابندی ما با ہوسی چند حرام است | بازار طرب نسبت پیوند حرام است

بر اہل محبت دل خرسند حرام است

زہر است شکر لب شکری بی رخ دلبر | وز آب لبش زہر شود قند مکرر
در مشرب ما خستہ دلان بادۂ احمر | در مذہب ما تشنہ لبان شربت کوثر

بی چاشنی آن لب چون قند حرام است

بیہودہ مگرد پی آزار نگردے | زنہار مگو بسر این کار نگردے
خواہم کہ تو آمادۂ گفتار نگردے | ناصح مکشا لب کہ گنہگار نگردے

در شرع ملامت زدگان پند حرام است

عشق است کہ با کس نبود مایۂ الفت | جز داغ غم و خستگی و محنت و کلفت
ور ہیچ مشو طالب اسباب مسرت | از وصل بہ ہیچ کام کہ در باغ محبت

چیدن ثمر نخل برومند حرام است

از بسکہ شدم بیخود و مدہوش بکیشش | بیتابی دل بیشتر امروز بکویش
با آنکہ نگاہی نتوان کرد بسویش | دارم ہوس دیدن ماہی کہ بکیشش

غیر از نظر لطف خداوند حرام است

در یک دل او عشق دو محبوب نگنجید | این نکتہ چو بشنید غم ہجر نخورید
با عشق خدا عشق پسر نپسندید | محرومی یعقوب از انست کہ نگزید

شرعی کہ در آن دیدن فرزند حرام است

از شوخی خود شاعر گستاخ بترسید — این بی ادبی فکر متین شد پسندید
دل در پی تحسین نهایت شعر نگردید — خیره می یعقوب بازانت که نگزید

شعری که دران دیدن فرزند حرام است

تنها نه همین پرورش از مکتب خوبان — حرفی ز تلطف شود بر لب خوبان
یارب چه جفا است که در مشرب خوبان — یارب چه بلا است که در مذهب خوبان

دشنام حلال است و شکرخنده حرام است

در عشق جداگانه بود مذهب ملت — فرض آمده بر دل شدگان حج و مصیبت
از دست مده گوشهٔ دامان طریقت — زندانی غم باش که در شرع محبت

صیدی که نشد کشته درین بیش حرام است

از نشاء صهبا نه دماغش شود و هوش — هر کف شده ساغر و شد غم بسر دوش
مانند شهیدی که دوا کرده فراموش — عرفی بود از بسکه ز دُرد قدح نوش

آن باده نه نوشد که بکوشید حرام است

تخمیس غزل ملا جامی علیه الرحمة

چندانکه بسر [illegible] پنهان [illegible] غم — تا کی شب [illegible] باده [illegible] کنیم
کی بود یارب [illegible] روشن [illegible] — کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنیم

گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنیم

[illegible] از دل [illegible] — [illegible] تا [illegible] از دل بر چشم [illegible]
[illegible] از دل [illegible] — [illegible] از دل بر چشم [illegible]

[illegible] فنا [illegible]

گه بگرد روضهٔ انور بگردم بیقرار | گه نهم سر از نیاز دل بپای هر منار
گه بباب الرحمه افتم از گناهان شرمسار | گه سوی باب السلام آیم بگریه زار زار
گه بباب جبرئیل از شوق واویلا کنم

هم برین بگذشت هم دی بارها امروز شد | ماه و سال از صد فزون بی انتها امروز شد
سال شصت و هفتم اینک ختم تا امروز شد | صد هزاران دی درین سودا مرا امروز شد
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

چون دلم تا چند باشم ز آستان تو جدا | می طپم چون ماهی بی آب هر صبح و مسا
سخت بیتابم پی دیدار از بهر خدا | یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نما
تا ز فرق خود قدم سازم ز دیده پا کنم

ای ز بوی تو شمیم باغ جنت منفعل | وی ز کوی تو بهار روضهٔ رضوان خجل
من که بیزارم ز هر آرزو شهات آورد کو | آرزوی جنت الماوی برون کردم ز دل
هستم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

راحت جان کهست کی سوت آمد یا رسول | غیرت گلزار رضوان کوت آمد یا رسول
تا دل سرگشته ام سوت آمد یا رسول | گرد صحرای مدینه بوت آمد یا رسول
جان خود را من فدای خاک آن صحرا کنم

مدعای دل که اندر سینه دارم نهان | در حضور تو نباشد حاجت شرح و بیان
اینکه می پرسی چه خواهی بگو زین داستان | خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان
پا بپابوست سر نهم یا سر درین سودا کنم

جای اشکم لخت از دیده همی بارم شرر هر لحظه | شمع سان می سوزم از داغ جگر هر لحظه

چون شہید آتش زنم زین نوحہ در ہر لحظہ — مردم از شوق تو منعدم اگر ہر لحظہ

جامی آسا نامۂ شوق دگر انشا کنم

مخمس بر قصیدۂ مولانا احمد جام علیہ الرحمہ

ای مشعل فروز سبل ہے مقتدای رہنما — ای مالک ملک [illegible] و والی ارض و سما
ای مبدء ہر جزو و کل وی مظہر نور خدا — ای صدر ایوان رسل وی شمع جمع انبیا

خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا

تقدیر بر ہر کام تو وقف است خرام تو — دل تابع اسلام تو جان بندۂ احکام تو
الحمد صاف جام تو اخلاص فیض عام تو — [illegible] تو [illegible] تو

قرآن وحی پیغام تو ای آفرینش را منشا

جنت مخلد آمدہ جودت موید آمدہ — حشمت [illegible] آمدہ [illegible] آمدہ
حمد تو بیحد آمدہ حکمت موید آمدہ — [illegible] آمدہ [illegible] آمدہ

دین تو سرمد آمدہ کنیت ابوالقاسم ترا

ای بادشاہ اولین ای قبلہ گاہ آخرین — ای مالک [illegible] عرش [illegible]
ای کعبۂ ایمان و دین ای صاحب تاج و نگین — احکام تو حبل المتین [illegible]

ای رحمۃ للعالمین ہستی امام انبیا

ہم زخم دل را مرہمی ہم چارۂ درد و غمی — ہم اصل ہر کیفیت و کمی ہم راز حق را محرمی
ہم کبریا را ہمدمی ہم شمع عرش اعظمی — ہم صدر بدر آدمی ہم تاج فخر عالمی

ہم انبیا را خاتمی ہم مصطفی ہم مجتبی

استادہ پیشت صف بصف حور و ملک مستغرقت — ای تاجدار [illegible] آبرو و [illegible] سلف

وصف تو گویم با لحاظ باشد کلامت سربسر
تو گوهری آدم صدف تو رهبر خلقت نما

بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

گردون ز عشقت پایمال و مست و شیدا و اسیر
خورشید بر طرف کلاه از رشک میدارد نگار

ای قدسیان را قبله گه تو عرشیان را پادشه
انجم ترا خیل و سپه بر چرخ گه تو شبه مه

الحاق [illegible] عرش [illegible]

صدیق یار غار تو فاروق در هر کار تو
عثمان دل غمخوار تو مشکل گشا مختار تو

عیسی علم بردار تو جبریل خدمتگار تو
جنت سگ بازار تو رضوان امانت دار تو

ای [illegible] رخسار تو فردوس علی راضیا

دل بسته گیسوی تو بار خسته ابروی تو
باد صبا از کوی تو آورد نکهت بوی تو

چشم جهانی سوی تو آفاق [illegible] تو
ترکی فلک هندوی تو نور ملک از روی تو

واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحی

ای دستگیر بیکسان تو چاره [illegible]
ای [illegible] هر کس مکان و صبح [illegible]

ای شمع بزم قدسیان [illegible]
ای تاج بخش خسروان و خاتم پیغمبران

[illegible] دو سرا پادشا

چشم تو مست [illegible] ابروی تو بالا [illegible]
دندان زیبا گوهر است لعل تو گلبرگ تر است

بوی تو از گل خوشتر است [illegible]
روی تو ماه انور است [illegible] شمع خاور است

[illegible] کوثر [illegible] تو [illegible] عطا

نوالت [illegible] ابر [illegible]
تو گوهری [illegible]

ای آسمان [illegible]
[illegible] چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری ۱

بر دعوی پیغمبر آمد ترا آهو گوا

با چشم سفاک آمدی با زلف پیچاک آمدی　　شاه عرب ناگه آمدی از برج بیباک آمدی
نوری و بر خاک آمدی برتر ز افلاک آمدی　　مقصود لولاک آمدی با جسم چست و چالاک آمدی

از عالم پاک آمدی جانها نثارت مرحبا

ای شاه خوبان آفرین بر تو فدا جان آفرین　　از عرش سبحان آفرین از باغ رضوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چه ایشان آفرین　　هر دم هزاران آفرین بی حد و پایان آفرین

بر جانت از یزدان آفرین بر روح پاکت از خدا

کشاف اسرار علم توئی وصاف [illegible] توئی　　سر همه بیچون توئی دانم توئی دانم توئی
در جان مخدوم توئی روح مسیحا هم توئی　　نور دل آدم توئی سالم همه عالم توئی

هم زخم را مرهم توئی هم دردمندان را دوا

شمس الضحی بدر الدجی نور الهدی خیر البشر　　شاه عجم ماه عرب عالی نسب والا گهر
ای مه جبین مه لقا جادو نگه جادو نظر　　[illegible] قامت تا جبهت [illegible] عالم [illegible]

تخت قرین یار [illegible]

[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

با گیسوی مشکین [illegible] گردم [illegible]

لله با جاه و حشم از روضه بیرون نه قدم　　شد با جلال و شهم از روضه بیرون نه قدم
لله ای شاه امم از روضه بیرون نه قدم　　ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم

تا از رخت چون آفتاب گیرد همه عالم ضیا

سلطان و شاهِ ما توئی شمع نگاهِ ما توئی
خورشید و ماهِ ما توئی نور نگاهِ ما توئی
عفو گناهِ ما توئی امیدگاهِ ما توئی
پشت و پناهِ ما توئی اقبال و جاهِ ما توئی
ای عذرخواهِ ما توئی در باب آخر کار ما

ای مبدأ کن فکان وی منتهای این و آن
ذاتِ تو آمد در جهان بهرِ نجاتِ عاصیان
این کمترین بندگان یعنی شهید خسته جان
چون تو حامی شهان دارد گناهِ بیکران
از حق بخواه ای کامران عفو گناهِ این گدا

ریز آب رحمت بر سرش خلعت بده پیش درش
پاک گشت زاب کوثرش پاکیزه کن پاک گوهرش
روزِ حساب قدرش در بارگاهِ داورش
رسوا مکن در محشرش آزاد کن از هر درش
تا طبع مدحت گسترش گوید ترا حمد و ثنا

مخمس غزل سلیم طهرانی

این رشتهٔ حیات بسته چند
زآتش هیچ سپند جسته چند
بیگانه ز خود و شکسته چند
مستان تو اند خسته چند
چون توبه شود شکسته چند

استاده چو خار پای در گل
افتاده به رنگ سبزه غافل
ناخواسته از طپیدن دل
در کوی تو همچو مرغ بسمل
بی خواسته خاطر و نشسته چند

خود را همه در گناه گیرند
هستند که رو فرار گیرند
از هستی خود کناره گیرند
شاید بعدم قرار گیرند
چون برق ز خویش جسته چند

دل جز غم و یاس و درد و افسوس با نقش مراد نیست مانوس
زان رو که بکارگاه سالوس دارم به بساط همچو طاوس

آئینهٔ زنگ بسته چند

در بیت و شکست غم نگاری باید چو شهید خاکساری
ای آنکه ز عشق دلفگاری گر ذوق سخن سلیم داری

دارید شکسته بسته چند

مخمس بر غزل خواجه حافظ رح

ساقی آفتاب برد تازه بتازه نو بنو مست رسید باسبو تازه بتازه نو بنو
تا غزلی بیاد او تازه بتازه نو بنو مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو

بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

سرخوشی ست دولتی به ز هزار پادشاهی ای که ز بعد مدتی یافته فراغتی
بیکنفس نمیتوان نیکه بیاد ساقی با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی

بوسه ستان بکام از او تازه بتازه نو بنو

چند بهوده ای خوری گر می پی به پی خوری گرچه خراج ری خوری مال شهان کی خوری
گو شکری بانی خوری قند و نبات کی خوری به ز حیات کی خوری ار نه مدام می خوری

باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

هست لب ساغر سخن معنی آبداری جوهر حسن صبح و تن میکند آشکاری
در دل و جان چمن چمن تازه کند بهاری ساقی سیم ساق من مست منم بیاری

زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

یار من آشنای من همدم من بقای من — دلبر بیوفای من درد من و دوای من
قاتل خویش وای من همچو من و جفای من — شاهد مه لقای من چه کند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

قصه ضعف و لاغری گر ز شهید بشنوی — جمله براه سرسری پیچیده کهنه [illegible]
کاش مثال پری تا بکشم به بستری — باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

مخمس بر غزل حزین

سر تا بپا چو شمع گدازان فرو چکم — در شعله آب گردم و آسان فرو چکم
از خویشتن چو شبنم و پنهان فرو چکم — از اشک کباب از دل سوزان فرو چکم
خون دلم ز دیده گریان فرو چکم

زان پیشتر که مهر رخت جلوه گر شود — چون شبنم از هوای تو دل بیخبر شود
یک قطره آب گردم و آنهم گهر شود — تا گوهرم طراز کلاه [illegible] شود
از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم

چون شمع آتشم زده در دل فگار — [illegible] از دیده اشکبار
از جوش غم بسینه ندارم دگر قرار — آن اشک حسرتم که [illegible] گذشته کار
از دل بر آیم و بگریبان فرو چکم

چون شبنم از هوای تو ای مهر ملقا — یک لحظه صرف گریه شدم فرق تا بپا
امشب که رخت بسته ام از خویشتن جدا — سیر [illegible] زند صلا
از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم

تا چند چون حباب جگر خسته و نزار — باشم بدام کشمکش موج بی قرار
تا چند سوزدم غم دل خستگی خار — نتوان گذاشت تشنه لبان را در اضطرار

از بحر خیمه زدم و به بیابان فرو چکم

در دم بود برای اسیران درد جان — بیهوش شد از بهار دلم تازه و شان
عشق است جلوه معشوق را نشان — رنگین کرشمه ام ز نگاه ستمگران

مرهم به زخم شهیدان فرو چکم

صبحیکه شرح بوی گلستان کنم حزین — خود را شهید جلوه جانان کنم حزین
جان را درون ز ... ان کنم حزین — تا آرزوی گل و ریحان کنم حزین

چون نغمه از لب مرغان فرو چکم

شرح بندیکه حسین واپسی از مدینه طیبه گفته شد

الوداع ای مصطفی محبوب رب — الوداع ای مسند آرای عرب
الوداع ای سید عالی نسب — الوداع ای عالم امی لقب

می شوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا و احسرتا

الوداع ای زینت عرش برین — الوداع ای مالک چرخ و زمین
الوداع ای صاحب تاج و نگین — الوداع ای رحمة للعالمین

می شوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا و احسرتا

الوداع ای زینت افزای حجاز — الوداع ای [illegible]

الوداع ای خواجۂ عالم نواز
الوداع ای بیکسان را چاره ساز

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع ای خواجۂ هر دو سرا
الوداع ای شافع روز جزا
الوداع ای والی ارض و سما
الوداع ای درد دلها را دوا

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع ای شاه شاهان الوداع
الوداع ای نور یزدان الوداع
الوداع ای ماه تابان الوداع
الوداع ای مونس جان الوداع

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الفراق اے مقتدائے انبیا
الفراق اے شاهد رنگین ادا
الفراق ای مظهر شان خدا
الفراق ای شمع بزم کبریا

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الفراق ای صاحب جود و علم
الفراق ای مرجع لوح و قلم
الفراق ای بحر احسان کرم
الفراق اے مونس جان امم

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

دیده را از هجر تو جیحون کنم — دل ز داغ دوری تو خون کنم
از تن فرسوده جان بیرون کنم — گر نمیرم آه بی تو چون کنم

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

رحم کن رحم ای شهنشاه عرب — رحم کن ای آفرینش را سبب
بر در خود بار دیگر هم طلب — بنگر احوالم که با رنج و تعب

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

رفتم و با خود نمی مانم هنوز — خویشتن را بر درش دانم هنوز
حرف رخصت بر زبان رانم هنوز — بیخودی بنگر که میخوانم هنوز

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

می طپید از درد هجر آن نگار — دل برنگ نیم بسمل بیقرار
حاضران بودند از غم اشکبار — تا شهید خسته می نالید زار

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

ترجیع بند

عاجزم مفلسم پریشانم — چاره کار خود نمی دانم
صرف شد عمر من بجرم و گناه — روز و شب مبتلای عصیانم

بادشاها بجلال من رحمی — که بود رحمت تو درمانم
حاجت عرض حاجتی نبود — همه تو پیدا است درد پنهانم
از گناهی که به تو مخفی نیست — سخت شرمنده ام پشیمانم
تلخ شد کام من بناکامی — همه تن وقف داغ هجرانم
بیکسم جز درت پناهم نیست — دردم بیکسی ترا خوانم

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

گو بپاس ادب نزد امین شاه — دست عجز گدا بود کوتاه
لیکه ده امانت از درازی جود — خود رفته در کف فتاده راه
اعتراف من از گنهکاری — هست عذر گنه بتر ز گناه
گرچه از کثرت سیه کاری — نامه دارم چه روی خویش سیاه
لیکه مایوس نیستم که نگشت — هیچ کس ناامید زین درگاه
می زند موج بحر رحمت عام — خاص از بهر تشنگان گناه
رحم کن جرعه بکامم ریز — تشنه مگذار حسبةً لله

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

دور از ان در که از تو آباد — عمر بیهوده میرود برباد
کی ز کنج قفس کنم پرواز — کی از این قید غم شوم آزاد
کی فتانم گهر ز دامن جان — کی ستانم ثمر ز نخل مراد

کے کنم سکام جان و دل حاصل	کے شوم جبہ سائے کوئے وداد
چند اشک آتشہ رفشان ریزم	چند آتش زنم بدامن باد
چند سوزم در آتش دورے	چند نالم بخاطر ناشاد
چند گریم ز درد مہجورے	راہ گم کردہ مے کنم فریاد

یا حبیب الاآنکہ خدا بندہ سے
ہا لعجزے سوالک مستندے

چند گردم ز آستانہ جدا	دربدر خوار و خستہ و رسوا
از در خویشتن چنین مایوس	تو مکر دان سگ ایں در خود را
بہر صدیق مجسم صدق و صفا	بہر فاروق عادل یکتا
بہر عثمان کہ ہست ذی النورین	از برائے علی شیر خدا
دین پناہا بجرمت جبرئیل	بادشاہا بحق وحے سما
رحم کن رحم بر من مسکین	بہر سبطین و فاطمۃ زہرا
ہمچو نقش قدم بہ بستر خاک	بیچو دافتادہ ام بہ اسم خدا

یا حبیب الاآنکہ خدا بندہ سے
ہا لعجزے سوالک مستندے

طیلم مدح تو بیان من ست	بلبلم وصف تو فغان من ست
گر بہ انے ز در وگر خوانے	آستان تو آشیان من ست
مے گدازم چو شمع سرتاپا	سوختن شرح داستان من ست
گر ز ایمان من سوال کنند	خود بغیر تا گزآستان من ست

گر ہمہ نیک و گر بد ہست شہید — مدح خوان من ست زان من ست
صورت من کہ محو حیرانیست — ہمچو آئینہ ترجمان من ست
سر و راد حیات و بعد ممات — ہر دم این نغمہ بر زبان من ست

یا حبیب الالٰہ خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

ترجیع بند
در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہ

از جور ظالمان ستمگار الغیاث — وز کین حاسدان سیہ کار الغیاث
زین صرصر بلا کہ ز ہر چار سو وزید — چون بلبلان کنیم بگلزار الغیاث
از اوج بام تا بسما خیزد الامان — در خانہ جوش شد از در و دیوار الغیاث
صیاد دام مکر ز و چیدہ می کند — ہر کس چو عندلیب گرفتار الغیاث
بے جرم بستہ ہست کمر بر ہلاک ما — ناحق فتادہ در پی آزار الغیاث
غیبت پسند خاطر یاران پی نجات — ما را سلیقہ نیست درین کار الغیاث
ہر کس کہ پیش او رود از خویش می رود — بر پای او نہد سر دستار الغیاث
او بہ کلاہ عجب سر پا نمی نہد — گردن کشیدہ نخوت و پندار الغیاث
غافل ازین کہ ہست پذیر از بیکسان — بر آستان حیدر کرار الغیاث
پیش وزیر بادشہ دو جہان ہم — در سینہ برکشیم نا چار الغیاث
کای چارہ ساز درد غریبان ز ہم کرم — وی شمع بزم احمد مختار الغیاث

ما بیکسیم و معرکه خونخوار است یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

ای مقتدای کون و مکان یا علی مدد
مشکل‌گشای هر دو جهان یا علی مدد

ای آستانهٔ تو زبد و ازل بود
دار الشفای خسته‌دلان یا علی مدد

تاب و توان ز دست تو هر پا فتاده را
ما را نماند تاب و توان یا علی مدد

در وقت بیکسی مدد میرسد ز غیب
وقتیکه میرسد بزبان یا علی مدد

نام تو تا چشید بنام خدا بود
ورد زبان پیر و جوان یا علی مدد

از نام نامی تو زبین درمان پرست
خوانند بسکه اهل زمان یا علی مدد

شهباز را کباب کند آتش غضب
گوید چو صعوه [illegible] یا علی مدد

در دشت شد اسیر چو سلیمان بدست شیر
جبرئیل نعره زد که بخوان یا علی مدد

ما را چه باک دشمن اگر تیغ کین کشد
حصن حصین ماست همان یا علی مدد

خنجر بدست تشنهٔ خون میرسد عدو
افتاده است در پی جان یا علی مدد

شاهانه ذوالفقار صفت آر اشارتی
وقت مصیبت آمده بان یا علی مدد

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

در بیکسیم ترا یاد یا علی
خلقی بود بنام تو آباد یا علی

پا افتاده است دشمن دین را که اینچنین
با دوستان شاه در افتاد یا علی

از راغ کهنه زحمت ناسور میخورد
بر یک ستم کند ستم ایجاد یا علی

فریاد کز تحجر پا در هوای او
آفاق میرود همه بر باد یا علی

بر کنده گر نباشد و از بیخ ظلم او
عالم شود خراب [illegible] یا علی

در کنج آشیان خود آباد بوده‌ایم — آتش فتاد زین چه صبا دیا علی
کامم ز بهر خنده احباب تلخ شد — داد از ستم ظریفی حساد یا علی
آنکس که در خرابی مردم شیر اوست — ویران شود ز آل و ز اولاد یا علی
آنکس که لاف گرمی صحبت زند با ما — دوزخ مدام خانه او باد یا علی
یک حکم تو هزار عدو را د جان کشد — تاخیر بهر چیست در ارشاد یا علی
دیگر رسیده برده دامان بلا جان — فریاد یا علی تو فریاد یا علی

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

امید پاس دوستی از دوستان نماند — نام وفا و مهر دگر در جهان نماند
از آشنا رسید چه بیگانه آشنا — الفت میان اهل زمین و زمان نماند
باهمدگر بکرد دغا خو گرفته‌اند — جز کینه راه و رسم دگر در میان نماند
لیکن نصیبشان نشود غیر انفعال — هم انچنین نماند اگر آنچنان نماند
ظالم ز ظلم خویش بمظلوم میشود — هرگاه این نماند یقینی که آن نماند
بسیار دیده‌ایم که خشکی تمام نیست — آتش نماند شعله نماند و دخان نماند
داند که هیچکس نبود چاره ساز ما — گوهر که در دل ما شد کسی قدردان نماند
غافل ازین رسیده مرا خسته یا علی — کز هیبتش بپای دلیر شیر یاران نماند
ما را بس است گوشه یک نگاه او — در تیر راستی و کجی در کمان نماند
ظل همای همتش آمد بکاینات — عنقای ظلم رفته و در آشیان نماند
شاها دویده اند سوی شه همه شاهان — ما را بجز در تو دگر آستان نماند

ما بی‌کسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را به لطف خویش نگهدار یا علی

یاران طریق یاری یاران گذاشتند — مهر و وفا و دوستی و پیمان گذاشتند
دین را فروخته که دنیا خریده‌اند — [illegible] گذاشتند
پوشیده‌اند جامهٔ تلبیس از دغا — بر خویش بار منت شیطان گذاشتند
رفتند سوی کافر و صد شکر کردگار — کز بهر من دو شیر مردان گذاشتند
شاهی که در زمانه چو دریا سخای او — دریا سخا و ملک سلیمان گذاشتند
ماهی که روز خلقت حسن ملیح او — داغی به سینهٔ مه تابان گذاشتند
مهری که پیش رتبهٔ جاه او ز عجب — ذره‌ی بروی مهر درخشان گذاشتند
شیری که از نهیب سگ کوی او یلان — روباه وار دعوی میدان گذاشتند
شد پایهٔ فلک بهوا پله‌اش بارض — تمکین قدر او چو میزان گذاشتند
رو می نیاز سوی نجف آورند و بس — بیچارگان که کار به یزدان گذاشتند
کامی دستگیر هر دو جهان بهر مصطفی — آن دوست ما بگیر چو ایشان گذاشتند

ما بی‌کسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را به لطف خویش نگهدار یا علی

جسم است کائنات و در آن جسم جان توئی — در تن بود روان و در آن حکمران توئی
جانی که هیچکس نخرد کاروان بره — ما جنس ناقصیم مگر کاروان توئی
باشد چمن طرازی امکان ز فیض تو — باغ است دو جهان و در آن باغبان توئی
فردا کلید روضهٔ رضوان به دست تست — امروز بادشاه زمین و زمان توئی

گلزار حسن و عشق ز تو رنگ و بو گرفت
آئینه دار حکم بهار و خزان توئی

هم تیغ در کف تو توان دید و هم ترنج
معشوقی و فروغ ده عاشقان توئی

تو مظهر خدایی و عام ست فیض تو
مهمان لامکانی و در هر مکان توئی

روح القدس شرح لطیف تو هم نفس
امیدگاه قافله قدسیان توئی

ای مالک رقاب امم نائب نبی
حاجت روای هر ملک و انس و جان توئی

در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو
مرهم به جراحت دل خستگان توئی

جز آستانه تو بعهد ما کجا رویم
ای جان مصطفی چو کس بیکسان توئی

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

یا مرتضی بخون شهیدان کربلا
یا مرتضی بحرمت سلطان کربلا

یا مرتضی بحق لب تشنه حسین
یا مرتضی بدرد غریبان کربلا

یا مرتضی بمحنت یاران شاه دین
یا مرتضی بغربت مهمان کربلا

یا مرتضی بتشنگی آل مصطفی
یا مرتضی باشک یتیمان کربلا

یا مرتضی ببیکسی سهردان غم
یا مرتضی بخاک بیابان کربلا

یا مرتضی بداغ دل خستگان درد
یا مرتضی بقید اسیران کربلا

یا مرتضی بصبر و شکیب ستم کشان
یا مرتضی بزاری طفلان کربلا

یا مرتضی بکشته تسلیم اهلبیت
یا مرتضی بشدت طوفان کربلا

یا مرتضی بمحنت دل بضعة النبی
یا مرتضی بیوسف کنعان کربلا

یا مرتضی بآبله پایان ره نورد
یا مرتضی بناقه سواران کربلا

یا مرتضی نگاه کن بر حسب حال ما | یا مرتضی به شه شهیدان کربلا

تا بیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

شاه نجف بگو که تو امروز چون جرس | آورده ام همین دل نالان خویش و بس
افتاده ام چو سایه دیوار در رهت | تا آفتاب گرم بتابد به پیش و پس
برخاستن بذوق نشستن بود مرا | هرچند راه نیم نه در خویشتن بکس
ما بیم و ... و تو فغانی ست ناتوان | تا چون سپند در تن ارست یک نفس
این طرفه تر که ظالم سفاک درد را | داده ست بر هلاکت ما غمزه عسس
دست من است و دامن سلطان اولیا | وان دشمن است و صحبت غمازه بوالهوس
چون شعله شد بباد ز شبگیر همعنان | چون باد شد ز شعله جدا سوز همنفس
تا باد و آتش است مهیا بود که خصم | سوزد خودش در آتش بیداد همچو خس
پابند دیگران مکن ای من فدای تو | آزادگان عشق کجا و کجا قفس
دانی که بیکسی بود و همچو من کسی | دانی که نیست چاره گری جز تو یار بیکس
مشکل‌گشا برای خدا بهر مصطفی | روحی فداک زود به فریاد ما برس

تا بیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

برجرم آنکه یاد ز نفس رسیده ایم | از حاسدان چه ظلم که با خود ندیده ایم
یاران کنند فخر بمال و منال ما | خود را فروختیم و محبت خریده ایم
ممنون منت سپهر و از نسیم | رنگ خودیم کز رخ حیرت پریده ایم

محتاج سعی پا نشدیم و بجوش عشق / چون اشک سر ز سر مژگان چکیده‌ایم
سنت پذیر دست نگشتیم همچو گل / آهی کشیده‌ایم و گریبان دریده‌ایم
مانند غنچه خانه بدوشیم در وطن / پیوسته‌ایم با خود و از خود بریده‌ایم
بر دوش بگری نفگنده‌ایم بار خویش / از جیب خود چو نکهت گل سر کشیده‌ایم
شبنم صفت بپای گل افتاده‌ایم و بس / یکسان نظاره ایست بپا کی چیده‌ایم
آئینه‌ایم از همه تن دیده نیاز / بی منت نگه رخ جانانه دیده‌ایم
بی پرده خود بدیده در آمد جمال او / دامان او به پنجهٔ مژگان کشیده‌ایم
گاهی بعین نور مصطفوی دامن کشش / از خاک ما که بر در دولت رسیده‌ایم

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

حاجت شد بر آنچه انجم چه مهر و ماه / محتاج این در آند چه سالار و چه سپاه
آنی که زنگ کفر و ضلالت زدوده / زآئینهٔ قلوب ز یک صیقل نگاه
آنی که سهر نام تو از شرق تا بغرب / تقدیر سکه زد بزر و سیم مهر و ماه
دامان تست و دست تمنای عاجزان / بر پای عفو تست هزاران سر گناه
عفو تو نیز و گناه کش آید بسوی خویش / با جذب کهربا چه بود زور برگ کاه
دوزخ ز رشحهٔ کرم تو جنبان شود / یعنی بروی شعلهٔ سوزان دمد گیاه
روزیکه دید رفعت ایوان تو سپهر / از سینه وا نمود خط کهکشان که آه
هان ای وزیر پادشه عرش بارگاه / هان ای امیر هر دو جهان جهان پناه
جز عفو تست همت اقبال تو دلیل / بر جرم ماست فرشتی اعمال ما گواه

پیدا بود ز صورت ما صورت سوال	عیب است عرض حال گدا در حضور شاه
شاها بجرم ما منگر دست ما بگیر	بر آستانهٔ تو رسیدیم دادخواه

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

جان میدمد ز لب معجزبیان تو	ای عاشق زبان پیمبر دهان تو
تو از برای رحمت عالم رسیده‌ای	شان نزول آیهٔ رحمت بشان تو
بر وحدت تو لحمک لحمی گواه من	ای عین جسم و جان نبی جسم و جان تو
ملک خاص تو ز سمک تا سما بود	از فرش تا بعرش معلی اذان تو
لوح و قلم بچشم امر تو کارکن	تقدیر دست بسته ز فرمان بران تو
دست قدر ز قدرت حکم تو خوشه‌چین	تیری بود قضا که جهد از کمان تو
ای مولد تو کعبه و نام تو نام حق	جز کعبه هم خدا نه پسندد مکان تو
کوثر بباغ جود و سخای تو شبنمی	جبریل ریزه‌چین کرامت ز خوان تو
بستان‌سرای جاه و جلال تو هشت خلد	رضوان چمن‌طراز جنان باغبان تو
جز تو کرا بجویند دیگر کجا روند	مداح تو غریب تو از آستان تو
درمانده ایم و خسته و رنجور و مفلسیم	رحمت فزای جان پیمبر بجان تو

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

ای بر در تو خامهٔ تقدیر جبهه‌سا	پیش تو دست بسته چو فرمان بران قضا
در سایهٔ قبهٔ تو نهان روح اولیا	از معجز لب تو عیان قدرت خدا

ای مظهر جمال همه پدید نیست
گویند قدسیان که زهی شان کبریا

آئینهٔ خداست نبی جوهرش علی
مشکل بود گر آئینه جوهر شود جدا

برده است پیر چرخ بدریوزه از درت
از مهر و مه دو کاسه و یک نیلگون ردا

دریا به پیش قطرهٔ پی اظهار فقر خویش
بر روی آب گسترد از موج بوریا

ثابت شد از ستاره و از گردش فلک
بی رخصت تو دانه نمی ساید آسیا

تا جذب شوق راند بی رخصت کشش
گاهی نمی پرد پر کاهی به کهربا

ما سنگ آستانهٔ والا حضرت ایم
ما را چه گونه خصم جفاجو برد ز جا

دم چون زنم بمهر توئی ماه و من کتان
پی چون برم بعشق توئی شاه و من گدا

ادراک حال شاه گدا را ضرور نیست
جز آنکه بر در ایستد از بهر التجا

استاده ایم بر در شاه نجف شهید
فریاد می کنیم چو اهلی بصد بکا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

ترجیع بند

این چه دوریست که صد فتنه ز دوران برخاست
این چه شوریست که از عالم امکان برخاست

این چه روزیست که ظلمت شب همی ماند
این چه سوزیست که آتش ز دل جان برخاست

دشمنی عربده جو تا بجفا بست کمر
صد بلا از پی او سلسله جنبان برخاست

جمعی از دیدن او خسته و حیران بنشست
قومی از آمدنش خرم و شادان برخاست

شور و آشوب شده پیدا که پی تعظیمش
خضر بشتاب ز سر چشمهٔ حیوان برخاست

کردم از خضر سوالی که چه پیش آمده است
گفت هشیار توان بود که طوفان برخاست

گفتم آن کیست که بحجت آمده و — دین ما چیست که با حال پریشان برخاست
گفت آن دشمن ایمان همه کس پنهان است — گفتم این قوم چه قوم است که خندان برخاست
گفت این فرقهٔ نعمان ز برای پیر — آنکه در پیشه تیر کشیده پیادگان برخاست
گفتم این باده لقا کیست بگفتا شاهی است — کز پی چاره همه ماهی گدایان برخاست
قادر است آنکه قدیر است بتقدیر قدیر — با قضا قدرت او دست گریبان برخاست
گرد این ماه عرب ساده صفت حلقه زدند — شور فریاد ز هر گبر و مسلمان برخاست

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان همه کس
غوث الاعظم که بر هر مسلمان همه کس

بر قدم جست چو شد تو کمال تقدیم — ای صفاتت تو مقدم شده ذات تو قدیم
شور سبحانک ما اعظم شانک خیزد — بکند رمی بسوی شش با این شان عظیم
رفعت خیمهٔ تو عرش برین دید و هنوز — سر شیده فراشت ببالا ز برای تعظیم
شب معراج از آن پیش که آئی بظهور — مصطفی خیمهٔ تو دید بدرگاه کریم
گردن جاه تو زیر قدم پاک رسول — قدم پاک تو بر گردن اهل تکریم
گر نبوت نشدی ختم بذات احمد — عار بود است ولایت تو بود ز تقسیم
هالهٔ فیض تو بر ماه شب افروز محیط — مهر و [illegible] تو چون [illegible]
علم چون نقطهٔ کن دانش تو دامن نور — [illegible] کرسی است [illegible]
تو دوای دل رنجور نکو [illegible] — آید از خاک در است شود [illegible]
صورت چشمهٔ تصویر تو آئینه سراب — صفت [illegible] اسم [illegible]
ساقیم ساغر [illegible] باده ز دست — مهر [illegible] ذره زبان [illegible]

میگدازم چو زکس شمع سحر از گرمی غم | حال زارم صفت نبض علیل است سقیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم من بیسر و سامان مددی

حاسدان در پی جان اند مرا شام و سحر | صفت دود که سر کشد از نار جحیم

چو بخشک اند که آتش ز جهنم جوشد | خویشتن را نگدازند برای زر و سیم

گفت لا حول ولا قوة الا بالله | عادت کینهٔ شان دید چو شیطان رجیم

تا سوی خصم پی غیبت مردم رفتند | گفت ابلیس معاذ الله از این فعل ذمیم

بیگمان هیچ گمان اند گر از هیچ شنید | هر سخن هیچ [illegible]

گر شنیدند کس و ار شکر زهر شود | خواری بهای تو [illegible]

خطر از الفت ایشان که نفاقیست صریح | حذر از صحبت ایشان که عذابی است الیم

لیکن از کینهٔ این قوم غمی نیست مرا | گر بود حامی من صاحب تخت دو نعیم

هر که با حاسد بکشد ز رگ شاه ستاد ورا | دگر از دشمنی سگ نفسان است چه بیم

بی اثر گرمی بازار حسودانم نیست | آتش کفر گلستان شده بر ابراهیم

خود کند چاره که درد من محتاج و فقیر | گر اسیران با میر است و کریم ابن کریم

رخ کشم جانب بغداد که شاها فریاد | داد از کینهٔ بیداد حسودان لئیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم من بیسر و سامان مددی

یا رب الحمد فسادی که بما بود گذشت | از سر فتنه شود حاسد مردود گذشت

آتش شور فرو بخت زر و دست نگاه | موج طوفان شده و از سر ما فرو گذشت

روی این تیره درون خیره سیه گشت که دوش / ز آتش آه غریبان افلاک دود گذشت

سرزنشهای حسودان سر آمد شکست / سعی بیهوده ظالم همه بی سود گذشت

خصم بیهوده شد سرکشی شعله وی / اخگری بود که بر خاک تبه سود گذشت

در جهان نوبت رسوائی اعدا در رسید / بر سر خصم گذشت آنچه به نمرود گذشت

بسکه یکشب ز غم سوز جگر نالیدم / شمع را از مژه اشک شرر آلود گذشت

مژده روح فزا از در ممدوح رسید / گر خطاهای شما حضرت معبود گذشت

شافع روز جزا بهر شفاعت برخاست / فتنه بنشست و غم حاسد و محسود گذشت

جوش زد رحمت حق غنچه امید شکفت / موسم عیش بهار است خزان زود گذشت

پیر پیران بمددگاری ارباب نیاز / اندرین معرکه با رایت مسعود گذشت

از قضا میرسد آمین ز اجابت لبیک / این دعا تا بلب طالب مقصود گذشت

دستگیر دو جهان قبله ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مددی

پرده از روی تو بر طور اگر وا گردد / لن ترانی ارنی گوید و موسی گردد

زنده شد از دم جان بخش تو اعجاز مسیح / بر سر هر که نهی دست مسیحا گردد

حسن خود را بفروشد بخریداری عشق / یوسف مصر بر او تو زلیخا گردد

آسمان گر نکند اندر تو کسب ضیا / مهر بی نور تر از نقش کف پا گردد

بادۀ نور تو گر در خم گردون جوشد / باده بیقدر تر از شیشه مینا گردد

ور کشد جود تو دریا همه تن قطره شود / قطره از بهر تو فیضان تو دریا گردد

پیش بیضا برهت ذره [illegible] / ذره از فیض نگاهت ید بیضا گردد

گوهر از خشم تو در چشم صدف اشک شود
اشک در دیده ما بصفت دُر یکتا گردد

داغ عشق تو گر از مهر چراغی افروزد
دل پر آبله از نور ثریا گردد

هر که امروز بداغ غم تو می سوزد
همچو من فارغ از اندیشهٔ فردا گردد

روز محشر که ضرورست تلاش مطلوب
هر کس از خواب عدم خیزد و جویا گردد

من هم از خاک بیاد تو سری بردارم
هر سر موی تنم زمزمه پیرا گردد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مدد
غوث الاعظم من بی سر و سامان مدد

قد جان پرورت از جلوه کنان برخیزد
هر کجا سایه فتد روح روان برخیزد

مردن از بسکه بمی تو حیات ابدیست
خضر لب تشنه نشیند که ز جان برخیزد

عالمی را بود از بسکه ز چشم تو نشاط
مرده از خاک بسودای نگاران برخیزد

گر بآهنگ [illegible]
سر ز آتش شود و بال فشان برخیزد

آتشی از غضبت گر شرر افشان گردد
شعله از برف زند [illegible] فغان برخیزد

گر نسیمی وزد از نکهت تو جانب باغ
برق فواره صفت قطره چکان برخیزد

حسن در راه تو چون عشق [illegible]
گرچه محتاج نشیند چو کمان برخیزد

جذبه تیر دعای تو [illegible]
هر که چون سایه در افتاد چسان برخیزد

کوه جنبش کند ار [illegible]
این بفرمان تو بنشیند و آن برخیزد

گر شهید است [illegible]
گر هم برخیزد و لیکن نه چنان برخیزد

[illegible]
آنچه خیزد ز من از مردگان برخیزد

[illegible]
از لب [illegible] فغان برخیزد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان منند
غوث الاعظم شیخ سلیم سر سالاران منند

ایضاً

باشد ز مشیت الهی
باهم بود فراق راهی

جانی که ز نقش دل من
افتاد به جوار بی پناهی

جانی که فتاد شهرت او
در حسن ز ماه تا به ماهی

ماهی که به دوش کوه حسنش
از مهر شده سر کلاهی

مهری که به آفتاب روی او
هر ذره شکسته دهد گواهی

یاری که گدائی در اوست
خوشتر ز هزار پادشاهی

سروی که به پای او قیامت
افگنده سری به عذر خواهی

حوری که فشاند زلف او مشک
در جیب نسیم صبحگاهی

خون شد جگر برشتهٔ من
از شرم گناه بی گناهی

این شعر بلوح دل رقم زد
کلکم به سرشک رو سیاهی

کای چشم فسونگر تو گستاخ
دل برد ز من بغمزهٔ نگاهی

رفتی و مرا اسیر کردی
بر بسملیم نظر نکردی

افسوس ز هجر یار افسوس
وز دوری آن نگار افسوس

پیش قدم خزان ناگاه
گل کرد ز نوبهار افسوس

امروز قضا کند چه حسرت
بر حال من نزار افسوس

نظاره چکید چو قطرهٔ اشک / از دیده اشکبار افسوس
یاران چکنم که بی رخ او / خون شد دل بیقرار افسوس
پیچیده ز غصه روح بر خویش / زان طرهٔ تابدار افسوس
تا رفته هم به یاد مژگان / در دیده شکست خار افسوس
آن لذت اشتیاق حیف حیف / وان حالت انتظار افسوس
اکنون چه کنم چه چاره سازم / دل نیست باختیار افسوس
در کوچهٔ آن نگار رست / از من نرسد غبار افسوس
ای باد صبا ز من پیامی / گاهی [illegible] افسوس

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

دیشب بطریق [illegible] ناگاه / دل بود رفیق ناله و آه
در حالتی که خواب هم آمد / دیدم که کسی ز غیب ناگاه
میگویدم اینکه زود برخیز / معشوق بیاید از همین راه
در پای کسی که شد گرفتار / در پنجه [illegible] دیو گمراه
صد حیف که دوستان بهوش / از خود نه و [illegible] به اکراه
خود را که [illegible] / خود را فکنده در ته چاه
زین قصه دل چنین آشفت / [illegible] من پی ناگاه
بازگشت پی [illegible] / [illegible] با پرکاه
محرومی من ببین که رفتم / [illegible] از جهان راه

لیکن اثری نیافتم حیف
زیرا که جمال تو ندیدم

از تو بتماشای گذرگاه
برخاست فغان ز دل که ای ماه

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

چندانکه بکوی تو دویدم
هر دم بهوای دیدن تو
هر لحظه باشتیاق کویت
چون نکهت گل بجست و جویت
مانند نسیم صبحگاهی
دانی که چه سان در آرزویت
لیکن چه کنم ز بخت واژگون
یعنی که ببوده تمنا
تا گر خبری ز رفتن تو
بر خاک فتاده از غم تو
افسوس تو مرا ندیدی

چون اشک ز چشم تر چکیدم
چون رنگ شکسته [illegible] روی خود پریدم
چون سایه ز خویشتن رمیدم
پیراهن خویشتن دریدم
اندر چمن و فضا دویدم
چون بلبل ناتوان طپیدم
گر باغ مراد گل نچیدم
زینجا پی‌ات رسیدم
از هر کس و ناکسی شنیدم
آهی ز دل حزین کشیدم
صد حیف که من ترا ندیدم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای گلبن باغ آشنائی
زینگونه چو نازخویش غافل

وی تازه بهار دلربائی
از رشته خویشتن چرائی

جان میدهد از غمت شهیدی — ای عیسی کشتگان کجائی
دل بردی و باز از سر مهر — دیدار چرا نمی‌نمائی
پابوس بدیده باز کردم — بی تو نظرم به بینوائی
دریوزه گری کند نگاهم — چشمم شده کاسهٔ گدائی
خون بسکه ز دیده می‌فشانم — مژگان شده پنجهٔ حنائی
جانم همه از نیاز سوزد — بیگانه مشو که آشنائی
جان از تن من برون نیاید — تا یابم ازین قفس رهائی
تنها تو مرا گذاشتستی — اینک منم و غم جدائی
ترسم که گمان شود شهیدا — بسیار بدی و سخت بیوفائی

رشتهٔ دمِ آخر نگرده سی
پیکسم لطف نکرده سی

در سایهٔ گنبد مقرنس — داغ غم عشق تو مرا بس
هر جا که سیاهی دیدهٔ خویش — چشمم ره تو فرش اطلس
گیسوی تو دام طائر روح — در سینه تو شمع جان محبس
پیش که کنم شکایت تو — تو خود بوفا بداد من رس
داغم که نصیب سینهٔ من — کار من خسته جان ازین پس
پروانهٔ شمع تو چه من نیست — کو طالب وصل تست هرکس
در دو غم عشق تست هر دم — درمان دل شهید مفلس
[illegible] — از طرهٔ تو اوفتاد تقفس

در خلد ندیده است رضوان	نازک ثمری به از تو نورس
در چشم زدن گذشت آخر	وصل من و تو چو شعلهٔ خس
هیهات بخاطر تو جا کرد	گفتند آنچه تو به رقیب هر کس

رفتی و مرا خبر نکردی
یکبار بهم نظر نکردی

ای دلبر نازنین چه کردی	آخر بمن حزین چه کردی
چون نقش قدم شدم ز پا	با جان و دل حزین چه کردی
رفتی و به ره دو دیده‌ام تو	با جان ستم‌رسیده آخر چنین چه کردی
آزرده شدی ز عاشق زار	با گفتهٔ همنشین چه کردی
بی جرم و گنه برفشاندی	با یار و آستین چه کردی
در آتش دوزخم فکندی	ای غیرت حور عین چه کردی
جان دادم و روی تو ندیدم	با من هم در این چنین کردی
سودای تو سوزدم شب و روز	زان طرهٔ عنبرین چه کردی
یکبار ز من جدا شدی حیف	غارتگر عقل و دین چه کردی
این چشم وفا نبود از تو	از چشم وفا به این چه کردی
کردی ز جفا هر آنچه کردی	ای من بفدا به این چه کردی

رفتی و مرا خبر نکردی
یکبار بهم نظر نکردی

نالان ز دل حزینم امروز	... که ... امروز

تا من بیگشته ام غم جدائی
دور از بت نازنینم امروز

دیوانه صفت ز غم گردش
هر دم خس و خار عنبرینم امروز

دشت گشته هم بسوی صحرا
گه خیزم و گه نشینم امروز

چون شمع گداز دم سراپا
با درنج آتشینم امروز

بر خویشتن بنگاه عشق بیچاره
زان طرۀ عنبرین نشینم امروز

تو وعدۀ خود وفا نکردی
جان میرود از نهیبم امروز

آمد و شو نه گریه من
کز دوری تو غمینم امروز

جان بر لب و لب بناله مستانه
از هجر تو این چنینم امروز

جان بسته ام و به قسمت دل
دردا که ترا نه بینم امروز

شد دور کی ز شکیب و صبر و آرام
بی تو چه سان گزینم امروز

رفتی و مرا خبر نکردی
بیکس بیم نظر نکردی

افسوس که چشم یار برگشت
چشمش نه که روزگار برگشت

جان تا لب آمد از سیه ابرش
وز یاس هزار بار برگشت

غم بر سر حال خویش گردید
بیچاره که غمگسار برگشت

برگشت چو آن نگار از من
در باغ گل از هزار برگشت

برگشتن او چه بجا بود
کز سینۀ دل فگار برگشت

در وادی غم شب مرادی
از آبله نوک خار برگشت

شاکم چه بگویمی او در افتاد
باد سحر از غبار برگشت

تیغ تو شد نصیب ز خصم — لب تشنه ز جوی یار برگشت

بی روی تو تا رسید در باغ — حسرت زده صد بهار برگشت

تا رفتی ازین دیار ویران — کار از دل و دل ز کار برگشت

جان بر لبم آمد و همین بس — برخواند و بی قرار برگشت

رفتی و مرا خبر نکردی

بر بیکسیم نظر نکردی

مشکل تو جدا و هیچ دلدار — در پنجهٔ ستمگران گرفتار

بر کشتن خلق چیست بیباک — هر روز علم کشیده تا پا

هنگام جفا چو برق سفاک — در دست وفا چو نقش بیجا

در هجر نگار رحم و پیمان — در وصل چه پیش عکس پیکار

در وقت وفا و عهده خاموش — در بیکسیم چو گم شده سار

بر جان و وصال تیغ خویش — الزام مفارقت به اغیار

دل بردن خلق همچو آسان — دلداری غیر سخت دشوار

در عیش وصال خنده کمتر — در رنج فراق گریه بسیار

زین حال که دیده بود همراز — بود است مرا ز وصل انکار

لیکن چه کنم که بود با من — اندیشهٔ تو ازو اقرار

با آنکه چو تو ز دست بیهوده — بیمار دو چند تو اقربا

رفتی و مرا خبر نکردی

بر بیکسیم نظر نکردی

بودست یقین که کرده خویش / روزی بغم تو آیدم پیش

لیکن دل از خون جگر تمام بود / مشغول بنوش غافل از نیش

اندر شب وصل تو نترسید / زین روز سیه که بود در پیش

نی خوف ز دشمنان غمّاز / نی بیم رقیب کوته اندیش

نی وخد خدا حسود بی دین / نی وسوسهٔ عدوی بدکیش

... خود خوش نصیحت ... / میکرد که از خدا بیندیش

یکسر ... / هر چند که شد بلا کشش بیش

هر لحظه ز عشق تو ... / می راند بخشم و قهر از پیش

آخر ... / گردید وبال جان درویش

... شب سیه ... صبح / پاشید نمک بسینهٔ ریش

... تا گاه / از خانهٔ من بخانهٔ خویش

... و مرا خبر نکردی

... نظر نکردی

ای مهر ... زلفت ... / هر حلقهٔ موی تست بندی

... اسیر این ... / آزاد بود ز قید بندی

... / بر زخم نمک ز ... قندی

... / ... سایه بر بلندی

... / ز آتش برسید بر سپندی

... / مسکین غریب مستمندی

بی رحم بیا وگرنه میرم
سنگیم و دوستان چو دشمن
ز نیکو نه روا بود ز نهالم
تا خون شود از غم تو جانم
بگرفته همه مان بی مهر

بیمار غم تو بعد چندی
بر گریه نه خندد زهر خندی
آزرده دل جان دردمندی
تا بر دل من رسد گزندی
ناگاه بوضع ناپسندی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

دل بود شریک درد با من
تن خسته داغ و سینه ام ریش
تو درد دل مرا چه دانی
در عشق تو گشته ام چو مجنون
گریان به تو خوشی دل
او رفته و در غمش فتادم
تا او نرسد کنون غبارم
بر خویش چو گرد تا بپیچد
رستم که بدیدن تو چشمم
یعنی که بخاک خسته من
الحال بگن که تو شکستی

زو نیز رفت دلم جدا من
مرهم ننهم کجا کجا من
بیدرد تویی و مبتلا من
بیگانه ز خویش و آشنا من
میرفت به پیش و از قفا من
بر خاک بر تاک نقش پا من
او هم نتوان رسید تا من
پرسم خبرش گر از صبا من
زان به که ندیده ای ترا من
از ناز و ادا کشیده دامن
پیمان وفای وعده با من

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

افسوس که شد ز من جدا دل / سنگین دل و خسته دل گدا دل
خون گشت به داغ دوستی تو / بیچاره اسیر و مبتلا دل
بشکست ز سنگ جور اعدا / چون آینه از هزار جا دل
نالد ز غم اسیری خویش / اندر خم طره دوتا دل
بیگانه شد از من گریزد / گویا که شود آشنا دل
من نیز کنون ز وحشت خویش / یکدم ننشینم آه با دل
وین طرفه که من شوم گریزان / از پیش من چو سایه از قفا دل
یاران مددی که در پی من / هر لحظه فتد چون بلا دل
رفتم که دمی به بوی زلفت / در باغ شود چو غنچه وا دل
بی روی تو در چمن قبا را / میکرد بسان گل قبا دل
وین نغمه در دو یاس میخواند / از حسرت و یاس با صبا دل

رفتی و مرا خبر نکردی
بی‌کس بنشستم و خبر نکردی

تو درد و مرا دوا نکردی / پیمان بمن بگو چرا نکردی
بردی دل زار و کلفت و غم / بر عاشق مبتلا نکردی
صد ره بلب رسید جانم / یک وعده خود وفا نکردی
از جور و جفا و کینه و ظلم / بر جان حزین بها نکردی
دلداری و کلفت و غمگساری / با بنده بی نوا نکردی
از جان اسیر زلف تا بود / یاد از شهید ما نکردی

بیگانه نمط گر سخنی هست
آنکه من آشنا نکردی
خون من خسته سخنی مفت
اندیشه تو تنها نکردی
یکبار نگاه مهربانی
بر حال من گدا نکردی
آزردن دل کجا روا بود
خوف از غضب خدا نکردی
گویی که نکرده ام دعائی
ای سنگدل این دعا نکردی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای کشته ناز تو مسیحا
مجنون فسانه تو لیلا
عشق آبله پای وادی تو
سرگشته کوی تو تمنا
نظاره خراب دیدن تو
حیران جمال تو تماشا
دیدار ترا جهان خریدار
یوسف بره تو چون زلیخا
پروانه شمع عارض تو
حسن پری و جمال حورا
ای مونس بیکسان رنجور
وی عیسی کشتگان شیدا
زود آ که بداغ دوری تو
چون شمع گداختم سراپا
هر جا که رفت و سایه من
برخاست ز خاک شور و غوغا
دانم که نبود اختیارت
بردند ترا بزور از اینجا
میل سفرت نبود زنهار
مجبور شدی ز ما جدا
لیکن تو ای نگار مهوش
دارم گله اینقدر که تنها

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

تا کی ز تو پیرهن دریدن / تا چند بخاک غم طپیدن
دور از تو بهجر گر بمیرم / در گور نخواهم آرمیدن
از کثرت ضعف دل ندارد / اشک از مژه طاقت چکیدن
دردا که دگر نمی تواند / رنگ از رخ زرد من پریدن
تن گشت بضعف و ناتوانی / چون زلف تو مایل خمیدن
اکنون شده ام بناتوانی / پنهان چو نگه بچشم دیدن
لختی بره تو در دلم بود / چون نقش قدم بساط چیدن
بیهوده چه بوده است حاصل / دامن ز من حزین کشیدن
دل بردن و راه خود گرفتن / دیگر بسوی قفا ندیدن
زینگونه نبوده است زیبا / از وحشی خویشتن رمیدن
اکنون چه کنم ز رفتن تو / جز حسرت و یاس لب گزیدن

رفتی و مرا خبر نکردی
سوی بیکسیم نظر نکردی

هر چند که مرگ خویش خواهم / لیکن غم تست سنگ راهم
صد بار ز سخت جانی من / شرمنده اجل شده قضا هم
یاد تو نمی شود فراموش / هر چند دوا کنم دعا هم
ای آنکه مرا نمیگذاری / برق تو چه خواهد از گیاهم
این عشوه کشتنم چه کم بود / کا یادهٔ قتل شد ادا هم
با همنفسان تو که گوید / ناحق نکشند بیگناهم

امروز نه کنند هرچه خواهند — دادم نه به مگر خدا هم
دردام فریب تو در افتاد — دل ورنه باشد بود جا هم
از مکر و فریب تست نالان — هند و لپسرے و میر قرا هم
امید وفا ز تو دلم داشت — آخر تو گذاشتی مرا هم
تا سنگدلان به برون تو — دامن بگیر زدند با هم

رفتی و مرا خبر نکردی
به بیکسیم نظر نکردی

فریاد ز بیوفایی دل — سر غنچه عشق هست بسمل
زخم جگر من ست مرهم — لب تشنه آب تیغ قاتل
چون آینه هر کجا که باشم — با عکس رخ تو ام مقابل
چون قبله نما منم شب و روز — سوی خم ابروی تو مایل
در بحر غم تو زورق دل — شد غرق و نه بدید ساحل
کشتی و نشد که دست شوقم — در گردن تو شود حمائل
جان تا لب من ز سینه آید — طی کرده دو صد هزار منزل
اکنون منم و دل ست و فریاد — فریاد که مردن ست مشکل
ای گل ز رخت نشسته در خون — سرو از قد تست پای در گل
ای از خم ابروی تو کاهیده — مانند هلال ماه کامل
ای حجله نشین چرا بدنیان — بر ناقه ناز بسته محمل

رفتی و مرا خبر نکردی — به بیکسیم نظر نکردی

آتش زده بمغز جانم | خون میچکد از رگ بیانم
ای شمع بداغ دوری تو | چون موم گداخت استخوانم
کاهی شده رشک نبض بیمار | گرم ست ز بسکه داستانم
مشکل که ترا ز من خبر نیست | من چاره درد دل ندانم
چون اشک زجای خود نخیزم | از بسکه ضعیف و ناتوانم
پیچید بتو رنگ لاله و گل | سوزد خس و خار آشیانم
هرگز نرسد بگوش آن گل | فریاد شهید خسته جانم
ای باد صبا ببر پیامی | کای در کف عشق تو عنانم
تا کی ز غم تو زار نالم | تا چند ز دیده خون فشانم
رنجیکه گذشت بر دل من | از دوری تو نمی‌توانم
گفتن بجز این که تا دم مرگ | هست این گله تو بر زبانم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

مسدس فی نعت سرور عالم صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

ز سپهر گر چنان گذری که ز شیشه میگذرد نظر | نه بپا ز رفتن ره اثر نه بروح غم نه بجان ضرر
نه بجان کسی نه ز دل خبر نه ملک رسیده نه بشر | تو بعروج پایه او نگر که کجا رسید بیک نظر

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

بوجود رسید چو احمد از مکان همه راز گشت بر عیان | چه عیان که گشت بر عیان چه نهان که بود و نهان

پس دہ خالق انس و جان بسرور وصل شہ شہان	ز رہ رموز بیان بکلام اشارہ کند زبان

بلغ العلیٰ بکمالہ کشف الدجیٰ بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

ز بہار حسن رخ نکو چمنی شدہ ہمہ کو بکو	نہ اشارتی و نہ گفتگو بسراغ رہ و جستجو
چو رسید آمدہ آرزو بجنان گفت خدای او	کہ بسلسبیل بکن وضو برسان نوید بجا رسو

بلغ العلیٰ بکمالہ کشف الدجیٰ بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

چو نوید مقدم شاہ دین برسید بر فلک برین	پی سجدۂ قدم مبین و مہر شدہ ہمہ تن جبین
ملکان بشہر فلک نشین ہمہ شادمان طرب گزین	لب جبرئیل بذکر این کہ جناب سید مرسلین

بلغ العلیٰ بکمالہ کشف الدجیٰ بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

دل و جان من بفدای تو سر و دیدہ وقف ہوای تو	چہ کسی کہ بہر لقای تو شدہ اشتیاق خدای تو
ز سپہر تا بسر آل تو ہمہ نور شد بضیای تو	چو بلامکان شدہ جای تو دل عرش گفت ثنای تو

بلغ العلیٰ بکمالہ کشف الدجیٰ بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

بشگفت غنچہ چمن چمن بشنید نکہت یاسمن	شدہ زرد و شمع در انجمن بہ بدید و شد ز من
بزبان حجم رسد از دہن این سخن بگر این سخن	کہ ز پردۂ فلک اس سن سدین ترانہ بگوش من

بلغ العلیٰ بکمالہ کشف الدجیٰ بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

چو فتاده غلغله بر سما که قریب آمده مصطفی
خضر و مسیح برهنه پا بدوید پیش که مرحبا
چه ملک چه حور و چه انبیا همه تن زبان ز پی دعا
لک فرشته جد اجدا بهمین ترانه شده آشنا

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

شب وصل بر قد دلگشا چو گشاده رخ جانفزا
ز خودی گذشته و خویش را بسجود شش ید بحر ندا
ز لطافت دلربا دل و همکنار ملا علا
چو نصیب در پی لقا ز فلک بلند شد این صدا

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

دم صبح گل سخن سحر چو شد ز نغمه دلگشا
شده مست سعدی خوش نوا ز شهید گفت که مرحبا
بجز تو از دو سیر یا به سد ز مدحتش جزا
که بلی زبانه سالها ز تو تازه گشت کلام ما

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی الله علیه و سلم

حجرهٔ عائشه بود او در شک چمن
یا همان حجره شد امروز مر او را مدفن
یا سهم بود شب و روز چنانه سخن
یا بلند است از آن خانه بهر سو شیون

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

تا نه در بود ز حسن رخ او باغ و بهار
خار بشکست غمش در دل اصحاب بکار
هر زمان پیش نظر بود ز رخش لیل و نهار
چون ننالند کنون صفت بلبل زار

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

تا بپوشید تنم اندر چمن آن رشک پری / تیره شد دیده نرگس پریشان نظری
خاک می بیخت بهر کوچه نسیم سحری / قمری از سرو برافتاد پی نوحه گری

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

پیر گردون ز غمش جامه ماتم پوشید / سرو را ز آتش شور دو دیگری بجوشید
جگر لاله از این واقعه خون می گردید / بلبل خسته که از طرف چمن می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گفت صدیق گر اکنون همه جان چه کنم / سیر و جان ز تن از رفتن جانان چه کنم
گل سفر کرد گلستان شده ویران چه کنم / گر ننالم صفت بلبل نالان چه کنم

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

حال جبریل پریشان شده همچون کاکل / رفت و به خویش بپیچید به مانند سنبل
گفت به هم زده آرام من آن غیرت گل / با من نالان شده تو نیز بنال ای بلبل

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

متبدل شده با درد و الم عیش و طرب / روز در چشم جهان تیره تر از تیره شب

از غمش جامه دریدند چو خوبان عرب
کعبه گردید سیه پوش و فغان زد به تعب

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

اندرین واقعه آزرده ز جان گشت بلال
سبب آنکه نشین بود حضوری و وصال
بود پروانهٔ آن شمع شبستان جمال
گفت اکنون بجهان زیستنم هست محال

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

یکطرف عایشه آتش زدی از ناله بجان
یکطرف گریه کنان بود علی و عثمان
یکطرف فاطمه زهرا ز یتیمی گریان
یکطرف بر سر صدیق و عمر شور و فغان

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

بود نادیده گرفتار اویس قرنی
تا شنید اینکه سفر کرد نگار مدنی
در غمش بادیه پیما ز غریب الوطنی
نعره میکرد بصد جان گهی و سینه زنی

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گاه بوئی ز نسیم سحری میطلبید
گه ز حسرت بسوی یثرب و بطحا میدید
گاه بر خود ز ضعیفی بید ز غم می لرزید
گاه بیساخته از درد جگر می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

فی المنقبت

ای عیان نور خدا از روے تو | قبلهٔ ایمان ما ابروے تو
ای نگاهِ پاکبازان سوے تو | ناتوان افتاده ام در کوے تو

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہِ روشن ضمیر

اے فروغ شمع بزم انبیا | وے بہار بوستان اولیا
ای چراغ دودمان مرتضیٰ | رحم کن بر من برائے مصطفیٰ

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہِ روشن ضمیر

آیت رحمت خدا نیکوی تست | رایت وحدت قد دلجوی تست
سجده گاه ما غریبان کوی تست | بیکسان را تکیه بر بازوی تست

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہِ روشن ضمیر

گر روم بعد از فنا در زیر خاک | از عذاب قبر نبود هیچ باک
اندران وحشت سرائے هولناک | بر زبان رانم بدینسان نام پاک

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہِ روشن ضمیر

رحمے اے مسند نشین مصطفیٰ | رحمے اے محبوب محبوب خدا
رحمے اے ملجاے ہر شاہ و گدا | رحمے اے مولاے اہل اقتدا

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شه روشن ضمیر

الغیاث ای غوث دوران الغیاث
الغیاث ای شاه جیلان الغیاث

الغیاث ای پیر پیران الغیاث
الغیاث ای نوح طوفان الغیاث

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شه روشن ضمیر

الغیاث ای سید عالی جناب
الغیاث ای مرشد راه صواب

الغیاث ای رهنمای شیخ و شاب
الغیاث ای خواجه وحدت مآب

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شه روشن ضمیر

مسدس در بیان شهادت حضرت علی اکبر خلف جناب سید الشهدا علیهما السلام

بهر خود از تاب الم می تپید
برسر نعش پسر می نالید

بر دو زانو با رخش شه لرزید
اشک از دیده حسرت بارید

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

بی تو تنگ است و سرم واویلا
تیره شد در نظرم واویلا

رفتی و خون شد جگرم واویلا
لب ... واویلا

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

اکبر ای نام و نشان بابا — راحت روح روان بابا
جد دگه تاب و توان بابا — ای قرار دل و جان بابا

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

دل پر درد آمده در ماتم چه کنم — پیرهن چاک گریبان چه کنم
ناشکیبد دل سوزان چه کنم — از غمت گریه به جان چه کنم

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

پدر و مادر از اندوه پسر — هر دو کردند بپا صد محشر
یک طرف نعره زنان آمد مادر — یک طرف گرم فغان گشت پدر

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

مسدس در بیان وفات حضرت امیر مرتضی

این چه سحر بود که شد مهر فلک بی‌بصر — همچو شفق همی چکد خون جگر ز چشم تر
نعره رسید نوحه‌گر خاست ماتمی بسر — گشت کدام سینه‌چاک کرد از جهان سفر

حضرت مرتضی علی نایب مصطفی علی
مظهر کبریا علی سرور اولیا علی

غنچه قبای خود قبا کرد که دامنش کفن — لاله به چاک خون طپید گل بدرید پیرهن
بلبل ز آشیان فتاد بر سر خاک نعره زن — آه که باب جاودان رخت کشید زین چمن

سرّ وحدتیهٔ قدم صاحب لا فتی علی
مالک سیاره و شمار هم خسرو دل الی اسد علی

گشت چو پیدا نگون ماهی الو ترا سپهر — زلزله بر زمین فتاد و لرزه به جبال افتاب
چون نکهت پیر گشتن و شاکر نموده سجاه — هیبت که تا کمان گرفت به شیخ خود شیر نقاب

مهر برج مکرمت شاید سپهر لقا علی
ماه عروج منزلت شاه خدا نما علی

شیر خدا همیشه در جنت آب سلسبیل — شهر علم علوم عوت خاطر خلیل
ساقی روز حشر هم عزم جبرئیل — گوشه‌گزین ... باده ... بیا

نام خدا نام او هیچ جداست یا علی
تا که ای ... که سپید یا علی

... کرد بگو شهر این — کاری چو ... شد او ...
حاجت ... گدا شود از علی روا — بهر خدا ... در کشتی بیا

وقت دعا شد و قضا تاج سر نبی علی
بهر حصول مدعا هر که بگفت یا علی

مثنوی که بر عنوان نامهٔ اسمی رحیم باقی علیه الرحمه

شبی فکرم سفر اندر وطن داشت — دل من خلوتی در انجمن داشت
هوای آب آتش‌ناک می‌کرد — خمارش عرصه بر جان تنگ می‌کرد
زبی‌آبی برون از خانه رفتم — سوی میخانه بیتابانه رفتم
به ساقی گفتم ای جانانه برخیز — بجامم باده معنی فرو ریز

دهان شیشه‌ام بگشاے یکسر
درآب خشک من نیز آتش تر

ز معنی باده در پیمانه‌ام کن
فروغش را چراغ خامه‌ام کن

سخن سرگرم شوق از سینه خیزد
ز کلکم شعلهٔ حل کرده ریزد

زمی لبریز گردان ساغر من
که جوید خضر آب از کوثر من

زمی پرنور کن پیمانهٔ من
که شمع جان شود پروانهٔ من

زمی شو چهره پرداز بهاران
ز طبعم گل کند رنگ گلستان

بهم ده تا گداز از سینه جوشد
بهم ده تا صفا ز آئینه جوشد

بهم ده تا سخن نازد ز نامم
بهم ده تا فتد عنقا بدامم

بهم ده تا بدل اندیشه رقصد
بهم ده تا پری در شیشه رقصد

مرا مست دو عالم کن ازین می
که همچون خون دود اندر رگ و پی

صفا جوهرے از بهر آبش
شد پیمانه ساغر می جز آفتابش

ازان می عقدهٔ سربسته واکن
ازان دارو علاج درد ما کن

ازان می تازه گردان آبرویم
که آب رفته باز آید بجویم

ازان می در تن من روح در دم
که داروئیش بود درمان دردم

بگفتا کین شرابم در سبو نیست
نشانش در دیار محتسب جو نیست

نباشد از بهارش تازه باغے
ببویش تر نگردد هیچ دماغے

حریفان باده ها خوردند و رفتند
تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

بگفتم سرو تر گفتے چنین حرف
که آمد در میان می باز این حرف

هنوز آن ابر رحمت دُر فشان است
زبان از بهر گفتن در دهان است

نبوت نیست معنی آفرینی ... که بعد از مصطفی دیگر نه بینی

بگفتا آنچه گفتی راست گفتی ... مسلسل گوهر انصاف سفتی

ولیکن نغز گوئی قسمتی ... که هر کس را بقدر قسمتی

در یکتا نه تا دیگر کشادند ... به باقی آنچه باقی بود دادند

معانی چه دران گشتند فانی ... ازو باقیست اکنون خوش بیانی

کمالش آنقدر شهرت گرفته ... که فردوسی سوی فردوس رفته

چه دانم کز ثنا خوانیش گویم ... مگر خاقان خاقانیش گویم

زبانش داد طرز خسروی داد ... کهن را خلعت حسن نوی داد

نه دستش رتبهٔ لفظ نظامی ... نه کلکش نسخه در جام جامی

نه در پیش کلیم از خوش بیانی ... کلامش را غرور لن ترانی

نه شهابست و دو سالک بکویش ... غنی محتاج آید رو بر ویش

فغانی چه درش استاده خاموش ... ادب تعلیم فرمودش که مخروش

به پیش طرز گفتارش کسانی ... نه بگشاید زبان جز بی زبانی

کند از فیض او مطلب خیابان گل ... که طالب طالبش آید ز آمل

بود در موکب جاه و جلالش ... تجلی مشعل افروز کمالش

چه باشد پیش ایلیش رهی صائب ... نمیگردد طرف حاضر نه غائب

نسیم زد با نسیم گلستانش ... بیاب چو عطر عطار دکانش

زخوان نعمت او خان عالی ... رباید زله شیرین مقالی

زلالی چشمه او صاف بیانش ... زحیرت آب گردد در دهانش

از و گر رونقے رونق نمی یافت / بجز خویے رونقی خرمنی نمی تافت
سخن از فکر تیشش آن شوخی اندوخت / که رشکے را برشکے میتوان سوخت
کلامش رو کشِ سحرِ حلال ست / چه لیلے اهل این امر محال ست
ز مهرش بدر در کسب کمال است / هلالے را چه گویم خود هلال ست
نه تنها ذره را هست مهرے / زمین بوس درش آمد سپهرے
با ول اندر غمش شادی نخواهد / اسیر از دامش آزادی نخواهد
سخن را خامه اش با نقش توبست / به تاثیر و اثر هر دو گرو بست
چنان دل بسته بر انداز نقشش / که دل دل میکند پیدا ز دستش
کلامش یک قلم تصویر حال ست / جدا از پیکر هر دو کمال ست
نزاکت بین که در نازک خیالے / حبابے ست از بحرش زلالے
لطافت بین که در فکر معانے / چکید از کلکش آب زندگانے
فصاحت بین که از وی در دبستان / فصیحے ابجد آموز طفلان
بلاغت بین که طبعش از بیانے / به سحبان می فرستد ارمغانے
گل از رنگش برنگینی هم آغوش / بهار از طبع رنگینش چمن پوش
معانی از بیانش گشته ممتاز / سخن را از ادایش ناز بر ناز
چو لطفِ باقی او ساقی شنیدم / خیال خود ز شرم سوختش دیدم
ز رنگش شوخ پیرن دام کردم / سر خود را براهش گام کردم
قدم از بیخودی بر پیش رفتن / بکار آمد مرا از خویش رفتن
دلم تا کرد آهنگ حضورے / باو نزدیک شد با اینهمه دورے

ترنّم از طرب آغاز گردید — نفس با شبنم این ساز گردید

صدایی در جلوه‌گاه آفرینش — ز تو روشن چراغ چشم بینش

نمک اندر کلام آورده تو — ملاحت‌ها نمک پرورده تو

نه تنها از تو در گل رنگ گنجد — چمن در غنچهٔ دل تنگ گنجد

توئی در ملک سخن کار فرما — نه پیچد سر ز فرمان تو طغرا

بذاتت نسبتی را نسبتی نیست — به رفعت برتر از تو رفعتی نیست

مریض شوق اشعارت شفائی — ثنا خوان تو در حکمت ثنائی

مسیح کشتهٔ تیغ ادایت — حیاتی مردهٔ شوق ثنایت

نگه دزدی از ظهور جلوهٔ خویش — به پیش تو سری افگنده در پیش

کجا باشد نظیری تو نظیری — هما ناخویشتن را خود نظیری

سخن شیرین از تو بو و باشادمانی — چمن پیرای گلزار معانی

توئی از معرفت هر عالم واقف — کجا سطحی کند واقف این موقف

شهید از خرمن تو خوشه‌چین است — اگر از انصاف می‌پرسی همین است

نگارش‌های نغز خامهٔ تو — عیان است از سواد نامهٔ تو

واسوخت

دوستان حیف بجان آمدم از آزار دل
نتوانستم که کنم چاره بیماری دل
پیش ازین چند کشم رنج گرفتاری دل
جان بلب آمده از دست جفاکاری دل
صرف شد عمر عزیزم به پرستاری دل
کیست غیر از مرگ که آید پی غمخواری ما

من ازین خانه برانداز بجان آمده‌ام
زین شرر های سپندی افغان آمده‌ام

گاه در زلف بتان برده گرفتارم ساخت
گاه چون چشم بلا گشته دل افگارم ساخت
روز هجران شده دیوانه و بیکارم ساخت
بلبل نرگس فتان شده بیمارم ساخت
بسمل تیغ نگه گشته و خونبارم ساخت
در شب وصل بخواب آمده و بیدارم ساخت

با من دلشده صد شور و غوغا باشد
رخنه در کار من شیفته انداز

این تماشا همه از وحشت پرورده ما
تا ندیدیم رخ زیبای کسی صبح و مسا
آنچه دیدی باغ برو تا ببو در یا
ساعتی نیست قرارش که نشیند یکجا

غرض این خانه برانداز اسیران بلا | از خیال رخ زیبای بتان عشا

خویشتن را همه دم رشک پری خانه کند
تا مرا شیفته و واله و دیوانه کند

گاه شیدا شده بر عارض نیکوی کسی | گه اسیر آمده در حلقهٔ گیسوی کسی
گاه بسمل شده از خنجر ابروی کسی | گاه زحمت‌کش از نرگس جادوی کسی
از جفا میکشدم گاه به پهلوی کسی | گاه خواهد ز نسیم سحری بوی کسی

گویدم گاه که زین کوچه نخواهم رفتن
تا نه بینیم رخ زیبای نگار پرفن

چون نگاری بت زرین کمری عیاری | ترک جادو نظری سیمبری دلداری
دلبری تندمزاجی ستمی نگاری | مهوشی کج‌کلهی شوخی خوش‌گفتاری
رهزن دشمن جانی و جهان آزاری | گلرخی شمع جمالی و جفاکرداری

ناگهان آمد و دل برد و نهان شد آخر
جان ما پای صفت گرد روان شد آخر

تا نبودست مرا برخ او میل نگاه | نه چنین حسن و ادا بود نه این بخت و جاه
تا فهیم دهد دل برد از چشم سیاه | بر ره می‌آمد و میرفت بهر شام و پگاه
عهد می‌بست بمن اینکه شهیدا والله | تو بهر جا که روی با تو بیایم همراه

شمع سان روشنی خانهٔ ویرانم بود
سر اغیار نمیداشت و مهمانم بود

حیف آمدم که دل من اینکار نداشت | جز غم خویش غم آن بت عیار نداشت

کار با غمزهٔ خوبان جفاکار نداشت
غنچه‌سان در رگ جان زنش خار نداشت
خبر از درد اسیران دل افگار نداشت
همچو بلبل هوس دیدن گلزار نداشت

سوختم سوختم امروز چه گویم چکنم
مرگ از دست تو ای عشق نجویم چکنم

بسکه آزرده‌ام آزرده‌ام از جان امروز
سینه سازم هدف ناوک مژگان امروز
تا شود آن صبح گل چهره پشیمان امروز
میروم میروم از شهر غریبان امروز
کشتم از دست خود آن گوشهٔ دامان امروز
بیکی زین دو سخن طی شود افغان امروز

یا دل شیفته را باز ستانم از وی
یا غلط میشود این عشق و گمانم از وی

دل بر آشفت ز گفتار من عاشق زار
سوکشان برد مرا سوی نگار عیار
من حیران صفت عکس و دیدن بیکار
که نه بیند گله از غیبت جانان زنهار
گفت بسم الله اگر هست مجال گفتار
نه بلب حرف شکایت نه بدل صبر و قرار

صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش
لیکن از غصه دل من ز پی شکوه بجوش

چون مرا دید بفرمود که بیمار کیست
جان بکف آمده بیچاره خریدار کیست
سینه او هدف ناوک خونخوار کیست
طلب از چهرهٔ حیران ستم طلبکار کیست
بیگنه سوخته حسرت دیدار کیست
گفتمش چند بپرسی که گرفتار کیست

من همانم که ترا دلبر رعنا کردم
خویش را بر رخ زیبای تو شیدا کردم

یاد ایامی که بیمار تو من بودم و بس — یاد ایام که درکار تو من بودم و بس
یاد روزیکه طلبگار تو من بودم و بس — یاد روزیکه خریدار تو من بودم و بس
مونس و همدم و غمخوار تو من بودم و بس — کشتهٔ حسرت دیدار تو من بودم و بس

در زمانیکه چنین گرمی بازار نبود
جز من خسته ترا هیچکسی یار نبود

پیش ازین با دگران کار نبودست ترا — میل خاطر بسوی اغیار نبودست ترا
دل بهمه جفا کار نبودست ترا — چشم خونریز و دل آزار نبودست ترا
سر آزار من زار نبودست ترا — اینچنین جور سزاوار نبودست ترا

که دل از من بری و یار رقیبان باشی
بهر قتلم همه جا برزده دامان باشی

پیش ازین مهر و وفا بود میان من و تو — روش صدق و صفا بود میان من و تو
خنده و گریه روا بود میان من و تو — هر چه بودست رضا بود میان من و تو
وصل اغیار چه ابود میان من و تو — من و تو نیز کجا بود میان من و تو

یار اغیار نبودی و بمن کار تو بود
خود بفرما که بجز من که خریدار تو بود

زینت کوی تو شد داغ جبین سائی من — فتنه آموختهٔ چشم تو زگویائی من
زیب رعنائی تو گشت ز دانائی من — صورت تو شده آئینهٔ یکتائی من
شوکت حسن تو افزود ز شیدائی من — شهرتی یافتی از شهرهٔ رسوائی من

اتفاقی میگفت بهر کوچه من حیران را — که فلانی ز همین برد دل و ایمان را

رفته از خاطر تو لذت آن بوس و کنار
لب بلب سینه بسینه من و تو محو خمار
چیست آخر سبب خواهش هم اغیار

صحبت با می گل میکشی لیل و نهار
می نمایی سود دل و دیده ... دیدن [illegible]
چه بلا شد که کنون نیست خیال من زار

یا بآن شورش الفت که نباشد چندان
یا باین بی نمکیها که ندارد پایان

جان من از من دل داده رمیدن تا چند
بی حجابانه بهر بزم رسیدن تا چند
کلام از لب هر سفله شنیدن تا چند

دامن از خاک من خسته کشیدن تا چند
باده در صحبت اغیار چشیدن تا چند
از من عاشق دل داده بریدن تا چند

گر رها نیست خیال من دلسوخته را
از برای چه بود خواهش بیگانه ترا

بر من زار چنین جور نمایی پی چیست
دشمنم پرده ز رخسار تو بگشاید چیست
لب بغیر و بر لب بیخبر از تو ... چیست

مثل بیگانه ز من [illegible]
لاف [illegible]
از [illegible] چیست

گر بهم صحبتی و با غیر نشستی آخر
عهد و پیمان که بمن بود شکستی آخر

زخم این ستم و ادا که تو داری ز کجاست
چشم پوشی ز من خسته جگر عین خطاست
[illegible] غیرت و پند ... بیجاست

[illegible] وفا [illegible]
[illegible]
[illegible]

قصه کوتاه که یاران تو گر اغیارند
هیچ [illegible] که توبات [illegible]

آخر ای عهد شکن دل بتو دادن تا چند / بر رهت نقش قدم وار فتادن تا چند

دیدهٔ عشق بروی تو گشادن تا چند / چون گدا بر سر راه تو ستادن تا چند

زار نالیدن و بر خاک فتادن تا چند / سنگ بر سینهٔ رنجور نهادن تا چند

وا رهم عشق ز حسن تو فشانم روزی
دل رنجور ز تو باز ستانم روزی

هیچ ناکس نپسندد پس ازین صبر و رضا / می رمد از تو دلم همچو غزال صحرا

اشتیاق تو نماند بسیانم اصلا / کی کند خواهش پیوند تو چنین بی پروا

جای تنگست که معشوق بگو بنشیند / عار می آیدم از دیدن رویت بخدا

بعد ازین هیچ خیال رخ و گیسو نکنم
گر درست قبله شود سجده بابرو نکنم

تو مرا یافته و مجبور چنان / گر کسی بهر تو معشوق نیابم بجهان

چه خطا شد که دل خود بتو دادم ارزان / قدر این گوهر ارزنده ندانستی تو بدان

تا نگیرم [illegible] / می فروشم دل سودازده را بس ارزان

بهر دل من همه خوبان جهان گرد آیند
همه گر میل خریداری آن فرمایند

گهی از بهر شنیدن آن عشوه فروش / دگر از نازی وصل کشاید آغوش

گهی استاده شود خنده زنان دوش بدوش / دگر از شرم نبرد دیده نگاهی خاموش

گهی از [illegible] / دگر از ولولهٔ حسن شد از دست بجوش

[illegible] / گر چه پستم که فروشم بچنین ارزانی

دلبری زان شمه با قامت جادو طناز — که قدرت بر قدمش سجده نماید به نیاز
نکهتش عنبر بلا باشد و سحر باید ناز — نکهت از صفت سرمه و بوزد و گداز
رخ گلرنگ که گردیده بر و سازه باز — رنگ از چهره نگارین تو گردید پرواز

گردش چشم بود ساغر میخوارانش
چشم مستان تو هر لحظه بلاگردانش

گر شود صورتش آئینه حیرت زدگی تو — زلف پیچان همه آشوب پریشانی تو
عرق چهره او آب پشیمانی تو — شوخی و فتنه او خجلت و نادانی تو
غمزه ناصیه اش موجب حیرانی تو — گفتگویش همه وقف غزلخوانی تو

گر به رفتار کند میل ادا بالایش
صفت زلف فتنه عشق و تو بر پایش

ابروش گر ز غم عشقش همه تو خم باشد — بهر من عید برای تو محرم باشد
صید تیر مژه اش طائر جانم باشد — نشتری در رگ جانم نه همین غم باشد
خال رخسار که غارتگر عالم باشد — مردم چشم ترا جامه ماتم باشد

نور رخ جلوه کند پیشانی او تا بینی
بینی اش بینی و از شرم سراپا بینی

قتل عاشق به از اعجاز مسیحائی تو — بلطافت همه الزام به زیبائی تو
گر زند طعنه برین سرمه پیرائی تو — فاش در بزم شود موجب رسوائی تو
پیش لعلش نزند دم لب گویائی تو — دهنش تنگ کند جامه برعنائی تو

سلک دندان که تو بی شبه گهر شد بار — صورتش بینی و دندان بجگر افشار

ورد و لاتش صفت برگ گل تازه زبان
که فراموش کنی از غم آن لطف و بیان

گیرمش سر بهم خویش تا آن شوق نهان
کاسب گرد و به بانت سر لذت آن

چاه غبغب که دلت غوطه زند نعره زنان
نتوان کرد سخن لیک برای آسان

رسد از سیب قن آنقدر آسیب بدل
سر فتد یکدم ازان عافیت جان مشکل

صورت حرف تکلم که رسد بر لب او
نتوان دید که انیست نمایان ز گلو

تو باین حسن نزاکت نرسی یک سر مو
بشکند ساعد او حسن چه بازو

شوی از دیدن آن قبه پستان نکو
اضطرابی که دل تو طپد اندر پهلو

کنم از دست خود آن کام دل خود حاصل
که تو بر سینه زنی دست ز بیتابی دل

شکم او بصفا غیرت آئینه حور
عکس پستان به نمود آمده چون قبه نور

ناف او چشمه شیرین تر از آب رخ حور
غرق گرد آب عرق شود حباب موفور

در خیال کمرش هم تو گردد معدوم
لاجرم کم کنی از غصه خود را مجبور

خس و خار از ره وحشت همه جا چینی و بس
از پریشان نظری دست بغبغب بینی و بس

ذکر چیزی که تو دانی و دلم داند و بس
نتوان کرد که تنگی کند ت راه نفس

اندرین حال چسان صبر نگه دارد کس
که بیکجا نتوان داشت کسی شعله و خس

من و او شیر و شکر هر دو هوا خواه هوس
در دلت سر زنش بیهده مانند مگس

ساق در ساق در آریم دو زبان بدهان

تو لب خشک خود تر کنی از آب دهان

سر دهم گر نه قلم زهر به وصف سراپا
آنچه او یافته از حسن و اداء و تمکین
گر نگارد تو فته بر کف پای رنگین

تو پس پشت بخاری که نهی صورت این
حور در خلد نمی یابد و انسان بزمین
زن دگر دوزخ گلگون که نه بینم چنین

کف افسوس بمالی که حنا می بردم
رشک سازی که من این پا بلقا می بوسم

با چنین حسن و شمائل که در آمد به بیان
گفت بر خویش بگفتم که به دهر نه مخوان
نگهی کرد و بخندید و بفرمود که هان

روز آمد بسر من که به تن آمد جان
عهد بستم که دگر دل ندهم با خوبان
رفتم از خویش و بگفتم که دلم رفت چنان

چه کسی یکه نگاهت ببرد از جان من
صبر و هوش و خرد و طاقت ایمان من

غرض از دیدن آن آفت دین و ایمان
صفت سایه شدم در پس پشت روان
سینه ناخن که زدم تو به دل حسنت چنان

نی دل زار بجا مانده و نی تاب و توان
دیدمی آخر که مرا می برد آن آفت جان
تو پس پشت بصد حسرت و هر جان گریان

دلت آلوده حسرت که چه کردم الوا
نگهت هم اشارت که شهیدا باز آ

من با دمیدم این بصد الحاح و بکا
اینقدر سنگدلی از تو نشاید اصلا
گرچه آزرده شدی لیک چه شد صبر نما

زار میگفت که ای عاشق زار و شیدا
فرض کردم که ز من تو جفا شد بخطا
لیک مروت نه پسند و که گذاری تنها

من با دوست لقا بیخبر از چرخ و زمین
نشنیدم نشنیدم که چہ مے گوید این

پهمین دفع سپاهی او میرفتم
تا برین شعله پی دود نه نه آب کرم
از پی آنکه شود دفع تنازع باہم

این چه دریافت که تاشیر بنجشند این تجم
گریه کرد که از سنگ بر آید شبنم
یاد میکرد بصد زاری والحاح قسم

بجگر داری مجنون و شرر باری او
بفسونسازی لیلی و ستمگاری او

به تمنای زلیخا و غم نهانش
بجگر کاوی فرهاد و بلای جانش
بگل و آب روان و چمن بستانش

بجدائی یوسف به ره کنعانش
ببلبکاری شیرین و در ایوانش
بغم بلبل و بیچارگی و افغانش

به شرر باری شمع و جگر پروانه
بجگر داری هشیار و دل دیوانه

بسر آبله پایان بیابان بلا
بغم و درد غریبان ره جور و جفا
به ذبیحان دم خنجر تسلیم و رضا

بدل داغ اسیران قفس بے سر و پا
به یتیمان ملول از وطن خویش جدا
بشهید جگر افگار ز خود بے پروا

که مرا غیر تو کس مونس و غمخواری نیست
جز تو با هیچ کسی هیچ سر و کاری نیست

تا باین عجز شد آماده عذر تقصیر
بسکه شد چند از و سلسله این تقریر

عشقم افشاند بره و غضب آب تشویر
شد دگر باره بپای من مجنون زنجیر

گفتم ای خانه برانداز بتان کشمیر ‌‌ ‌ آنچه خواهی بکن اینک منم و این شمشیر

جوشش دلبسکه بدل الفت دیرینهٔ تو
صورت کینه ندیدیم در آیینهٔ تو

هرچه در جوش جنون گفته‌ام از راه خطاست ‌ آنچه در شورش دل سر زند از سینه رواست
ورنه معشوق دگر لائق دیدار کجاست ‌ رابطه هم در دل عاشق و معشوق بسزاست
از رخ شمع گداز دل پروانه بجاست ‌ نعره‌هاش گل ز برای دل بلبل زیباست

صورت گل ز کجا شورش پروانه کجا
عشق بیگانه کجا و من دیوانه کجا

همچنان در غم تو خسته شدم خوار شدم ‌ همچنان در پی آزار دل آزار شدم
طشت از بام در افتاد و گرفتار شدم ‌ باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم
باز دیوانهٔ آن طرهٔ طرار شدم ‌ باز آشفته شدم باز گنهگار شدم

پیش ازین حال دل از گفتن شاید
هر بلائیست غم عشق نهفتن شاید

رباعی در نعت

این حمد که و نعت شه بی معبود ‌ بوده است از آن اسم محمد مقصود
تا لب ز حلاوتش شکر چسپید ‌ پیهم دگر از جمال مطلق افزود

ایضاً در بیان شهادت حضرت امام حسینؑ

شمع حرم لم یزلی را کشتند	پروردهٔ آغوش نبی را کشتند
کردند خراب خانهٔ دلها را	نور دل مرتضی علی را کشتند

ایضاً در نعت

با قامت چون الف رسید سبحان	در جای تو گشت حب توحید عیان
احمد احد است پیش ارباب نظر	چون موی کمر وجود میم است نهان

ایضاً در نعت

آنانکه بداغ عشق جانان سوزند	در هجر جان و دل شرر اندوزند
کافور صبح می‌ستانند که شمع	در مجلس میلاد نبی افروزند

ایضاً در نعت

هر شمع که در مجلس میلاد نبی	سرگرم ادا شود براحت طلبی
پروانه چو پر زند بگرد سر او	فانوس بگوید که مکن بی‌ادبی

ایضاً در نعت

در محفل میلاد که بند شمع	تا با دل بیدلان بپیوندد شمع
از سوز و غم فراق و از عیش وصال	می‌سوزد و میگرید و می‌خندد شمع

ایضاً در نعت

این شمع که دامن بکمر بر زده است	از داغ جگر شعله بدل در زده است
در مجلس میلاد نبی ز آتش عشق	یکسر گل افتخار بسر زده است

ایضاً در نعت

این شمع که وقت آتش افسر تابست	در محفل مولد سر جان‌ها بر تافت

میسوزد و خود زدست داغ دل خویش — هم صورت انگشت و هم انگشت نماست

ایضاً در نعت

بیا در مجلس مستان که رشک گلشن است اینجا — ز عشرت گل بدامان کن که خرمن خرمن است اینجا

تجلّی گل کند از محفل میلاد پیغمبر — تماشا کن که شمع طور آنجا روشن است اینجا

ایضاً در نعت

در مجلس میلاد شه عرش پناه — زیبنده بود قیام شمع است گواه

انکار وران وسوسهٔ شیطانی ست — لا حول و لا قوة الا بالله

ایضاً در نعت

این شمع که شعلهٔ تازه کافور ست — نشینش همه همنشین شمع طور ست

بینش بشمیم رشک زلف حور ست — عینش همه عین نور چشم نور ست

ایضاً در نعت

کافور اگرچه محرز جان شمع ست — سرگرم گداز استخوان شمع ست

برخویشتن ز کاستن ببالد هر دم — گل کرده بهار از خزان شمع ست

ایضاً در نعت

آتش زن جان و تن بیان شمع ست — خون گرمی دل بداستان شمع ست

در مجلس نواب محی الدوله — افسانهٔ نعت بر زبان شمع ست

رباعیات دعائیه

اقلیم دکن که هست دار الاسلام — از شاه و وزیر خویش گرفته ست نظام

یا ختم رسل ز هر دو سلامت باشند — در ملک بحق آل و اصحاب کرام

رباعی

در ملک دکن کہ ہست فرخ بنیاد — بخشندہ شہ و وزیر با خلق مراد

ملکے کہ بنام حیدرآباد بود — دائم بادا بحق حیدرآباد

ایضاً

آنکس کہ عنایتش اعانت فرمود در زاد سفر — لطف دگر مش کز نکارم کشود — از بخشش زر

یا ختم رسل بحق آل امجاد — مختار الملک — در ظل حمایت تو باشد خوشنود — با فتح و ظفر

قطعات

در بزمگاہ مولد میگفت شمع امشب — پروانہ را کہ سوزان در وصل من چرائی

گفتا کہ چارہ خود جز ترک جان نبینم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

ایضاً

شمع در مجلس میلاد شریف — گر ز غم عشق سراپا سوزد

ہست تعلیم برائے دل ما — کاین چنین سوز و تنہا سوزد

ایضاً

در مجلس مولد پیمبر — ہر شمع کہ مے شود فروزان

نور ست بدیدہ ہائے عشاق — تارست بچشم تیرہ روزان

ایضاً

شب ز پروانہ شمع می پرسید — کہ چرا با فغان نہ دمسازہ

گفت پروانہ بشنو ای جانان — آنچہ فرمود بلبل شیرازہ

عاشقان کشتگان معشوق اند — برنیاید ز کشتگان آوازہ

رباعی

هر شبم قیمت تو شب فروزان باشد - با گریه و سوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد - حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان روشن - بی فانگر
در محفل صدق چون چراغان باشد - در هر شب و روز

قطعهٔ تاریخ وفات امراو خانم

بست چون امراو خانم ناگهان
زین جهان رخت حیات مستعار
نونهالی کز گلستان مراد
گل نچید و برد از دلها قرار
مادرش بیچاره فرزندی نداشت
جز وی و او را چو دل اندر کنار
از قضا او هم نماند و ماند از او
نقش غم بر لوح دل یادگار
خامه تاریخش بخون دل نوشت
های پامال خزانی شد بهار
۱۲۴۰

دیگر

اول و آخر لفظ امراو
بنگر و هفت شد هفت انگار
نقطهٔ فا که هفت است عیان
از پی صفر بود آنکه دوار
حاصل هر دو الف باز نویس
دو صد از هندسه دو پندار
پس ز خانم الف دیگر گیر
که همان یاست بیان است هزار
سال تاریخ وفاتش پیدا
بی تکلف بود از روی شمار

قطعهٔ تاریخ وفات حکیم نورالدین مغفور

مرشد آفاق نورالدین حبیب مصطفی
سرو باغ مرتضی مقبول رب العالمین
سید عالی نسب آئینهٔ انوار حق
عالم والا حسب گنجینهٔ علم الیقین
آن طبیب خسته حالان چارهٔ بیچارگان
آن مسیح روح پرور خضر معنی آفرین

نور ذات پاکش بود خورشیدی که از فیضان آن — آشکارا شد ز مشرق تا بمغرب نور دین
سرور رحلت نمود پنهان تا بسیر گلگشت جنان — از غمش ماتم سرا شد هر دل اندوهگین
بر زمین رحمت باستقبال می آید ز عرش — نور از فرشش همین می رفت تا عرش برین
سال تاریخ وفاتش سروش غیبم گفت — آفتاب اولیا پنهان شده زیر زمین
۱۲۶۳ھ

قطعهٔ تاریخ دیوان نادر

نادر یکتا پئی ترتیب دیوانی دگر — کار فرما شد که در وصفش زبانم قاصر است
گفت هاتف در نگاهم فقرهٔ تاریخ آن — مونس جان سخن زیبا کلام نادر است
۱۲۸۶ھ

دیگر

شمس ثبت کن ز رای نادر نگار – چون قند و گلاب
دال و الفش بدانکه هشت است و چهار – اندر روی حساب
پنجاه ستان ز نون نادر تاریخ – از بهر کتاب
گفتم ز تخلص مصنف بنگار – نیکو دریاب
۱۲۸۶ھ

قطعهٔ تاریخ انتقال والد منشی محمد اظهر صاحب

آن مظفر که بود طالب حق — زاهد و عارف حقیقت بین
حافظ و حاجی و فقیر و فقیه — کامل و متقی و حامی دین
رخت بربست چون ز دار فنا — بهر گلگشت باغ علیین
چار فرزند یادگار گذاشت — همه چون نام خود ستوده ترین
بس مظهر محمد اند بخلق — اظهر و اطهر اند در تحسین
نزد او آنکه در همه حال — بود هشتاد سال گوشه گزین

از وفاتش چشم اهل نظم — تیره گردید آسمان و زمین

هاتف غیب گفت تاریخش
زنده دل باد در بهشت برین ۱۳۰۱ھ

قطعهٔ تاریخ

تعمیر روضهٔ حضرت شاه بنده نواز گیسو دراز رحمة الله علیه

در و حظیره بگرد مزار خواجه بنا — که آستانهٔ او دم زند ز عالم نور
بنا نهاد ولی الله شاه عالیجاه — ز سیم ساده به رنگ بیاض گردن حور

قلم رقم زده تاریخ سال تعمیرش
مدام گل کندش از زمین تجلی طور ۱۳۰۲ھ

دیگر

بگرد تربت پیر نور خواجه که بود — گدای در او خوشتر از شهنشاهی
خلیفه‌اش که ولی الله نامی اوست — ز بسکه دارد از اسرار غیب آگاهی
در و حظیره ز سیم و طلا بنا فرمود — که بر فلک بودش ز شکوه گذرگاهی

سروش غیب بفرمود سال تاریخش
ببین طلاست او صنعت ید اللهی ۱۳۰۲ھ

دیگر

جناب خواجه گیسو دراز بنده نواز — که هست خاک درش آبروی خلد برین
بگرد مرقد والاست او ز سیم و طلا — بگرد حظیره ز سنگ نگار خانهٔ چین
بفخر پای ید الله میتوان بوسید — که دست قدرت او ریخته است طرح گزین

[illegible] ۱۲

سروش غیب چه خوش گفت سال تاریخش
ببین قبول هزارش نشاب سپهین ۱۲۸۲

دیگر

در حضرت خواجه مریدان — سرخیل مقربان خلاق
سجاده نشین اوید الله — سرمایهٔ علم و حلم و اخلاق
از سیم و طلا چه خوش بنا کرد — زیبنده در و حظیره و طاق

تاریخ بنای آن سروشی
گفتا که در فیوض آفاق ۱۲۸۲

دیگر

ای که تاریخ عهد مے جوئی — بین زجای نشان دهم که برآر
عشر اتش دو چند کن اول — رقم هشت با قلم بسپار
بعد از ان کن دو حصه آحادش — هر دو را قبل و بعد آن بنگار
آنچه از پس نوشته نصفش — یک الف باشد آن در آخر آر

خبر بخشد از آیات و الوف
این دو نقش ببین بیا بشمار

تاریخ وفات مولوی انعام الله

شیخ فرخنده لقب مولوی انعام الله — خوش خصالی که عدیلش بجهان بود عدیم
فخر اعیان سلف شمع شبستان شرف — یادگار اب امجد او کریم ابن کریم
گشت با اهل جنان یا گل گلگشت بهشت — تا بروحی که رسد مژده بهی تقدیم

قول رضوان که شنیدم همه تاریخش بود
اول انعام کند سیر گلستان نعیم
۱۳۰۴ ه

دیگر

شیخ عالی نسب انعام افشار ‌ ‌ ‌ نیک خو نیک روش نیک نهاد
آنکه در وصف نکوئی سحبان ‌ ‌ ‌ سنبل او مادر گیتی کم زاد
رخت بربست سوی ملک بقا ‌ ‌ ‌ زین گذرگاه فنا بی بنیاد
آه از رحلت آن معدن فیض ‌ ‌ ‌ کوه غم بر سر احباب فتاد
سال تاریخ وفاتش جستم ‌ ‌ ‌ تا بماند بتبریز آتشش باد

هاتفی از سر انعام بگفت
دار اتمام بجین جایش باد

تاریخ کتاب حبیب الاوراد

تألیف حبیب اهل سنتی ‌ ‌ ‌ این گنجهٔ گرانبهای عرفان
حفظش همه حرز جان عشاق ‌ ‌ ‌ در روش همه دردهاست درمان
آئینه روی نمای دین است ‌ ‌ ‌ گنجینه رازهای ایمان
مصباح رموز حسن پیدا ‌ ‌ ‌ مفتاح کنوز سر پنهان
هر حرف بنور حق پرستی ‌ ‌ ‌ روشنگر اختر درخشان
هر نقطه بجلوه تجلی ‌ ‌ ‌ تابنده بر آفتاب تابان
هر سطر چو موج در تسلسل ‌ ‌ ‌ خمیازه فزای بحر عمان
تا شد قلم مؤلف او ‌ ‌ ‌ در دامن صفحه گوهر افشان

جستم ز سروش سال تاریخ
فرمود لطیفهٔ بزرگان
۱۲۶۱ھ

دیگر

ای کاست حبیب طالبان ارشاد | بنوشت صحیفهٔ صحیح الاسناد
تاریخ ز سروش غیب گفتا که بگو | سرمایهٔ نیکیست حبیب الاوراد ۱۲۶۱ھ

تاریخ وفات مولوی تقی علی مبرور

سید کامل تقی علی که بُدی | رهبر و رهنمای اهل یقین
عالم باعمل یگانهٔ عصر | در اصول و فروع شرع متین
یادگار کمال جد و پدر | افتخار اکابر پیشین
با حسب همه بسر می‌برد | جمله اوقات را بطاعت دین
وطن اندر سفر سفر بوطن | شغل او بود با صفات گزین
انجمن را ز خلوتش زینت | خلوتش را در انجمن تزئین
جمله عمر شریف او بجهان | صرف شد در هدایت و تلقین
از خدا دانی و خدا بینی | بود در اعتکاف عرش برین
خواهم ار شمهٔ کمالاتش | در نگنجد به آسمان و زمین
رخت بربست ناگهان ز جهان | سیر گلگشت باغ علیین
با علی و حسین بعزت و جاه | گشته اندر بهشت صدرنشین
گر بجو یا نیم که بود چو سپهر | ور بدانم که بود در ثمین
ذره در شمار باشد آن | قطره از بحار باشد این

از قضا مردان آرزو ها کرد — هر که دید آن جنازه با تمکین
چه حسن زیبا و چه از مریدانش — همه از درد و دوریش غمگین
قریب ان حسند مویه گر بودند — مو پریشان لبان اهل دین
شرح این درد و داغ خامهٔ من — نتوانند نوشت بیش ازین
از غمش حشر شد بپا و فتاد — آسمان بر سر کهین و مهین
بسال تاریخ رحلتش می جست — از دل پر تعب شهید حزین

گفت هاتف که بی سر و پا شد
سرمه فضل و هم شریعت و دین
۱۲۶۰ھ

دیگر

جنید زمان شبلی عهد خویش — شیخ فنای مرشد اهل دین
بهار از گلستان او مستفیض — گل از خرمن فیض او خوشه چین
شب و روز بر فقر خود می نشست — هزار آفرین از جهان آفرین
چو جان را بهشت و بباغ بهشت — رسید و به ابرار شد همنشین
نیامش سلام رسول کریم — رسانید از سدره روح الامین
دم فکر سال وفاتش ز غیب — رسید این ندا کای شهید حزین

سرو گر بگوئی بتاریخ او
جنید آمده در بهشت برین
۱۲۶۰ھ

قطعه تاریخ مشعر بیان وفات نواب مظفر حسین خان مرحوم

چون مظفر حسین خان مرحوم — صاحب علم و حلم و نیک نهاد

آنکه در بهشت و سخاوت کرم — بود یکتا بعالم ایجاد
آه و رفعت ثبات خود لب بست — زین سپنجی سرای بی بنیاد
نود و دو یکصد هزار و دو صد — سال رحلت شمرده وار سیاد
گشت بیتا سر حق تا شیر شغال — جان نثار سر بود و جان داد
ز انچه هم شیر هم سوی گران — به فلک رفت شیون و فریاد
دوستان را ز دل رحلت کرد — رفته لذات زندگی بر باد
با عقیده سلطنت باشم — او ز قید غم جهان آزاد
با همه قدرش و او خاموش — او همه شاد و ما همه ناشاد
بود و ز ناله گوهری شد او — کز غمش هر دو نا خاک بهر بباد
لاش من سوی کربلا شریف — برسانند جز بهر او لاد
لاشه او سپرده شد بزمین — بهر یک ساله مدت میعاد
شد بویرانه گنج پیش نهان — همچو گوهر که بر زمین افتاد
یازده ماه سیزده روزش — هم در آنجا گذشت از تعداد
آخر از مدفنش برآوردند — تا گشند آنچه کرده بود ارشاد
بود و سه یک هزار و دو صد — خبر داد از چنین روداد
پس به یوم خمیس ماه صیام — رخصت نعش اتفاق افتاد
از نعش سوی کربلای شریف — رفته تا بوش از ره بغداد
خلف او ابوالحسن که بود — چون پدر اهل همت و جواد
لوح سنگی نهاد به مدفن — کرد و بنگاه مردمان ما ناد

تا بران سر زمین بپاس ادب — نرفته با سر به پیچ کس نه عباد
خامه بهر دعای مغفرتش — از ره صدق دل زبان بگشاد
یا الٰهی بحق حب حسین — روحش از رحمت تو باشد شاد
یا الٰهی بخلد جا بخشش — بالنبی و آله الامجاد

بهر تصریح سال او این نظم
یادگار از شهید محزون باد

قطعهٔ تاریخ وفات مولا بخش تاجر

تاجر خوش خصال مولا بخش — آشنای زمانه نیک نهاد
رخت بر بست سوی دار بقا — زین تجارت سرای بی بنیاد

هاتف غیب گفت تاریخش
که به جنت مقیم شد دلشاد ۱۲

قطعهٔ تاریخ ولادت صاحبزادهٔ نواب میر سعید عالم خان بهادر

با سعید عالم فیاض عالم پر سخا — او همیشه در تفکر خویش بر روز و شبا
حق عطا فرمود فرزندی بزرگ ارجمند — ماه طلعت ماه پیکر مه لقا و مه جبین
تهنیت صد پیرهن بالید بر خود زین نشاط — قلب هر پیر و جوان شد جان گشتن گزین
سال تاریخ ولادت لختی اوج عطا ۱۲۹۱ — نور چشم فخر دل کلاه ستی آفرین

فکر تاریخ دگر کردم سروش غیب گفت
نور بار عشرت فرزند سعید العالمین ۱۲۹۱

تاریخ خطاب شدن ساعت از پیشگاه گورنمنت صاحب بهادر کشور

بہ سید ناصر علی خان بہادر ذو القدر

این ساعت سعد و نیک منظر   هر هفت ادای هفت اختر
دورش به تسلسل است انباز   گرداب بموج گشته دمساز
از بهر دو صبح سنجیدنش   در قالب مهر ریختندش
از تاب جمال خویش بیتاب   خود شعلهٔ آتش است و سیماب
در شیشه پری نهفته بنگر   می رقصد و نغمه میدهد سر
گویائی و بی زبانیش بین   خاموشی و نغمه خوانیش بین
گرد شب و روز بی کم و بیش   چون دائره گرد نقطهٔ خویش
زنجیر بپا و حلقه در گوش   در خانه مقیم و خانه بر دوش
هم با نفس روان روانست   هم هیچ کاره کاره دانست
در کوک شدن لب از بلبل   گرم است و لبی به پرده گل
پیوسته به ذکر شاغل است این   یکساعت نپید غافل است این
موی مژهٔ بتان پرفن   سر بر خط او نهد چو سوزن
سنجیدهٔ صنع نکته دانست   بخشیدهٔ حاکم زمان است
یعنی هنری کورست بهادر   از بحر کرم گران بهادر
در جائزه وفا ستایان   شایستهٔ اقتدای اقران
آورده زلندن ارمغانی   از بهر امیر نکته دانی
ناصر علی آنکه در فضائل   فرد است و دقیقه سنج کامل
این ساعت خوش بیادگارش باد   هر ساعت ازو سخن کند یاد

هر دم پی دعای جاه و تمکین	آمین گوید چو مرغ آمین

تاریخ عطیه اشش بد اینده
تقدیم سلاطین جاه و خورشید

۱۲۵۹

[illegible]

تاریخ وفات احمدی خانم

دختر خواجه فردوس مکان صدر الدین	احمدی خانم ازین دار فنا کرد سفر
خواستم صورت تاریخ وفاتش بلفظ	هاتف غیب بگفتا که وداع دختر

۱۲۸۵

تاریخ تیاری سندر گهاٹ

حاتم دوران وحید العصر سندر لال آنکه	ثانی او نیست در جود و سخاوت بی‌بها
سحر گفتار و سخن سنج و معانی آفرین	شد ز علمش قابلیت در زمانه پایدار
تا بیک از پی نام و ثواب عاقبت	خویش بنا کرد این مکان جانفزا و [illegible]
خامه را گفتم که تاریخش چو خورشید فلک	ثبت کن بر صفحه [illegible] و دیده بیننده برار
یا ز هجری از پی یاد فوق خود [illegible]	حمد ایزد را که با او فیض هاتف گشت یار
گفت سندر گهاٹ این بنا و جایش سعید	بهر سمت حجله [illegible] لفظ جایش [illegible]
حرف اول لفظ آخر تا به شعر همچنین	گر بود از هر دو مصرع در نگاه هوشیار
هجری و فصلی شود از مصرع اول عیان	شمس [illegible] از مصرع ثانی برآر
وز بگیری حرف لفظ گهاٹ را اندر حساب	پس کنی تکرار عشرات و بالش [illegible]
گر یکی زان کم کنی فصلی شود صورت پذیر	بر احادش گر دو افزائی تو هجری [illegible]

۱۲۵۹ — ۱۲۶۰

اهل دانش گر بغور فکر دریابد شهید
هشت تاریخ از همین یک قطعه گردد آشکار

منشی سندر لال ابر بخشش و سخا | تا بنا کرد این مکان جان‌فزا و استوار
سال تاریخش بتقیید ... هجری ... | از سر ورش غیب جستم تا بماند یادگار

گفت ... لبش بیا ...
۱۲۷۸
... جمله ... لفظ ... وبا

تاریخ انتقال میرزا سرفراز علی پسر میرزا اعظم علی صاحب اعظم

داشت اعظم علی جوان پسری | قابل و صالح و خجسته سیر
نام او بود سرفراز علی | یافته سرفرازی از حیدر
نوجوان ... هشت ... فلک | از ... و ... تا محشر
زین جهان فنا بملک بقا | رخت بر بست از قضا و قدر
دوستان را ز داغ دوری او | حالتی تیره شد به پیش نظر
زنده در گور مادرش گردید | با پدر ... مرده گشت حال پدر

سال تاریخ رحلتش جستند
پدرش گفت ... رحمت ...
۱۲۶۹ھ

تاریخ وفات مولانا حافظ رحمت الله رحیم

چو رحمت الله از خدا بر ... | ز ... مجلس مصطفی ...
... | ...
... | ... کشف الدجی بجماله

... سال ... | ... بلغ العلی بکماله
... ۱۲۸۴ھ

[illegible]

امام اهل عرفان [illegible] / [illegible]

چو ذوالشمس [illegible] علم بود [illegible] / [illegible]

سوای لفظ قرآن [illegible] / گرفت از قرائت [illegible]

بصوم سیزده [illegible] / بشرح معنی آیات [illegible]

برای [illegible] / [illegible]

بدرس [illegible] / احسن آورد [illegible]

نه مجبور [illegible] / [illegible]

ز تنها جان عالم بود [illegible] / نه تنها جان و دل [illegible]

دل [illegible] / در این سال حضرت معبود [illegible]

همان [illegible] / همان در بحر رحمت گشت مغرق

شهید از سال تاریخش خبر داد
که [illegible] باد از حق
۱۲۹۳

تاریخ [illegible] معصوم [illegible]

الا ای [illegible] / بیا [illegible]

اگر [illegible] / بیا [illegible] سر [illegible]

[illegible] / [illegible]

قلم [illegible] / سر [illegible]

[illegible] / [illegible] سر [illegible]

۱۲۹۳

تاریخ طبع سراپای [illegible]

رسید از فیض ناور که مهر سیما — [illegible] دلربا

همایون [illegible] مصروف گردید — [illegible] تصنیف دیوانش سراپا

سراپا نسخهٔ رنگین رقم زد — که باشد یادگار او به دنیا

هزاران آفرین بر وی که بخشید — به خوبان چنین تشریف زیبا

ازین تشریف [illegible] منت او — [illegible] گردن خوبان [illegible]

برای شاعران شد [illegible] — [illegible] الله فی الدارین [illegible]

سر [illegible] سال [illegible]

سراپا [illegible] راحت افزا

۱۲۳۴

تاریخ چاه [illegible]

[illegible] شان شوکت آفتاب [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] داد — [illegible]

[illegible] — [illegible] سال [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

تاریخ شهادت برادر عزیز مولوی شاه امیرالدین شهید

[illegible]

شاه دوران [illegible] — [illegible] ارشاد

چون شناسی که باد سر ایام — مثل او اندرین دیار نزاد

دل آن شاه [illegible] رضای خدا — مرد صاحب‌دل [illegible]

اعتبار حقیقت [illegible] — [illegible]

آنکه در [illegible] عالم بود — [illegible]

[illegible] که [illegible] سبیل الله — [illegible] باید داد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — گشته آباد [illegible]

[illegible] زراد تا سی — [illegible] انتظام خویش نهاد

سال تاریخ [illegible] — [illegible] سلطنت [illegible]

گفت [illegible] پادشاه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

منسم و خون کاذان العین / منسم و تقاصر این بیداد
واعظان اهل علم و حب جهاد / عهد بستند از پی ارشاد
سر شهیدند انچنین گفتند / که بجا کم [illegible] جهاد
لیکن آن بچه تا نه پای طلب / [illegible] شهید [illegible] نکشاد
عوض داد ند بهر مال و زر / گفت لعنت بکار شیطان باد
لاجرم بهر قتل آن جان باز / باد شاه و وزیر فرمان داد
هر کجا خیمه توکل زد / لشکر شه مقابلش افتاد
این چنین تشنه شهادت را / خسته بر دند تا بدریا باد
شب آن سینه ریش با دل خویش / گفت نه بیند هر چه باد اباد
صبحدم با جماعت اسلام / ره سپر شد بسوی فیض آباد
با [illegible] آنکه بود [illegible] خروج / اندر ظلم و از ره بیداد
تیغ و تیر و تفنگ [illegible] / [illegible] شدند [illegible] سر داد
گشت آن نابکار دشمن دین / [illegible] کربلا [illegible] باد
کم نبود دست آن جفا هر گز / از [illegible] شهید [illegible] زیاد
ماجرا [illegible] / خویش [illegible] افتاد
[illegible] / کاین بلا [illegible] کربلا [illegible] داد
[illegible] / [illegible] داد
[illegible] / [illegible] داد از این بیداد
[illegible] / کشته شد [illegible] تیغ فولاد

آه و واکر حسین تشنه درون | از سینه کار بود و مادر زاد
رفتم و دیدم که فرو بیکفته | کشتن مو ... ان مبارکباد
تا کمان خون بکیا ... | ریخته ... اند ... شد
... آن کردند | که ... شد ... شوا
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

قصه ... شبیه ... و علیه ...

[illegible] ... کاشی ... فرمایش ...

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دور تر نیست گر کند پرواز / پیش این نظم رنگ رشک حسود

بر بیاضش سواد نظم نگر / از دمار عدو برآرد دود

از فصاحت که ختم شد بروی / حیرت خامه و دبیر افزود

از بلاغت که بود حصهٔ او / گوی سبقت ز همسران بربود

سخنی سهل ممتنع نیست / که کسی در جواب لب نگشود

قاش داد کلام او میداد / ستایش کاشفی درین زمان بیبود

این مخمس بشش جهت شهره بود / می زند پنج نوبت مقصود

گشته مقبول بارگاه علی / ای خوشا بخت و طالع مسعود

اهل حاجت مراد دل یابند / گر بخوانند با سلام درود

سال تاریخ آن سروش غیب
زاد دنیا و آخرت فرمود

۱۲۸۴ھ

تاریخ نکاح سید سلطان محمود حنفی

دوستان هر سر و انجمنی ساخته اند / چشم بگشا بتماشای نکاح محمود

عطر بر دست درین بزم مشام احباب / هر دم از نکهت گلهای نکاح محمود

همه دامان و گریبان که حریفانه تنگ / همگی دسته ز ریاحین نکاح محمود

تا نگر دید ادا سنت محبوب خدا / شرح را بود تمنای نکاح محمود

سال تاریخ چو شنیدم سروشی فرمود
حبذا عقد طرب زای نکاح محمود

قطعه تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن اکبر آباد

سید ذی جاه نصیر الدین | آنکه بود [illegible] و نصرت دین
معدن خُلق و مخزن [illegible] | مرجع خلق و صاحب [illegible]
ذات او بود چون [illegible] | [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] جمیع اهل کمال | [illegible] نصیر الدین
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] قضا و قدر | [illegible]
جز فصیح الزمان نبود کسی | [illegible]
[illegible] جهان [illegible] | [illegible]
اکبر آباد بی جمال او | [illegible]
[illegible] آورده | [illegible]
آخر از ناله [illegible] | آسمان [illegible]

[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

دنیا مپندار و بقا نقشی است بر آب این بنا — آخر فنا آخر فنا واحسرتا ماه صیام

همه تار تار این کفن هم عضو عضو این بدن — خاک عدم خواهد شدن واحسرتا ماه صیام

آدم کجا حوا کجا عیسی کجا موسی کجا — نور ید بیضا کجا واحسرتا ماه صیام

عاشق کجا محبوب کو طالب کجا مطلوب کو — یوسف کجا یعقوب کو واحسرتا ماه صیام

شد هر شاه هر سلطان پیدا ز پیش آن سلطان — رخت سفر بست جهان واحسرتا ماه صیام

در کاسهٔ احسان من از کثرت عصیان من — آزرده شد مهمان من واحسرتا ماه صیام

[illegible] رخصت شد ز ما گر سست ما را در قفا — وصلت کجا و ما کجا واحسرتا ماه صیام

تا کی شهید خسته جان نالد به هجر شما — تو برده تاب و توان واحسرتا ماه صیام

می‌شوی از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

گریه کنم بر علا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

[illegible] تاب و توان [illegible] ذوق نهان همی بری

طاعت عصیان [illegible] ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

[illegible] یار و مددگار من [illegible] رونق بازار من

محرم اسرار من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

[illegible] فرخ لقا در حق تو بارها

گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

[illegible] مقصود من [illegible] مسجود من

ای [illegible] ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

[illegible] یافته از تو [illegible] دین شده از تو [illegible]

حیف چنین میروی اے رمضان الوداع ای رمضان الوداع

آئینهٔ جان ما صیقل عصیان ما رحمت رحمان ما
جوهر ایمان ما ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

صبح تو ظلمت زدا شام تو راحت فزا روزهٔ تو دلکشا
شافع روز جزا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

آیهٔ شان نزول مایهٔ فیض قبول اختر اوج وصول
گوهر جیب حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

صبح صفا زدهٔ تو شام طرب موی تو ماه نو ابروی تو
چشم جهان سوی تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

مسجد و محراب را بود ز نور تو ضیا از غم تو تا کجا
نوحه کنم جا بجا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

در تمهید وفات شریف

صبح در راحت رانگزار جهان توام ببین — همچنان خندهٔ گل گریهٔ شبنم ببین
ظلمت و نور آمده آئینه دار روز و شب — این دو رنگی را بیک رنگی رفیق هم ببین
برتن صبح عزیزان خلعت شادی نگر — در بر شام غریبان جامهٔ ماتم ببین
از پریشانی دمی جمعیت ما بی خبر — طرهٔ ناز بتان را در هم و برهم ببین
بر سر ما زندگانی مرگ می آرد خزان — اندرین گلزار آن هم دیده و این هم ببین
شادی و غم توام است از بد فطرت در جهان — روز میلاد و وفات سید عالم ببین

تقریظ لطیف رشحۂ کلک شیوا گفتار منشی سید جلال شاہ صاحب اکبرآبادی مہتمم مطبع اودھ اخبار شاگرد و مسترشد خواجگان جناب خواجہ عزیز الدین صاحب عزیز دام ظلہ

سپرس از ذوق گفتارم کہ از لب خون چکید اینجا
زبان خود میکشد شمشیر و خود گردد شہید اینجا

حمدش را غازۂ روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تہمت آب رنگ بی آبی بستن ست چہ غازہ رنگیست کہ حسن اثر صفا زایش و اثر حسن بہا افزایش چہ نور روشنان چراغ سحری ست و ثنایش را از لوح نسخۂ گفتار دانستن گرد ہر معنی بیباکی ادبی شکستن ست چہ لوح خود چیزیست کہ رنگ نقش زیبایش و نقش رنگ دل آرایش برنگ رنگ گل سرسری ـ لیس در آئینۂ خیال دوراندیشم دلنشین پیکرے کہ اینک بہ پیشگاہ دیدۂ ادا شناس نزدیکتر جلوہ پیرائے شہود ست آنست کہ محمدتش را اولین خشت بنائے ایوان سخن انگارم یا نقطۂ پرکار این طارم کہن نگارم ہرچند سخنور را پاے بر عرش برینست لیکن سخن در نیست کہ کنگرۂ ایوان اوصافش بس رفیع و پیدا آ ناپیدا کران حمدش بس وسیع پس آنچہ در وصفش نگارم از اندازۂ عقل و فہم بیرونست نہ حد اوصاف او و ہرچہ در ثنایش بزبان آرم نہ حد نطق و گفتار بیرونست بلکہ عین الطاف او چشم بد دور از نور ظہور یافتگان ہر آئینہ آئینۂ ذات انسان را چون انجمن جلوہ گاہ پرتوہائے مہر صفات خویشتن گردانید و نور آگین ذاتے را شمع آن انجمن کرد کہ بہ پرتو مہرش از ماہ تا ماہی لمعۂ فروغ ہدایت رسید ذرہ کہ مہرش تابد خورشید بہ در کیش

شاهد دیده که بتجلیاتش خواهد نور دو عالم بچشم خویش در یابد روشن
روان کسانیکه دیده بتماشای جمالش دوختند و گلشن سینهٔ مشتاقانیکه دل
بتمنای وصالش سوختند شاهد این مقال یکی از خسته دلان تفته جگر
حضرت شهید ست که چکیده های خامه اش کام دل تشنه کامان شراب
شوق را نچه پیوست و چون نباشد که اندر دو سر دولت دنیا سر کشیده تا جرعهٔ از
شراب دین چشیده یعنی با آنکه بسر رشته داری داوری گاه های گورنمنٹی اش
برگزیده بودند اما مستی صهبای آن ذوق که در ساغر هوای دیوانگی همان شوق
که در سر داشت رشتهٔ تعلق سر رشته داری از هم گسیخت و دل بحبل المتین عشق
محمدی در آویخت چنانکه تا زیست زبانش وقف ذکر مولا و مصطفی بود و دیدهٔ
دلش محو آن جمال با صفا هنگام ذکر نبی صورت قالش معنی حال داشت زبان
وقف گفتار و دیده محو جمال داشت در هر دیار که گذارش افتادی چشم اهالی
اکابرش تو گوئی دلنشین پیکر آرزوئی بود که بیک نگاه در و نماید و انبوه
هر انجمنی که رو نهادی هر کس زان انجمن بدین دعا لب گشودی که یارب بسر چشم
ما جا سازد و بالجمله ناله های ذوق انگیزش دور افتادگان منازل قرب
و طلب را صداهای جرس آید نواهای شوق آمیزش شوریده سران مراحل
مهر و ولا را فریادرس دیوان رنگینش آسمانیست پر از شفق و کلام شیرینش
خوانیست طبقا عن طبق حلاوت شیرین گفتاریش آن سخنان کام و زبانم شیرین
نمود که یاد صافش لبها از هم نتوانم گشود تا بکام جان آن باخبر بیخبر جها کرده باشد
که بکمال باخبری خویشتن را بیخبر گویاند تا از زبان نهانی خط آزادیش

وهند جهانی علامهٔ ... شمس ... لفتننتی ممالک مغربی و شمالی و
اوده را میرمنشی شده در انشا و میرزا منشیان سواد اعظم هندوستان را سرمشق
بعنوان طرازیش چون شیرازه کرده نسبت و مجمن سعیش نقش کرباکیش سرکرسی
نشست تواضعش بی نوا فرسن نشوا و سروسامان دیده سر و پای چمن
سر سبز و سرپا قدر شناس سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت **منشی نول کشور**
آنکه هند و هندیان را هنگام توجه طبع بکردند که مطابع دانش را
بچند بیانیه اولوالعزمی باستودن و نفسی چند آیینه حسن بیرش لبودن ضرورت
ستاده لوحی افلاک بیار کریمشاهده صفای سنگهای مطبعش هر شب
از قطرات ستارگان اوراق خویشتن را به نم رسانده آبی بر روی
کار آورد تا مطبوع طبعش گردیده باشد هینگ طور با همه نورتن بدرفتار سوق
ورداده سواد روشنی چشم دارد که بقبول بدارش رسیده باشد شاهد
بخشش را نازم که سرمهٔ این سواد بچشم خویشتن کشید یعنی آن کلیات
قرونانی عنوان بابهای حضرت شهید ... طبع آن و الا گهر مجمن النصر
مولوی محمد اسمعیل منصف کرم که بهمچا باسکرو و درکسار این مطبع ست
بطبع رسید تا ریشتا اوراق لیل و نهار هم انا و لبتگی این مطبع باد و
آفتاب تابناست سواد این نسخه توتیا دیده اولوالابصار و این مطبع
وصاحبان این مطبع از رنگ حوادث روزگار بر کنار باد –

قطعهٔ تاریخ طبع

ستاره پلی با کلام شهید	کرد جلاوت شده است شکربار

شکر زلیخا که نقد دل آرد	یوسفی جلوه کرده در بازار
گر بخواند شگفته بس غزلی	گل گریبان درد ببانگ هزار
کرد منشی نولکشورش طبع	بند برداشت از زر و دینار

هست چون این کتاب مخزن راز
سال طبع هست مخزن الاشعار
۱۲۸۰ھ